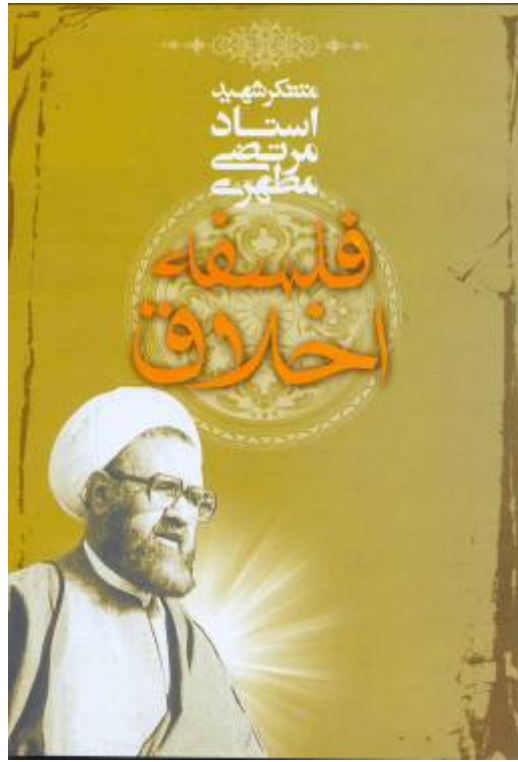


بسم الله الرحمن الرحيم



کتاب

فلسفہ اخلاق

۱۱ مقدمه
۱۳ بخش اول بحثهای مسجد ارک تهران
۱۵ اخلاق چیست؟
۱۶ منشأ تفاوت بینشها در اخلاق
۱۸ فعل طبیعی
۱۹ فعل اخلاقی
۲۲ فلسفه بردگی
۲۵ ۲. ابراهیم / ۳۷ اعتراف معاویه درباره علی علیه السلام
۲۶ اعتراف معاویه درباره علی علیه السلام
۲۹ حرکت دادن اهل بیت به سوی کوفه
۳۰ لیهوف، چاپ داوری قم، ص ۵۵ فعل طبیعی و فعل اخلاقی
۳۱ فعل طبیعی و فعل اخلاقی
۳۲ ارزش کار اخلاقی
۳۳ عفو و گذشت
۳۴ حق شناسی و وفا
۳۴ ترحم به حیوانات
۳۵ سخن سری سقطی
۳۶ دعای مکارم الاخلاق
۳۸ سخن خواجه عبدالله انصاری
۳۹ بازاری و مالک اشتر
۴۰ مرد شامی و امام حسین (ع)
۴۲ فرازی دیگر از دعای مکارم الاخلاق
۴۳ نهی شدید قرآن از اشاعه زشتیهای مؤمنین
۴۴ غیبت در مواردی جایز است
۴۴ سخن نادرست ابن سیرین و اشتباه غزالی
۴۸ نظریه عاطفی و نظریه فلاسفه اسلامی
۴۸ نظریه عاطفی
۴۹ مبدأ و هدف در کار انسان
۵۰ اخلاق هندی
۵۲ نقد این نظریه:
۵۲ الف: هر محبتی اخلاق نیست
۵۳ ب: اخلاق محدود به غیر دوستی نیست
۵۴ ج: مفهوم انساندوستی
۵۵ نظریه فلاسفه اسلامی - اراده
۵۵ فرق میل و اراده
۶۰ نظریه وجدانی

- ۶۰ نظر قرآن درباره وجدان
- ۶۱ نظر کانت
- ۶۶ نظریه وجدانی
- ۶۶ آیا همه محتویات ذهن انسان مأخوذ از تجارب است؟
- ۶۷ عقل نظری و عقل عملی
- ۶۸ احکام وجدان از نظر کانت
- ۶۹ عذاب وجدان
- ۷۱ وجدان اخلاقی و سعادت
- ۷۱ آیا کمال غیر از سعادت است؟
- ۷۲ وجدان و اثبات اختیار انسان
- ۷۳ وجدان و اثبات بقاء و خلود نفس
- ۷۶ حدیثی از امام صادق (ع)
- ۷۶ نقد این نظریه:
- ۷۶ الف: تحقیر فلسفه
- ۷۷ ب: تفکیک میان کمال و سعادت
- ۷۹ ج: همه احکام وجدان مطلق نیست
- ۷۹ دروغ مصلحت آمیز
- ۸۲ یک تمثیل
- ۸۳ توریه
- ۸۶ نظریه زیبایی
- ۸۸ نظریه زیبائی - آیا زیبایی قابل تعریف است؟
- ۹۰ زیبایی مطلق است یا نسبی؟
- ۹۱ رابطه زیبایی با عشق و حرکت
- ۹۱ زیبایی منحصر به زیبایی مربوط به غریزه جنسی نیست
- ۹۲ زیبایی غیر محسوس
- ۹۵ فصاحت قرآن
- ۹۵ زیبائی سخن علی علیه السلام
- ۹۶ زیبایی معقول
- ۹۹ نظر افلاطون
- ۱۰۲ نظریه پرستش
- ۱۰۳ شعور ظاهر و شعور مفعول عنه
- ۱۰۴ پرستش چیست؟
- ۱۰۶ آیا پرستش منحصر به پرستش آگاهانه انسان است؟
- ۱۰۸ حس اخلاقی جدا از حس خداشناسی نیست
- ۱۱۳ اخلاق از مقوله عبادت و پرستش است
- ۱۱۴ اخلاق فقط در مکتب خدا پرستی قابل توجیه است

۱۱۴ مراتب عبادت.....
۱۱۸ اخلاق اسلامی.....
۱۱۹ دنیای روح انسان.....
۱۲۰ تحقیر و تجلیل نفس.....
۱۲۱ " نفس " در سنت و حدیث.....
۱۲۴ کرامت و عزت نفس، محور اخلاق اسلامی.....
۱۲۵ کلبیون و ملامیه.....
۱۲۵ اشتباه سعدی و برخی از متصوفه.....
۱۲۷ کرامت و عزت نفس در سخنان امام حسین (ع).....
۱۲۹ عزت نفس در کلام امام صادق و علی علیه السلام.....
۱۳۱ آیا انسان دارای دو نفس است؟.....
۱۳۲ نظریه منسوب به هایدگر.....
۱۳۳ سخنان دیگری از امام حسین (ع) در باب کرامت نفس.....
۱۳۷ خود و ناخود.....
۱۳۸ آیا " خود " را باید خوار کرد یا محترم شمرد؟.....
۱۳۹ نظر اسلامی.....
۱۳۹ جدال درونی.....
۱۴۱ " من " اصیل و " من " طفیلی (خود و ناخود).....
۱۴۲ خود یاد آوری (خود یابی).....
۱۴۳ سخن مولوی.....
۱۴۴ بخیل " خود " ش را گم کرده.....
۱۴۵ تمثیل مولوی.....
۱۴۶ روح انسان منشأ احساسهای اخلاقی و دروازه‌ای به سوی معنویت.....
۱۴۸ توجیه گرایشهای غیر مادی انسان در دنیای اروپا.....
۱۵۱ سیری در نظرات مادیین.....
۱۵۲ سخن سارتر.....
۱۵۲ نظریه مارکسیستها.....
۱۵۳ نقد این نظریه.....
۱۵۶ خود شناسی.....
۱۵۷ خود شناسی مقدمهء خداشناسی و اخلاق.....
۱۵۹ آموزشهای نفس انسان در خداشناسی.....
۱۵۹ عالم طبیعت یک جریان مداوم و یک واحد حرکت است.....
۱۶۱ آیا " من " عوض می‌شود؟.....
۱۶۱ داستان بهمنیار و ابن سینا.....
۱۶۲ شناخت " خود " به عنوان یک حقیقت ثابت، مقدمه شناخت خدا.....
۱۶۳ وجود گرایشهای معنوی در انسان آیتی برای شناخت خدا.....

۱۶۴ تعصب نسبت به ماتریالیسم
۱۶۴ سخن موریس مترلینگ
۱۶۶ داستان کودک زیرک و مدرسه
۱۶۷ توبه
۱۶۸ آیا روح اجتماع است که گرایشهای اخلاقی را الهام می‌کند؟
۱۶۹ منشأ ابراز نظریات ماتریالیستی
۱۷۰ سخن " سارتر " درباره " خود واقعی "
۱۷۱ رابطه آزادی انسان و وجود خدا
۱۷۱ انسان آن چیزی است که بخواهد باشد
۱۷۶ بحرانهای معنوی و اخلاقی در عصر حاضر
۱۷۶ ارزش نظری و ارزش عملی یک نظریه
۱۷۸ حقیقت بودن مساوی با مفید بودن است
۱۷۹ بحران معنوی بزرگترین بحران عصر حاضر
۱۷۹ افزایش خودکشیها
۱۸۰ خالی ماندن ساعات فراغت
۱۸۰ ازدیاد بیماریهای عصبی و اختلالات روانی
۱۸۱ عصبان جوانان، هیپی گری
۱۸۲ کمبود عواطف
۱۸۳ مسئله گرسنگی
۱۸۴ مسئله آلودگی محیط زیست
۱۸۵ تمثیل توئین بی
۱۸۶ افسانه جادوگر و جن
۱۸۶ سیانتیسم، اصالت علم
۱۸۸ ایدئولوژی
۱۸۹ روشنفکری
۱۹۰ عرفان منهای مذهب!
۱۹۴ بخش دوم تک سخنرانیها
۱۹۶ معیار فعل اخلاقی
۱۹۷ فعل طبیعی و فعل اخلاقی
۱۹۸ سخن داستایوسکی
۱۹۸ معیار فعل اخلاقی چیست؟
۲۰۰ نظر کانت
۲۰۳ نظر افلاطون
۲۰۶ نظر فلاسفه
۲۰۸ نظر راسل
۲۱۰ با یزید و خدا

۲۱۰	داستان مرد اداری و همکارش
۲۱۱	نقد این نظریه
۲۱۴	اخلاق کمونیستی - مکتب اخلاقی راسل
۲۱۶	منطق دیالکتیک
۲۱۷	تکامل جامعه
۲۱۸	مفهوم تکامل از نظر مارکسیسم
۲۲۰	انقلاب، معیار اخلاق
۲۲۲	اصالت فرد و اصالت جامعه
۲۲۳	آزادی و مساوات
۲۲۴	نقد این نظریه
۲۲۶	مکتب اخلاقی راسل
۲۳۲	مسئله خودی در اخلاق
۲۳۳	چرا بشر نیاز به روش اخلاقی و تربیتی دارد؟
۲۳۴	دو نوع اخلاق
۲۳۵	ریشه پایبندی به فضائل اخلاقی
۲۳۶	خداشناسی پایه اخلاق
۲۳۷	انواع " خود " و " خود پرستی "
۲۳۷	الف. خود شخصی
۲۳۸	ب. خود خانوادگی
۲۳۹	ج. خود ملی
۲۴۰	سخن گوستاولوبون
۲۴۰	دو گونه مبارزه با " خودی "
۲۴۱	خدا مبنای فضائل اخلاقی
۲۴۳	امام حسین (ع) و فضائل اخلاقی

کتاب حاضر مشتمل بر دوازده جلسه سخنرانی متفکر شهید استاد مرتضی مطهری پیرامون " فلسفه اخلاق " و دارای دو بخش است بخش اول که قسمت اعظم کتاب را تشکیل می‌دهد متشکل از نه سخنرانی استاد در سال ۱۳۵۱ شمسی در مسجد ارک (تهران) می‌باشد که البته در اصل ده سخنرانی بوده و متأسفانه نوار سخنرانی اول در دست نیست، ولی این امر لطمه‌ای به بحث وارد نمی‌کند زیرا در جلسه دوم، استاد شهید خلاصه‌ای از بحث جلسه اول را بازگو نموده‌اند بخش دوم که " ضمیمه " نام گرفته است متشکل از سه سخنرانی استاد می‌باشد که در زمانها و مکانهای مختلف ایراد شده‌اند تاریخ دقیق و محل سخنرانی اول یعنی " اخلاق کمونیستی " مشخص نیست ولی آنچه مسلم است این سخنرانی در اواخر حیات استاد انجام گرفته است سخنرانی دوم " مسئله خودی در اخلاق " نام دارد که در حدود سال ۱۳۳۹ در اینجا ذکر چند نکته را لازم می‌دانیم:

۱ - کتاب حاضر صرفاً حاوی بحث پیرامون اخلاق نظری نمی‌باشد بلکه شامل مطالب جاذب و نافذی درباره اخلاق عملی نیز هست و توأم بودن اخلاق نظری و اخلاق عملی در این کتاب از امتیازات مهم آن است.

۲ - در پایان اکثر سخنرانیها استاد شهید به جهت موقعیت زمانی ذکر مصیبت کرده اند که بی ارتباط با موضوع بحث نیز نمی‌باشد این ذکر مصیبتها حذف نگردیده اند.

۳ - عناوین گفتارها - غیر از گفتارهای دهم و یازدهم - از تنظیم کننده می‌باشد.

۴ - استاد شهید یادداشتهای نسبتاً زیادی پیرامون فلسفه اخلاق و اخلاق اسلامی دارند که به فضل خدا در سلسله یادداشتهای به چاپ خواهند رسید.

۵ - قبلاً کتابی تحت عنوان " فلسفه اخلاق " به نام استاد شهید توسط واحد فرهنگی یکی از بنیادها بدون کسب اجازه از مسؤولین امر منتشر شده است در تنظیم کتاب مذکور دقت لازم به کار نرفته و تنظیم کننده، مطالب استاد را به قلم خود در آورده و اصالت کلام استاد را از بین برده است و به علاوه کتاب مذکور فاقد دو گفتار آخر کتاب حاضر است لهذا کتاب مذکور فاقد اعتبار است.

فرصت را مغتنم شمرده به اطلاع علاقمندان آثار استاد شهید می‌رساند:

همچنین است وضع کتابهای " فطرت " و " توحید " که از سوی یکی از انجمنهای اسلامی و نیز کتاب " شناخت " که از سوی یکی از ناشران غیر مسؤول، به نام استاد منتشر شده اند و " شورای نظارت بر نشر آثار استاد شهید " مشغول تدوین متن صحیح و کامل کتابهای مذکور می‌باشد که در آینده نزدیک به یاری خدا منتشر خواهند شد، و البته با اقداماتی که به عمل آمده از این پس شاهد اینگونه بی نظمیها در نشر آثار استاد شهید نخواهیم بود از خدای متعال توفیق بیشتر مسئلت داریم.

۱ / ۲ / ۶۶

شورای نظارت بر نشر آثار استاد شهید مرتضی مطهری

بخش اول بحثهاي مسجد ارک تهران

اخلاق چیست؟

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين بارى الخلائق اجمعين و الصلوه و السلام على عبدالله و رسوله و حبيبه و صفيه و حافظ سره و مبلغ رسالاته سيدنا و نبينا ومولانا ابى القاسم محمد و اله الطيبين الطاهرين المعصومين اعوذ بالله من الشيطان الرجيم:

هو الذى بعث فى الاميين رسولاً منهم يتلوا عليهم اياته و يزيكهم و يعلمهم الكتاب و الحكمة وان كانوا من قبل لفى ضلال مبين.(۱)

اخلاق چیست؟

موضوع بحث در این چند شب با یاری خدا «فلسفه اخلاق» است.

اخلاق به طور کلی چیست؟ ما چگونه فعلی از افعال انسانها می توانیم « اخلاقی » بنامیم و فعل غیر اخلاقی چیست؟ و فعل ضد اخلاقی چیست؟ و همچنین در میان صفات انسان چگونه صفتی را می توان اخلاقی نامید و چگونه صفتی را ضد اخلاقی و چگونه صفتی را نه اخلاقی و نه ضد اخلاقی، و در میان اندیشه های انسان عیناً همین سؤال و همین تقسیم: چه اندیشه ای اخلاقی است و چه اندیشه ای ضد اخلاقی و چه اندیشه ای نه اخلاقی است و نه ضد اخلاقی؛ با اینکه ابتدائاً به نظر می رسد که فعل

اخلاقی یا صفت اخلاقی و یا اندیشه اخلاقی احتیاجی به تعریف ندارد؛ اخلاق لغتی است شایع در زبان همه مردم و بلکه همه مردم دنیا؛ به هر زبانی لغتی معادل این لغت هست؛ پس همه اخلاق را و قهراً ضد اخلاق را می شناسد، احتیاجی به تعریف ندارد. ولی اتفاقاً اخلاق مانند بسیاری از چیزهای دیگر شبیه خودش، از آن چیزهایی است که درعین اینکه در زبان همه مردم دایر است و همه مردم خیال می کنند که آن را می شناسند و می توانند تعریف بکنند، از مشکلترین لغات است برای تعریف کردن.

هیچ باور می کنید که این همه علما و فیلسوفان و دانشمندانی که در دنیا پیدا شده اند و این همه کشفیات علمی و موشکافیهای فلسفی که در مسائل شده است و در بسیاری از آنها توافق نظر پیدا شده، یعنی مسئله و مشکل حل شده - در ریاضیات، در فیزیک، در طبیعی، در فلسفه، در منطق صدها مسئله می توان پیدا کرد که مسائل حل شده است - ولی همین لغت معمولی هنوز حل نشده، به این معنا که توافق نظر درباره آن وجود ندارد. اگر مثلاً ما از افلاطون و سقراط بپرسیم که فعل اخلاقی چیست، یک جور برایمان تعریف می کنند، و اگر از ارسطو که شاگرد افلاطون است بپرسیم جور دیگر تعریف می کند و تعریف افلاطون را صحیح نمی داند. اگر از اپیکور بپرسیم جور دیگر تعریف میکند، از رواقیون بپرسیم جور دیگر تعریف می کنند، از لیبون بپرسیم جور دیگر تعریف می کنند، از سوفسطائیان بپرسیم به نحو دیگری تعریف می کنند. اگر سفری به هند برویم و کتابهای هندوها و اخلاق هندی را مطالعه بکنیم می بینیم جور دیگر تعریف میکنند. بودا به گونه ای تعریف کرده، کنفوسیوس به گونه دیگر تعریف کرده است. عرفای خودمان جوری تعریف می کنند. در دنیای جدید، هر فیلسوفی یک نوع سیستم اخلاقی پیشنهاد می کند و اخلاق در مکتب او با اخلاق در مکتبهای دیگر متفاوت است. مثلاً اخلاق نیچه ای اساساً ضد اکثر اخلاقهای دیگر دنیاست. اخلاق ماکیاولی یک اخلاق مخصوص در دنیاست، اخلاق مارکسیستی یک نوع اخلاق مخصوص در دنیاست. چرا این طور است؟

منشأ تفاوت بینشها در اخلاق

اختلاف نظرها در تعریف اخلاق که اخلاق چیست، تا اندازه ای از جهان بینی های مختلف سرچشمه می گیرد؛ یعنی بینش هر مکتبی درباره جهان یک نوع سیستم اخلاقی در آن مکتب الهام می بخشد و پیشنهاد میکند. مکتب مادی قهراً نوعی اخلاق پیشنهاد می کند، مکتب الهی نوع دیگر اخلاق پیشنهاد می کند. آن که جهان را ناشی از یک اراده حکیمانه

ازلی و انسان را نفخه ای الهی می داند و آن که در جهان جز ظلمت و تاریکی و تصادف و حرکت‌های کورکورانه و بی‌منتهایی، بی‌مقصدی و بی‌هدفی چیز دیگری نمی‌بیند خواه ناخواه بینش‌شان در اخلاق هم متفاوت است؛ و اساساً بعضی از مکتبها در مسئله اخلاق به بن بست می‌رسند. بعد ان شاءالله بحث می‌کنیم که آیا از نظر بعضی مکتبها اخلاق، به هر نحوی بخواهند تعریف کنند، معنا و مفهومی می‌تواند داشته باشد یا نمیتواند، و این خود امروز یک مسئله ای است: آیا اخلاق با توحید وابستگی دارد یا ندارد؟ آیا اخلاق منهای توحید، منهای خدا در عالم می‌تواند وجود داشته باشد یا نمی‌تواند؟

حال ما بحث خودمان را از مسائل مسلم میان بشریت آغاز می‌کنیم، از مسائلی که همه مکتبهای اخلاقی درباره آن مسائل توافق دارند، از مسلمات شروع میکنیم، بعد می‌رویم جلوتر ببینیم به کجا می‌رسیم و آیا می‌توانیم فلسفه اخلاق را کشف کنیم یا نه؟ و آن وقت سیستم اخلاقی اسلام چیست؟ و این یک مطلب بسیار لازم و ضروری است که ما مکتب اخلاقی اسلامی خودمان را دقیقاً بشناسیم.

پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله جمله ای دارد که من این جمله را در عبارت معروفی که به این عبارت نقل می‌کنند، در احادیث شیعه ندیده‌ام؛ علمای اهل تسنن در احادیثشان آورده‌اند ولی در احادیث شیعه همین معنا با اندکی اختلاف لفظ وجود دارد. جمله معروف این است که پیغمبر اکرم فرمود: بعثت لاتمم مکارم الاخلاق من مبعوث و برانگیخته شده‌ام برای اینکه اخلاق کریمانه را، اخلاق مکرمتی (۱) را، اخلاق مکرمت مآبانه را تکمیل کنم. کلمه تکمیل و تتمیم می‌رساند که پیغمبر می‌خواهد بگوید نه فقط من که پیغمبر خاتم هستم رسالت مکرمت اخلاقی در میان بشر دارم، انبیای گذشته هم هر کدام به نوبه خود چنین رسالتی داشته‌اند، آنها هم برای چنین هدفی آمده‌اند؛ ولی من آمده‌ام کار نیمه تمام آنها را به پایان برسانم (ختم نبوت) برای اینکه من در عصر و زمان و در شرایطی آمده‌ام که آنچه به وسیله وحی باید به بشر گفته شود از زبان من باید گفته شود؛ من مبعوث شده‌ام برای تتمیم و تکمیل اخلاق مکرمتی. این عبارتی است که غزالی و امثال او به صورت حدیث نقل کرده‌اند. ما در احادیث شیعه گشتیم تا عین عبارت را ببینیم؛ عین این لفظ را من پیدا نکردم ولی مضمون آن در کتب حدیث ما هست. پیغمبر اکرم در حدیثی که

۱. در کلمه «مکرمت» خیلی معنا خوابیده. وقتی که نوبت رسید به اینکه ما معیارهای اخلاق اسلامی را بیان کنیم راجع به این کلمه که محور بزرگی در اخلاق اسلامی است بحث خواهیم کرد. وسائل الشیعه نقل کرده است فرمود: علیکم به بمکارم الاخلاق. البته منافات ندارد که به هر دو عبارت یعنی در نوبتهای متعدد پیغمبر فرموده باشد. در احادیث ما به این عبارت است: علیکم بمکارم الاخلاق بر شما باد اخلاق مکرمتی و کریمانه فان ربی بعثنی بها که پروردگار من مرا برای این اخلاق مکرمتی مبعوث فرموده است.

فعل طبیعی

حال اخلاق به طور کلی -یا به تعبیر رسول اکرم اخلاق مکرمتی- چیست و ما از کجا باید شروع کنیم؟ گفتیم ما از مسلمات و مسائل مسلم آغاز می کنیم، به مسائل مشکوک که یک مکتب ممکن است آن را اخلاقی بداند و مکتب دیگر اخلاقی نداند فعلاً کار نداریم. آنچه مسلم است این است که در میان کارهای انسان اغلب کارها را کار طبیعی و فعل طبیعی می نامند نه اخلاقی؛ در این کارها اخلاق صدق نمی کند. مثلاً اسنان از این مجلس بر می خیزد و به خانه اش می رود، احساس گرسنگی می کند غذا می خورد، احساس خستگی می کند به بستر می رود و خوابد، احساس تشنگی می کند آب می نوشد. این افعال را افعال طبیعی می گویند، یعنی کارهای عادی؛ طبیعت انسان چنین چیزی را اقتضا کرده. یک کودک گرسنه می شود، از گرسنگی احساس رنج می کند و می داند خوردن غذا هم لذت دارد. برای اینکه این رنج را از خودش دور کند و به لذتی نائل بشود، غذا می خورد. وقتی بزرگتر شد و به فایده غذا هم پی برد، می داند که سلامت و حیانتش در گرو این غذاست، اگر غذا نخورد سلامت و حیانتش در خطر است. خواب و صدها کار دیگر همین طور است. تمام فعالیت‌های معاشی که انسان می کند که در آن فعالیتها هدفش فقط معاش و زندگی عادی است کارهای طبیعی است. یک تاجر در دفتر تجارتش مشغول فعالیت و داد و ستد و در طلب سود بیشتر است؛ این یک کار عادی و طبیعی در انسان است و ناشی از سودطلبی و نفع جویی انسان که انسان سود و فایده ای را برای خود بخواهد، یا دفع زیان از خود. انسان احساس کسالت می کند، به طبیب مراجعه می کند برای دفع زیان و ضرر، زیرا بیماری زیان است. این هم یک کار عادی و طبیعی است در سطح کارهای حیوانات.

در این حد، این کارها نه قابل ستایش و آفرین اند که آفرین بر فلان کس، گرسنه شد غذا خورد؛ آفرین بر فلان کس، خسته شد خوابید؛ آفرین بر فلان کس، دنبال پول می رود؛ فلان کس، گرسنه می شود غذا می خورد، تشنه می شود آب می نوشد. آنجا نه ستایش و

تقدیس و مرحبا و بارک الله است و نه نکوهش؛ هیچ کدام از اینها وجود ندارد؛ فعلی است طبیعی وعادی. همین طور که کار یک حیوان نه ستایش دارد نه نکوهش، کار طبیعی انسان نیز مادامی که با آن انگیزه های طبیعی صورت می گیرد و امر دیگری ضمیمه نمی شود ستایش و آفرین ندارد و نکوهش و ناآفرین هم ندارد. اینها را فعل طبیعی می نامیم. صفاتی هم که مربوط به افعال طبیعی باشد صفات طبیعی است. میلهای مربوط به این گونه کارها در انسان مانند میل به غذا خوردن، میل به خوابیدن، میل به آب نوشیدن، میل جنسی میل طبیعی است و نه ستایش دراد نه نکوهش، عادی است، یعنی در سطح عادی است، نه بالاتر و نه پایین تر. اندیشه های مربوط به این کارها عیناً همین جور است، اندیشه هایی است عادی و طبیعی؛ این اندیشه ها نه قابل ستایش و آفرین است نه قابل نکوهش و ناآفرین.

امام انسان اختصاصاً چنین است [که دارای افعال اخلاقی است] و این دیگر در غیر انسان نیست و لهذا اگر انسان این گونه تعریف بشود: انسان حیوانی است اخلاقی، این تعریف تعریف غلطی نیست؛ یعنی فعل اخلاقی یکی فعل انسانی است کما اینکه فعل ضد اخلاقی هم مربوط به انسان است. حیوان نه می تواند فعل اخلاقی انجام دهد و نه می تواند فعل ضد اخلاقی انجام بدهد. او همیشه در همان سطح عادی قرار گرفته است.

فعل اخلاقی

حال فعل اخلاقی چیست؟ اولین مشخصش همین است که تقاضای ستایش و سپاس و آفرین دارد، تقاضای تعظیم و تبجیل دارد. هر کس که می بیند یا می شنود، به این کارو به آن صفتی که مبدأ این کار است و به آن اندیشه ای که مربوط به این کار است احترام میگذارد؛ او را ستایش و تعظیم و احترام می کنند به او آفرین می گویند. مثال ذکر می کنم؛ اول هم از داستانهای قهرمانان اخلاقی مذهبی مثال نمی آورم چون این جور چیزها در وجدان انسان و در انسانیت انسان هست و در غیر افراد مذهبی هم وجود دارد.

پطر کبیر را - که در حدود دویست سال پیش امپراطور روسیه بود و شاید معاصر با نادر باشد و به روسیه عظمت داد- یکی از شخصیتهای بزرگ دنیا می شمارند و حتی کمونیستهای فعلی برایش احترام قائل هستند. تاریخ آلبرماله می نویسد این مرد در سن پنجاه و سه سالگی دراث ذات الریه مرد. در زمستان، ژانویه، روزی کنار رودخانه ایستاده بود. قایقی داشت از آنجا می گذشت و چند نفر انسان سوار آن قایق بودند. احساس کرد

قایق در حال غرق شدن است، کسی هم آنجا نبود، فوراً برای نجات این قایق خودش را به آب انداخت (نمی دانم این قایق نجات پیدا کرد یا نه). در اثر همی کار ذات الریه کرد و مرد. حال این کار را هر کس بشنود چه می گوید؟ این آدم دو نوع کار می توانست انجام بدهد: یکی اینکه همی طور تماشاچی و بی تفاوت باشد، ببیند قایق غرق می شود یا نمی شود، با خودش فکر کند من خودم را در این زمستان و یخبندان، آنهم در هوای سرد روسیه، در آب بیندازم بخواهم جان دیگران را نجات دهم، جان خودم را در خط بیندازم برای نجات یک عده انسان؟ چرا این کار را نکنم؟ روی چه حسابی؟ دیگر اینکه جان خودش را به خطر بیندازد و انیها را نجات دهد. این کار را هر کس که می شنود یک کار انسانی و اخلاقی تلقی می کند. این کار از سطح کارعادی بالاتر است، آفرین می طلبد. هر کس ببیند یا بشنود می گوید: احسنت! بارک الله! مردی بوده؛ جان خودش را فدای یک عده دیگر کرد. این کار را اخلاقی می گویند.

در چند سال پیش دوست بزرگوار ما عالم جلیل مرحوم آیتی [در تصادف اتومبیل فوت کرد]. سبب کشته شدن این مرد این بود که با اتومبیلش در خیابان می رفت، سگی از جلو اتومبیلش رد می شد، دید سگ را دارد زیر می گیرد، برای اینکه سگ را زیر نگیرد اتومبیل را برگرداند و بعد تصادف کرد و مرد. اگر یک نفر دیگر بود می زد و می رفت. حال این کار را که انسانی راضی نمی شود جان یک حیوان را به خطر بیندازد، هر کس می شنود ستایش می کند، می گوید بارک الله، آفرین. فعلی را که آفرین می طلبد «اخلاقی» می گویند؛ این کار در یک سطح عالی واقع شده است.

داستانی نقل می کنند؛ این داستان را یکی از دوستانمان با همان داستان پطر در مقدمه کتابش نوشته است و داستان خوبی است. می گوید زمانی با یک نفر ماتریالیست صحبت می کردم؛ این مثالها را با او در میان گذاشتم، گفتم اینها با چه منطقی مادی جور در می آید و او جوابی نداشت. نوشته بود روزی جوانی از راه دور پای پیاده آمده بود در بیابانی در حالی که به شدت گرسنه و و فوق العاده خسته و کوفته و پاهایش مجروح بود. چند نفری کنار جاده نشسته و سفره ای پهن کرده اند. برای اینکه سد رمقی بکنند، به اینها می گوید من گرسنه ام، خواهش می کنم از غذایتان لقمه ای به من بدهید. سگی هم آنجا به سفره زل زده بود که آنها چیزی جلو او بیندازند. آنها می گویند ما مقداری غذا را گلوله و آن طرف پرت می کنیم، از تو و این سگ هر کدام زودتر برداشتید مال او. یک مقدار نان و گوشت را

لوله و پرتاب می کنند. او و سگ میدوند دنبال نان و او از سگ زودتر می رسد. نان را برمیدارد. وقتی بر میدارد می بیند این سگ آمده ایستاده، یک نگاه ملتسانه ای به او می کند. نان را جلو آن سگ می اندازد و سگ می خورد؛ یعنی سگ را بر خودش مقدم می دارد. من گرسنه هستم این سگ هم گرسنه است؛ من بهعنوان یک انسان هستم که باید به این سگ ایثار کنم نه این سگ که حیوان است. اینجا مسئله دین و مذهب هم در کار نیست.

آیا هرکس با چنین منظره ای روبرو بشود چه فکر می کند و چه می گوید؟ آیا این کار را در مافوق سطح عادی و طبیعی می بیند یا نه؟ می تواند این کار را طبیعی تلقی کند؟ با منطق طبیعی مرکز منم، مرکز خود من است، خودم؛ برای خودم کار می کنم، آن «م» خودم، مرکز آن «م» خودم است، ولی اینجا «خودم» وجود ندارد غیر خودم است: من غیر خودم را بر خودم مقدم می دارم. این کار چه می شود نامید؟ قدر مسلم این است که کاری است قابل ستایش، تحسین، آفرین و مرحبا. آن آدمی هم که اگر خودش را در چنین شرایطی قرار بگیرد این کار را نمی کند و همت چنین کاری را ندارد در عین حال چنین انسانی را ستایش می کند، می گوید من که مرد چنین کاری نیستم اما هر کسی چنی کاری بکند من به او آفرین می گویم و او را ستایش می کنم.

در یکی از جنگهای اسلامی چند نفر مجروح از مسلمین روی زمین افتاده بودند؛ و می دانید که آدم مجروح، قطع نظر از اینکه هوا هم گرم باشد یا نباشد، به دلیل اینکه خود از بدنش رفته است احساس تشنگی بیشتر می کند چون بدن احتیاج پیدا می کند به اینکه فوراً خون بسازد و آب می خواهد. یک نفر به بالین این مجروحین می رسد، احساس می کند که اینها خیلی تشنه هستند، فوراً ظرف آبی می برد به یکی از اینها بدهد، او اشاره می کند به یک مجروح دیگر، می گوید ببرو به او بده. فوراً می رود سراغ او. وی اشاره می کند به مجروح سوم، می گوید برو به او بده. می رود سراغ او. وقتی می رود، می بیند او از تشنگی مرد. برمی گردد سراغ دومی، می بیند دومی هم مرده، برمی گردد سراغ سومی می بیند سومی هم مرده است. این آب به هیچ یک از این سه نفر نرسید؛ هر سه به تعبیر قرآن ایثار کردند: و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة (۱) یعنی در عین کمال احتیاجی که

خود دارند دیگران را بر خود مقدم می دارند.

حال اسم این را چه میگذارید؟ هر چه می خواهید بگذارید، اخلاق یا چیز دیگر، یک عمل قابل ستایش است، احدی نمی تواند این کار را ستایش نکند، بزرگواری نداند و به تعبیر رسول اکرم مکرمت نشناسد. مکرمت و بزرگواری است.

فلسفه بردگی

شما می بینید انسانی غلامی دارد که به حسب روابط ظاهری اقتصادی، او مملوک است و این مالک، ولی رفتارش با این مملوک از حد رفتار با یک رفیق خیلی بالاتر است و آن مملوک، مملوکیت او را بر هر آزادی ترجیح میدهد. با اربابش دو نفری به بازار می روند، لباس که می خردند با هم می خردند ولی لباس نو را می دهد به آن مملوک که جوان است، لباس کهنه و ارزانتر را خودش می پوشد، میگوید من پیر مردم تو جوانی؛ لباس نو و عالی به تو می زبید نه به من پیرمرد. غذای بهتر را به او می خوراند. برای او بیشتر از خودش آسایش می طلبد. عملاً فرقی میان خودش با او قائل نیست. او از مملوکیت همین را احساس می کند که درمکتب این شخص تربیت می شود. این مملوکیت فقط یک دوران مدرسه است که در این دوران، او کمال می یابد.

اساساً فلسفه بردگی در اسلام همین است نه بهره کشی اقتصادی، بردگی یعنی یک تدریس اجباری، ی تربیت خواه ناخواه. اسم این ععمل چیست که علی بن ابی طالب با قنبرش به بازار می رود، دو پیراهن می خردف نو را به او می دهد کهنه را خودش انتخاب می کند؟

زهراى مرضیه با فضة خادمه اش طوری رفتار می کند که این زن تا آخر عمر که آزاد زیست می کند دوران پر افتخارش همان دوران چند ساله ای است که در خدمت زهرا بوده است. زهرا او را در خانه، خواهر خودش قرار می دهد، کارها را با او تقسیم می کند: یک روز من کار می کنم تو استراحت کن، یک روز تو کار کن من استراحت می کنم. چه کسی جلویش را گرفته بود که هر روز او کار بکند و خودش آسایش داشته باشد؟ ولی او آن را نمی پسندد. آنچه او می پسندد این است: من انسانم تو انسانی. من هرگز حاضر نیستم که تو کار کنی زحمت بکشی و من در آسایش باشم رنج از تو آسایش از من، رنج اگر هست متساوی میان ما تقسیم می شود، آسایش هم اگر هست به طور متساوی میان ما تقسیم می شود.

این عمل را چه می شود نامید؟ هر چه بنامید عملی است قابل ستایش، آفرین طلب و بزرگووارانه. آیا با منطق سودجویی و منفعت طلبی بشر جور درمی آید؟ نه، با این منطقها جور در نمی آید. حتی هنوز بشر نتوانسته منطق این گونه کارها را کشف بکند به طوری که فرنگیها -البته حرفشان غلط است- گفته اند کارهای اخلاقی غیر منطقیاست یعنی بشر انجام می دهد ولی با منطق هم جور در نمی آید؛ کار اخلاقی با منطق جور در نمی آید. منطق همان نفع طلبی را اقتضا می کند. اینها کارهایی است غیر منطقی، یا اگر خیلی برایش اترام قائل باشند می گویند کارهای فوق منطق است. این همان تعبیر محترمانه ای است از اینکه «با منطق جور در نمی آید». نه، با منطق جور در می آید ولی با منطقی برتر و عالیتر جور در می آید، نه اینکه با منطق جور در نمی آید.

ما می شنویم که مردی نسبت به انسانهای دیگر آنچنان است که می گوید بر من گوارا نیست که من شکم سیر باشد و -نه در همسایگی بلکه در دورترین نقاط- در حجاز یا یمامه، شکم گرسنه ای باشد. حلا که در آن سرزمینها شکم گرسنه ای است که من نمی توانم آن را سیر کنم من اینجا شکم خودم را سیر نمی کنم. اصلاً بر من گوارا نیست، درد است، برای من رنج است که در یک گوشه دنیا شکم سیر باشد و در گوشه دیگر دنیا شکم گرسنه ای وجود داشته باشد.

هیئات ان یغلبنی هوای و یقودنی جشی الی تخیر الاطعمه و لعل بالحجاز او الیمامه من لا طمع له فی القرص و لا عهد له بالشعب! او ابیت مبطاناً و حولی بطون غرثی و اکباد حرّی، او اکون کما قال القائل:
و حسبک داءً ان تبیت بیطنه و حولک اکباد تحن الی القدّ

در کوفه نشسته، به او گزارش می رسد که نماینده و والی تو در بصره، در مجلس مهمانی یکی از جوانان و پولداران اهل بصره شرکت کرده است. آیا در آن مجلس مهمانی لقمه حرام از مال حرام بوده است؟ نه. شرابی بر سر سفره بوده است؟ نه. قماری کرده اند؟ نه. لهو ولعی بوده است؟ نه. رقص و آوازی بوده؟ نه. پس گناه آن مجلس چه بوده است؟ مجلسی بوده که اختصاصاً اعیان و اشراف شرکت داشته اند و از فقرا و گرسنگان کسی در

در آن مجلس نبوده است. وقتی که گزارش می رسد، او در کوفه آتش می گیرد. نامه ای می نویسد که این نامه از افتخارات بشریت است نه از افتخارات ما مسلمین. از افتخارات بشریت است [که] بشر اینقدر عالی، راقی و لطیف [سخن گفته باشد و] احساسات راقی انسانیت اینقدر اوج گرفته باشد!

یا ابن حنیف! فقد بلغنی ان رجلاً من فتيه اهل البصره دعاك الى مأدبه فاسرعت اليها تستطاب لك الالوان و تنقل اليك الجفان و ما ظننت انك تجيب الى طعام قوم عائلهم مجفو و غنيهم مدعو(۱).

پسر حنیف! (چه مرد بزرگواری بوده! او اگر الآن می بود اعدل در زمان ما بود). گزارشی به من رسید، یکی از جوانان اهل بصره سفره ای تشکیل داده است و از تو هم دعوت کرده است و تو نیز در آنجا شرکت کرده ای اما سفره‌های که عائلهم مجفو و غنیهم مدعو (چه گناهی مرتکب شده است؟ اگر چیز دیگری می بود علی می گفت. اگر سر سفره حرامی شرکت کرده بود یک آن او را سر کار خودش باقی نمی گذاشت). درباره تو باور نمی کردم که دعوتی را بر سفره ای بپذیری که فقرا پشت در و دیوارها شکشان گرسنه ماند و اغنیا بودند که دعوت شده بودند. تو هم آمدی سر چنین سفره اشرفی حاضر شدی. اینجاست که درد دلش باز می شود. می گوید و می گوید، قسمتی از آن همانهایی است که برای شما خواندم، بعد می فرماید: أ اقنع من نفسي بأن يقال «هذا امير المؤمنين» و لا اشاركهم في مكاره الدهر (۲)؟ آیا من به تیر و لقب قناعت کنم؟ به عالیترین لقبها که روی من گذاشته اند - امیرالمؤمنین فرمانده کل همه مؤمنان عالم، خلیفه کل در کل - و به عنوان و تیر قناعت کنم؟ لقب امیر المؤمنین باشد ولی با مؤمنین در سختیها همدرد نباشم؟ شریک درد مؤمنین نباشم و امیر المؤمنین باشم؟ این چه امیرالمؤمنینی شد که از لقب «امیرالمؤمنین» دارد استفاده می کند اما در دردها با مؤمنین شریک نیست!

حال من می پرسم: آیا چنین چیزی که در دنیا وجود داشته است و وجود دارد - حال در این حد نه، یک درجه پایین تر - این همدردی، همدل بودن و همدرد بودن با دردمندان

۱. نهج البلاغه، نامه ۴۵

۲. همان

عالم چگونه کاری است؟ این را می شود فعل طبیعی نامید؟ آن میل را می شود میل طبیعی و آن اندیشه را می شود اندیشه طبیعی نامید؟ یا اری است در یک سطح بالاتر، همه انسانها حتی انسانهایی که در عمرشان یک بار هم چنین کاری نکرده اند وجدانشان ستایش می کند، می گویند ما این گونه نیستیم و همت چنین کاری را نداریم امامبه آن کسی ه چنین میکند آفرین و احسنت می گوییم. هر چه اوجش بالاتر باشد این آفرین و تحسین و ستایش بیشتر است؛ بعد به جایی میرسد که تمام بشریت او را ستایش می کنند. ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات سیجعل لهم الرحمن ودا (۱). قرآن می گوید آنها که اهل ایمان و کار شایسته اند خداوند محبت آنها را در دل مردم قرار می دهد. خدا کارش بدون حکمت نیست؛ پاداشی که بخواهد برای اری بدهد به دل مردم کار ندارد؛ بلکه اینها کسانی هستند که بسیار نیک و عالی اند؛ دلها را هم خدا با فطرتی ساخته که نمی توانند درمقابل فضیلتها و نیکی ها و پاکیهای آنها خاضع نباشند، احترام نگذارند و دوست نداشته باشد.

ابراهیم خلیل آن وقتی که کعبه را بنا کرد و برای اولین بار هاجر و فرزند کوچکش اسماعیل را در آنجا گذاشت دعایش این است: ربنا انی اسكنت من ذریتی بواد غیر ذی زرع عند بیتک المحرم ربنا لیقیموا الصلوه فاجعل افده من الناس تهوی الیهم(۲). خدایا دلها را به گونه ای قرار بده که محبت اینها دران دلها قرار بگیرد. امام هم فرمود: نحن دعوه ابراهیم ماییم دعاهاى مستجاب شده ابراهیم. می خواست دلها کانون توحید و کانون انسانیت باشد. حتی آنهايي که انسانیتشان کاهش و کسر یافته و ناقص است نمی توانند انسان متعالی و انسان کامل و انسان اخلاقی را ستایش و تعظیم و تکریم نکنند، حتی دشمنانشان. انسان گاهی به خودش یعنی بر وجدان خودش تحمیل می کند، فضایل دشمن را مخفی می کند اما وجدان و تشخیص و عقلش که جایی نرفته؛ مرتب مخفی می کند، بعد می شنویم یا می بینیم که یکدفعه وجدان همین دشمن قسى القلب پلید از پشت این همه پرده های نفاق بروز می کند و حقیقت به زبانش جاری می شود.

۱. مریم/۹۶

۲. ابراهیم/۳۷

جناب عدی بن حاتم - پسر حاتم طایی معروف - در اواخر حیات رسول اکرم مسلمان شد که داستان اسلامش هم داستان جالبی است و در کتاب داستان راستان آورده ایم. از کسانی است که به علی علیه السلام پیوست و از ان شیعیان بسیار خالص و مخلص مولی علی علیه السلام است و در جنگها در رکاب آقا بود. در جنگ صفین سه پسرش - طریف و طرفه و طارف - در رکاب مولا شهید شدند. بعد که امیر المؤمنین از دنیا رفتند و شهید شدند او سالها زنده بود. یک وقتی اتفاق افتاد که او با معاویه ملاقات کرد. معاویه که از آن نیرنگ بازهای عجیب دنیا و منافق و کثیف و پلید و دشمن درجه اول مولاست، خواست با یک حرفی ببیند می تواند عدی را ناراحت کند، یک تبری ولو ظاهری از عدی نسبت به علی بگیرد. با خودش فکر کرد یک پدر پسر کشته که داغ سه پسر دیده بالاخره هر چه باشد از اینکه بچه هایش از دست رفته اند ناراحت است. لابد با خودش فکر می کند که ای کاش ما همراه علی نرفته بودیم، به علی نپیوسته بودیم و سه پسر اینچنین در راه علی از دست نداده بودیم. این نقطه ای بود که معاویه حس کرد در روح او وجود دارد، از همین جا بلکه بتواند او را به طرف خودش بیاورد. گفت: یاعدی! این الطرفات؟ پسرانت طریف و طرفه و طارف کجا هستند؟ گفت: در رکاب علی بن ابی طالب در صفین که با تو می جنگیدند شهید شدند. گفت: عدی! علی درباره تو انصاف نداد، بی انصافی کرد، بچه های خودش حسن و حسین را سالم نگه داشت بچه های تو رابه کشتن داد، بچه های تو را جلو فرستاد و بچه های خودش حسن و حسین را سالم نگه داشت بچه های تو را به کشتن داد، بچه های تو را جلو فرستاد و بچه های خودش را عقب نگه داشت. گفت: خیر بعکس است، من درباره علی انصاف ندادم. این انصاف نیست که علی امروز در زیر خاکها باد و عدی روی زمین زنده راه برود. معاویه وقتی دید مطلب بالاتر از این حرفهاست، یک مرتبه گفت: عدی! علی را آنچنان که دیدی و شناختی برای من توصیف کن. عدی گفت: مرا معاف کن. گفت: نه، این حرفها گذشت، من می خواهم حقیقت را از تو بشنوم، می خواهم علی را آنچنان که دیده و شناخته ای توصیف کنی. عدی شروع کرد به توصیف علی کردن، سیمای اخلاقی و روحی علی را بیان کردن که معاشرتش با دوستان چطور بود، عبادتش چگونه بود، تقوایش چطور بود، اینارش چگونه بود، گفت و گفت تا به عبادت علی رسید. گفت: معاویه! من خودم در شبهای تار علی را در محراب عبادت دیدم که اشک می ریخت و قطرات اشک بر محاسن مبارکش جاری بود و مانند مارگزیده به خودش می پیچید. وقتی به اینجا رسید عدی نگاه کرد دید معاویه دارد گریه می کند و اشکهایش می ریزد. بعد

با آستینش اشکهایش را پاک کرد. گفت: به خدا دیگ دنیا عقیم است که مثل علی بن ابی طالب بزاید؛ یکی بود و او هم رفت.

این چیست؟ این ستایش دشمن ترین دشمنان دنیاست از یک مرد. این کار در چه سطحی قرار گرفته؟ از کار عادی همه انسانها و از هر چه کار حیوانات است بالاتر. این را کار انسانی، کار اخلاقی، فعل اخلاقی و صفت اخلاقی می گویند. کار علی را کار اخلاقی می گویند، تمایلات و احساسات علی را تمایلات و احساسات اخلاقی می گویند، و اندیشه علی را اندیشه اخلاقی می گویند. آیا بشر می تواند اینها را [نفی] کند؟

داستانی است از داستانهای علی علیه السلام که شاید مکرر شنیده اید و من در داستان راستان آنرا نقل کرده ام. یکی از دوستانمان برای خود من نقل کرد، گفت من کتاب داستان راستان را به یک آدم چپی و کمونیست دادم؛ وقتی به من داد گفت حقیقتش این است که آن داستان آخر یک اشکی از ما گرفت. این را یک آدم ماتریالیست می گوید. داستانی است که در آن کم و زیاد نشده است.

علی علیه السلام همیشه خودش در کوچه و خیابان راه می رود، به [مأمورین] و پستها صددرصد اعتماد نمی کند، خودش هم احياناً می آید مستقیم می بیند. منظره هایی جلو چشمش می آید، گاهی از یک منظره [ناراحت می شود که] چرا این گونه است؟ روزی زنی را می بیند که مشک آبی به دوش کشیده. با خود گفت یک زن به چه مناسبت مشک آب به دوش می کشیده؟ جریان باید غیر عادی باشد. به فلان شرطه نمی گوید برو تعقیب کن ببین قضیه چیست؟ بلکه خودش فوراً پیش میرود ولی می خواهد حقیقت قضیه را بفهمد. نمی آید در حالی که او زیر بار سنگین است از او استنطاق و بازپرسی کند. اول پیش می آید، به او سلام می کند: خانم! اجازه می دهید من به شما کمک کنم و این مشک آب را من به منزل برسانم؟ می گوید بسیار خوب. خلیفه است، مشک آب را به دوش می گیرد و می برد ولی کسی از دل او باخبر نیست. (حالا اگر کسی مثل ما این کار را بکند مرتب خودمان را ستایش می کنیم؛ او بر عکس است.) می رود تا آن زن به خانه اش می رسد. خانه زن را یاد می گیرد. مشک را به زمین می گذارد. بعد با کمال ادب می پرسد: ای زن! معلوم است که تو مردی نداری، اگر مردی داشتی که لابد خودت این کار را نمی کردی. بله، شوهرم فلان کس در رکاب علی بن ابی طالب در صفین کشته شد. بعد از او منم و چند یتیم، ناچارم کار بیرون و داخل هر دو را خودم انجام بدهم و کسی هم به ما رسیدگی نمی کند.

نوشته اند علی برمی گردد و به خانه می رود. ولی شب خوابش نمی برد. تا صبح از این پهلو به آن پهلو میخوابد مثل آدمی که تب چهل و یک درجه داشته باشد. منتظر است که صبح شود. صبح که می شود باز هم نه فردی را مأموریت بدهد، فقط شخص خودش - زنبیل را برمی دارد، پول و گوشت و خرما و آرد در آن قرار می دهد و به عجله خودش را به دره‌مان خانه می رساند. در می زند. زن می گوید کیست؟ می گوید من همان مسلمان دیروزی هستم، برای این بچه یتیم ها هدیه ای آورده ام اگر اجازه می دهید داخل شوم. این زن وقتی احساس کرد یک مرد غریبه به او رسیدگی می کند و علی که مسئول بوده است باید زودتر رسیدگی می کرد گفت: خدا داد دل ما را از علی بگیرد، چرا علی به ما رسیدگی نمی کند؟ علی علیه السلام هیچ به روی خودش نیاورد. احساس می کند بچه گرسنه اند. به عجله و شتاب گوشتهایی را کباب می کند و به آنها می خوراند، خرما به آنها می دهد. فوراً به زن می گوید ای زن! یا تو بچه ها را نگه دار من خمیر بکنم و نان بیزم یامن بچه ها را نگه می دارم و تو این کار را بکن. می گوید من برای کار نان پختن بهتر هستم، تو بچه ها را نگه دار. فرمود من تنور را روشن می کنم. خودش تنور را روشن کرد. بعد شروع میکند به سیر کردن بچه ها و بازی کردن با آنها، و مرتب می گوید: بچه ها! علی را بیخشید، از گناهان علی بگذرید، علی درباره شما کوتاهی کرده است. آن زن بیچاره هم نمی داند که او کیست. در حالی که علی علیه السلام تنور را روشن می کند زن همسایه می آید از دیوار سر می کشد. می بیند مردی هم آنجاست؛ می شناسد. میگوید ای زن! این کیست که تو آورده ای؟ می گوید آدم خوبی است، دیروز در کوچه ما را دید، مشک آب را به منزل رساند، امروز هم برایمان پول و غذا آورده است. گفتک آیا میدانی این کیست که تو به خدمت گرفته ای؟ این علی بن ابی طالب، خلیفه است. این زن معذرت خواهی می کند. فرمود من باید از تو معذرت بخواهم نه اینکه تو از من معذرت بخواهی.

فعل اخلاقی و انسانی یعنی این، یعنی کاری که از حد کارهای طبیعی انسان بالاتر است.

نهیضت حسین بن علی علیه السلام نهضتی است اخلاقی و انسانی، یعنی برای نجات دادن انسانها (ما می گوئیم برای اسلام؛ اسلام برای چیست؟ برای نجات دادن انسانها). از این جهت است که مقدس و متعالی و در حد اعلی قابل ستایش است. مردی که در بین راه وقتی با دشمن برخورد می کند و احساس می کند دشمنش تشنه است فوراً می گوید مشکها را باز کنید اسبهای اینها را آبد بدهید، مردانشان را هم آب بدهید؛ و تمام کارهایی که در آنجا داشت از این قبیل بود.

حرکت دادن اهل بیت به سوی کوفه

شب دوازدهم محرم و شب دوم عزاداری اهل بیت است. دومین شبی است که اینها عزادارند. طبق روایات مقاتل در مثل امشبی اینها به سرعت در دست آن جلادها که اینها را سوار شترهای بی جهاز کرده اند در حرکت اند و اینها را به طرف کوفه می رانند؛ نه ملاحظه خواب اینها را می کنند، نه ملاحظه خوراک و نه ملاحظه آسایش اینها، برای اینها اینها را سر موقع به کوفه برسانند که آنجا برنامه تنظیم شده و قبلاً شهر را به افتخار پیروزی خلیفه مسلمین بر یک دشمن خارجی که خروج کرده است زینت کرده و آیین بسته اند و برنامه برایش تنظیم کرده اند. از یک طرف، شب سرها را جداگانه فرستاده اند؛ حالا دیگر اینها هیچ فکری ندارند جز اینکه اسرا را سر موعد معین برسانند. خدا می داند بر اهل بیت پیغمبر چه گذشت!

عصر عاشورا که غائله پایان یافت و امام حسین آخرین فرد شهید شدند پسر سعد چند کار کرد. اولین کارش این بود؛ دلم نمی خواهد اصلاً اسم این کار زشت و پلید اینها را ببرم؛ آن کاری که آن لعین ازل و ابد گفته بود اگرچه من می دانم برای یک شخص بعد از مردن رنجی نیست ولی من قسم خورده ام باید انجام دهم. دیگر اینکه دستور داشت خیمه های حسینی را آتش بزند. البته ابتدا ریختند در خیمه ها غارت کردند.

کار دیگری که برای خودشان خیلی لازم می شمردند دفن کردن کشته های خودشان بود. کشته هایشان زیاد بود. این بود که عصر عاشورا و شب و فردا را تاظهر آن روز -یعنی تا ظهر مثل امروز که روز یازدهم بود- ماندند و جسدها و کشته های خودشان را دفن کردند ولی اجساد مطهر شهدا را به همان حال گذاشتند و چه بهتر که گذاشتند و دست پلید آنها تماس نگرفت. همینکه از کارها فارغ شد، دستور داد سرهای مقدس را بریدند و گروه دیگری بردند. همچنین دستور داد که اهل بیت را سوار شترها بکنند. آمدند که آنها را سوار کنند. زینب سلام الله علیها که قافله سالار بود، چون اسننها عده ای زند و بچه بودند، فرمان داد که کسی حق ندارد جلو بیاید. اگر بناست ما سوار بشویم خودمان سوار می شویم، مردها نامحرمند بروند. وقتی که کاروان خواست راه بیفتد، تعبیری سید بن طاوس در لهوف آورده است: وقلن - نمی گوید زینب یا سکینه خاتون تنها فرمود، قلن یعنی زنان گفتند؛

مثل اینکه به صورت یک تقاضای همگانی بوده - و قلنّ بحقّ الله الا ما مررتم بنا علی مصرع الحسين (۱).

گفتند شما را به خدا قسم حالا که ما را به کوفه می برید خواهش ما این است که ما را از قتلگاه ببرید برای اینکه می خواهیم با عزیزان خودمان آخرین دیدار را انجام بدهیم. آنها این تقضا را پذیرفتند. وقتی که اینها را آوردند از کنار شهدا عبور بدهد چشم اینها که به این ابدان مطهر افتاد فریادشان بلند شد و همه خودشان را از روی مرکبها به روی زمین انداختند جز زنی العابدین سلام الله علیه که بیمار بود و پاهای مقدسش را بسته بودند. هر کس عزیزی را در بغل گرفت، هر کسی کنار عزیزی از عزیزان خودش قرار گرفت. زینب که هفت برادر و یک پسر در کربلا داده فقط یک عزیز و محبوب دارد. حال در میان آن شمشیر شکسته ها، سنگها و کلوخها خدا می داند چه حالی دارد! گفت:

گلی گم کرده ام می جویم او را به هر گل می رسم می بویم او را
رفت و رفت تابدن حسین را پیدا کرد و خودش را روی این بدن انداخت... اینجاست که نقل کرده اند زینب شروع کرد به نوحه سرایی؛ یک نوحه سرایی کرد که دوست و دشمن گریستند، حتی همان جلادهای مأمور هم گریستند. صدایش را بلند کرد:

بابی المهوم حتی قضی بابی العطشان حتی مضی

ولا حول ولا قوه الا بالله العلی العظیم و صلی الله علی محمد و آله الطاهیرین باسمک العظیم الاعظم الاعز الاجلّ الاکرم یا الله.....

خدایا دلهای ما را به نور ایمان منور بگردان، ما را با حقایق اسلام آشنا بفرما، ما را پیرو واقعی تعالیم عالیّه اسلامی قرار بده، ما را از اخلاق مکرمتی و مکارم اخلاق بهره مند بگردان، نیتهای ما را خالص بگردان، اموات ما غریق رحمت خودت بفرما.

خدایا ما را قدرتدان اسلام و قرآن بده، قدرتدان پیغمبر و آل قرار بده، حاجات مشروعّه ما را برآور. وعجّل فی فرج مولانا صاحب الزمان.

لهوف، چاپ داورى قم، ص ۵۵

«خذ العفو و امر بالعرف و اعرض عن الجاهلین» (۱)

قبلا عرض کردیم که پاره ای از افعال انسانی " اخلاقی " نامیده می‌شود در مقابل افعال عادی و طبیعی این سوال پیش می‌آید که اخلاق و معنی اخلاقی بودن یک فعل چیست؟ چگونه است که یک کار انسان، اخلاقی نامیده می‌شود؟ و عرض کردیم که اگر چه ابتدا به نظر می‌رسد که این سوال، سوال خیلی ساده ای است و جواب آسانی دارد، ولی وقتی که عمیقا وارد این مطلب می‌شویم می‌بینیم جواب این سوال که راز اخلاقی بودن چیست، به این سادگیها نیست، بلکه از مشکل ترین مسائل فکری و پیچیده ترین مسائل فلسفی بشر است و از چند هزار سال پیش تا امروز هنوز فلاسفه جهان توافق نظری روی آن پیدا نکرده اند ما به جای اینکه اول ملاکهای اخلاقی بودن را در مکتبهای اخلاقی بیان بکنیم و مثلا بگوئیم افلاطون درباره ملاک اخلاقی بودن چه گفته است، ارسطو چه گفته است، اپیکور چه گفته است، غزالی چه گفته است، در دنیای جدید، فلاسفه اروپا هر کدام چه گفته اند، به جای اینها اول موارد ساده بسیار روشنش را ذکر می‌کنیم بعد به تفسیر می‌پردازیم، زیرا قبل از آنکه موارد فعل اخلاقی روشن بشود، تفسیر کردن چندان صواب

پاورقی:

(۱) سوره اعراف، آیه. ۱۹۹

نیست قبلاً از موارد مسلم فعل اخلاقی، مثالهایی از " ایثار " یعنی غیر را بر خود مقدم داشتن، زحمت خود و آسایش دیگران را طلبیدن، در قالب تاریخچه هایی از خارج و داخل دنیای اسلام، و مثالهایی هم از یک مورد دیگر اخلاقیات یعنی همدردی با دردمندان ذکر کردیم اکنون باز می‌خواهیم به مثالهای دیگری در این مورد بپردازیم همه برای این است که می‌خواهیم موضوع کاملاً روشن بشود و قبل از ذکر مثالها، برای اینکه شما به اهمیت این موضوع پی ببرید لازم است مطلبی را عرض کنم.

ارزش کار اخلاقی

کارهایی که ما به آنها می‌گوئیم کار اخلاقی، می‌بینیم فرقی با کار عادی این است که قابل ستایش و آفرین و تحسین اند به عبارت دیگر بشر برای این گونه کارها ارزش قائل است تفاوت کار اخلاقی با کار طبیعی در این است که کار اخلاقی در وجدان هر بشری دارای ارزش است یعنی یک کار ارزشمند و گرانبها است و بشر برای خود این کار، قیمت قائل است آن قیمتی هم که برایش قائل است نه از نوع قیمت و ارزشی است که برای کار یک کارگر قائل است که ارزش مادی به اصطلاح ایجاد می‌کند و استحقاق مبلغی پول یا کالا در مقابل کار خودش پیدا می‌کند، بلکه یک نوع ارزش ما فوق این ارزشهاست که با پول و کالای مادی قابل تقویم نیست آن سربازی که جان خودش را فدای دیگران می‌کند، کارش کار با ارزشی است ولی ارزش آن از نوع ارزشهای مادی نیست که مثلاً بگوئیم فلان عمده کارش ساعتی بیست و پنج تومان ارزش دارد، معمار هشتاد تومان، مهندس صد و پنجاه تومان، آن دیگری پانصد تومان، و خیلی بالا باشد، مثلاً می‌گویند فلان کس آمد چاه نفت را خاموش کرد و برای هر ساعت کارش پنج هزار تومان ارزش قائل بودند، بالاخره قابل تقویم به ارزشهای مادی است.

کارهای اخلاقی، در ذهن و وجدان بشر دارای ارزش و قیمت است، گرانبها است ولی نوع ارزشش با ارزشهای مادی مقیاس را هر اندازه بالا بگیرد متفاوت است آن یک ارزش دیگری است، ارزشی است مافوق ارزشهای مادی قضایایی که از علی علیه السلام نقل کردیم، قابل این نیست که بگوئیم این کار علی را حساب بکنید ببینید چند میلیون تومان یا چند میلیارد دلار قیمت دارد این با تومان و دلار قابل تقویم نیست البته ارزش و قیمت دارد ولی نوع ارزشش اساساً با این ارزشها متفاوت است.

بعد از آنکه ثابت شد که در میان کارهای انسان یک سلسله کارها هست دارای ارزش

و قیمت، آن هم نوعی ارزش که با ارزشهای مادی متفاوت است، قهرا این سوال پیش می‌آید که توجیه این ارزشها چگونه است؟ یعنی با چه فلسفه‌ای، با چه مکتبی می‌توانیم این ارزشها و قیمتها را برای کارهای اخلاقی بشر توجیه بکنیم؟ به عبارت دیگر کدام مکتب می‌تواند ارزش اخلاقی کار بشر را تفسیر و توجیه و تایید کند؟ آیا همه مکتبها قادرند این گونه کارها را توجیه کنند؟ خود مکتب قادر است؟ همه مکتبها قادر نیستند اکنون نمی‌خواهم این مطلب را بسط بدهم این را عرض کردم برای اینکه از حالا ذهن شما آماده باشد برای این مطلب که ارزشهای اخلاقی را کدام مکتب از مکتبها می‌تواند توجیه کند، و کدام مکتب قادر به توجیه نیست؟ مکتبهایی که قادر به توجیه نیستند بعضی صراحت دارند، به روی خودشان می‌آورند، خجالت هم نمی‌کشند، انکار می‌کنند می‌گویند: " اصلا " اخلاق " حرف مفت است، کار اخلاقی انجام دادن از ساده دلی است، آدم عاقل دنبال کار اخلاقی نمی‌رود، دنبال خوشی و لذت می‌رود جز سود و لذت هیچ چیز دیگری در عالم منطقی نیست " باز این خوب است، بالاخره می‌گویند من مکتبی دارم که نتیجه اش همین است ولی پاره‌ای از مکتبها، جهان بینی شان، فلسفه و اساس فکرشان همین نتیجه را می‌دهد یعنی به همین جا می‌رسد اما به روی خودشان نمی‌آورند بلکه بر عکس، می‌گویند: ما هم به ارزشهای اخلاقی قائل هستیم و برای انسانیت ارزش قائلیم ولی با کدام مکتب؟! اینها با آن اساسی که تو چیدی جور در نمی‌آید به هر حال ما بعداً روی این مطلب بحث می‌کنیم.

حال می‌پردازیم به مثالهای دیگر برای اخلاقی بودن بعضی از کارها.

عفو و گذشت

این خودش یک مسئله‌ای است حدیث پیغمبر هم هست:

«ثلاث من مکارم الاخلاق: تصل من قطعک و تعطی من حرمک و تعفو عن ظلمک» (۱)

پاورقی:

(۱) تحف العقول (با ترجمه) باب " مواظب النبی و حکمه " ص ۸ [ترجمه: سه چیز از اخلاق بزرگوارانه است: به آنکه با تو قطع رابطه کرده است بپیوندی، و به آنکه تو را محروم داشته است ببخشی، و کسی را که به تو ظلم کرده است عفو نمایی].

یک کسی درباره شما مرتکب خطا یا جنحه و یا جنایتی می‌شود البته در اینجا بخشی از عمل مربوط به شخص شماست، و بخش دیگر مربوط به جامعه مثل اینکه قاتلی می‌آید انسانی را می‌کشد، که این عمل، هم جنبه جنایتی دارد و هم جنبه اجتماعی سخن در آنجا است که آن عمل به جامعه ارتباط ندارد و حقی در جامعه تولید نمی‌شود: یک کسی به شما تهمت زده، دروغی بسته، از شما غیبتی کرده و از این نوع کارها، یا از همان کارها ولی نه از جنبه اجتماعی بلکه از جنبه شخصی و فردی اش، شما عفو و گذشت می‌کنید، او تقاضای بخشش می‌کند، شما هم می‌بخشید، می‌گذرید این عمل نیز یک عمل اخلاقی تلقی می‌شود ما فوق عمل عادی، و یک نوع عمل قهرمانانه.

حق شناسی و وفا

دیگری به انسان، احسان و نیکی کرده عکس العمل انسان در مقابل او دو جور می‌تواند باشد یکی اینکه بعد که فهمید دیگر به اصطلاح خرش از پل گذشته، اصلاً اعتنا نمی‌کند، فراموش می‌کند و کاری به کار او ندارد، و دیگر اینکه در مقابل او تا آخر عمر حق شناسی می‌کند، نیکی او را فراموش نمی‌کند، تشکر می‌کند و وفا به خرج می‌دهد، بعد از بیست سال هم اگر یک وقتی پیش بیاید که آن شخص احتیاجی داشته باشد، فوراً به حکم «هل جزاء الاحسان الا الاحسان» (۱) - که خود همین یک اصل اخلاقی فطری است که قرآن ذکر کرده است - در مقام پاداش و احسان او بر می‌آید این عمل یک عمل اخلاقی است.

ترحم به حیوانات

حتی حیواناتی که از یک نظر پلیدند، آن پلیدی منافات ندارد با ترحم به آنها مثلاً سگ به دلیل میکروبی که در لعاب دهانش یا در همه بدنش هست، می‌گوئیم پلید است یعنی با او مانند شیئی که دارای یک میکروب خطرناک هست رفتار می‌کنیم این منافات ندارد با اینکه در عین حال این حیوان قابل ترحم باشد، و هست انسان حیوان گرسنه یا تشنه ای می‌بیند یک نفر ممکن است بی تفاوت باشد، یک نفر دیگر او را تیمار می‌کند در حدیث است که مردی در بیابان می‌گذشت، سگی را دید که از شدت تشنگی زبانش را به خاکهای نمناک می‌مالد در آنجا چاه آبی بود خف خودش را، یعنی کفش خودش را به دستار یا

پاورقی:

(۱) سوره الرحمن، آیه ۶۰ [ترجمه: آیا جزای نیکی غیر از نیکی است؟].

شالی بست فرستاد داخل چاه و از آن آب کشید و بعد ظاهراً با دست خودش به این حیوان آب داد و او را سیراب کرد و از مرگ نجات داد. وحی رسید به پیغمبر زمانش که خدا کار این انسان را شکر کرد، یعنی قدر این کار را دانست (یعنی این کار نزد خدا قدر دارد): «شکر الله له و ادخله الجنة» خدا قدر کار این شخص را شناخت یعنی عملاً شناخت، به این معنی که به او پاداش داد: او را به بهشت برد. همین [حدیث] است که سعدی در بوستان آورده:

یکی در بیابان سگی تشنه یافت برون از رمق در حیاتش نیافت
سعدی می گوید "کله دلو کرد" ولی حدیث می گوید کفش خودش را دلو کرد.
کله دلو کرد آن پسندیده کیش چو حبل اندر آن بست دستار خویش (۱)
به خدمت میان بست و باز و گشاد سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد که داور گناهان او عفو کرد
رمز مطلب در کجاست که این کار نزد خدا و خلق خدا ارزش دارد؟

سخن سري سقطي

می گویند یکی از عرفا به نام "سری سقطی" می گفت: من سی سال است که استغفار می کنم به خاطر یک "الحمد لله" که گفته ام، به خاطر یک شکر که خدا را کرده ام: انی استغفر الله منذ ثلاثین سنه لقولی الحمد لله گفتند چطور؟ گفت من در بغداد دکاندار بودم (۲) یکوقت خبر رسید که فلان بازار بغداد را حریق پیدا شد و سوخت. دکان من هم در آن بازار بود. به سرعت رفتم ببینم دکان من سوخته یا نه؟ یک کسی به من گفت: آتش به دکان تو سرایت نکرده گفتم: الحمدلله بعد با خودم فکر کردم که آیا تنها تو در دنیا بودی؟ بالاخره آتش چهار تا دکان را سوخته دکان تو را سوخته یعنی دکان دیگری را سوخته "الحمدلله" معنایش این است که الحمدلله آتش دکان مرا نسوخت، دکان او را سوخت پس من راضی شدم به اینکه دکان او سوخته بشود و دکان من سوخته نشود بعد به خودم گفتم: اولاتهم للمسلمین سری! تو غصه مسلمین در دلت نیست؟ (اشاره است به حدیث پیغمبر: «من اصبح لا یهتم بامور المسلمین فلیس بمسلم» (۳) هر کس که صبح کند و

پاورقی:

(۱) یعنی شال سرش را.

(۲) (این داستان را هم سعدی به شعر در آورده است)

(۳) اصول کافی، ج ۳، باب ۲۵۸، ص ۲۳۹، حدیث ۵، و سفینه البحار، ج ۲، ص ۷۲۳

همتاش خدمت به مسلمانان نباشد، او مسلمان نیست) و من سی سال است که دارم استغفار آن الحمدلله را می‌کنم. این چیست؟

دعای مکارم الاخلاق

" صحیفه سجادیه " دعاهای بسیار معتبری است - هم از نظر سند و هم از نظر مضمون - از زین العابدین علی بن الحسین سلام الله علیه که علمای شیعه از صدر اسلام به این کتاب توجه کرده اند، و بعد از قرآن تنها مجموعه ای است که از اواخر قرن اول و اوایل قرن دوم هجری به صورت یک کتاب در دست بوده است نهج البلاغه هم کتاب است ولی نهج البلاغه، خطب او نامه ها و کلمات قصاراً علی علیه السلام است که در میان مردم متفرق بود، سید رضی در قرن چهارم اینها را جمع کرد و به صورت یک کتاب در آورد. اصول کافی در قرن چهارم به صورت یک کتاب جمع آوری شده، و کتابهای دیگری قبل از اصول کافی بوده است کتابهایی مثل مصحف فاطمه سلام الله علیها و کتاب علی (ع) که گاهی ائمه از آن اسم می‌بردند الان در دست ما نیست بنابر این بعد از قرآن، قدیمترین کتاب شیعی که از اول به صورت کتاب به وجود آمده و الان در دست ما هست صحیفه سجادیه است که جناب زید بن علی بن الحسین وقتی که در جنگ با امویان شهید می‌شد همین کتاب همراهش بود، و آن را به کسی سپرد، و از آن دو نسخه بوده، که در ابتدای صحیفه این را نوشته اند صحیفه سجادیه دعاهای زیادی دارد حالا من نمی‌خواهم درباره ارزش صحیفه صحبت بکنم که از بحث خودم دور بشوم یکی از دعاهای صحیفه سجادیه دعائی است به نام دعای [مکارم الاخلاق] یعنی دعای اخلاق مکرمتی. قبلاً این حدیث را خواندم که پیغمبر اکرم - به تعبیری که اهل تسنن روایت کرده - اند فرمود: «بعثت لا تتم مکارم الاخلاق» (۱) - و به تعبیری که شیعه روایت کرده اند - فرمود: «علیکم بمکارم الاخلاق فان ربی بعثنی بها» و گفتیم شاید هر دو تعبیر در دو نوبت از زبان پیغمبر اکرم صادر شده باشد، ولی مضمون به هر حال یکی است.

این دعا اسمش دعای مکارم الاخلاق است، شاید به این علت که یک جمله از آن این است: «وهب لی معالی الاخلاق» (۲) اگر ما در این شبها فرصت پیدا بکنیم لاقلاً در بعضی از شبها قسمتهایی از این دعای شریف را برای شما بخوانیم [بسیار مناسب است، زیرا برای] معرفی مکتب اخلاقی پاورقی:

(۱) سفینه البحار ج ۱، ص ۴۱۱ و محجه البیضاء ج ۴ ص ۱۲۱، علم الیقین ص ۴۳۹.

(۲) [ترجمه: و به من اخلاق بلند مرتبه را عطا کن].

اسلام یکی از بهترین نمونه‌ها دعای مکارم الاخلاق است. و از جمله آرزوهایی که من سالهاست دارم این است که یک وقتی توفیق پیدا بکنم این دعا را به فارسی ترجمه و مخصوصا شرح بکنم، فلسفه‌ها و نکاتی را که در این دعای شریف هست تشریح کنم و در اختیار فارسی‌زبانان خودمان قرار بدهم این جزء آرزوهای من است امیدوارم خدای متعال این توفیق را به من عنایت کند و خود وجود مقدس علی بن الحسین سلام الله علیه از خدای متعال بخواهد که این توفیق برای من پیدا بشود حالا من قسمتی از این دعا را می‌خوانم برای همین نمونه‌ها هر کس که این مضمونها را بشنود و انسانی را که آرزویش اینجور شدن است و البته او اینجور هست و دارد به همه یاد می‌دهد که انسان اسلام باید اینجور باشد در نظر بگیرد، با خود می‌گوید چگونه است که این کارها اینقدر ارزش و قیمت پیدا می‌کند؟ این دعا هر قسمتش با صلوات شروع می‌شود، حضرت یک صلوات بر پیغمبر و آل پیغمبر می‌فرستد، بعد چند جمله دعا می‌کند، دو مرتبه صلوات می‌فرستد و حال قسمتی از این دعا:

به خدای خود عرض می‌کند: «اللهم صل علی محمد و آله و سددنی لان اعراض من غشنی بالنصح» پروردگارا درود بفرست بر پیامبر و آل پیامبر، و به من توفیق بده که با آن کسانی که با من دغلی می‌کنند، به ظاهر دوستی می‌کنند ولی در باطن می‌خواهند به من بدی کنند معارضه کنم «و اجزی من هجرنی بالبر» آن کسانی که مرا ترک و رها کرده‌اند، دوستانی که دیگر به سراغ من نمی‌آیند، جزای آنها را کف دستشان بگذارم چگونه؟ در مقابل اینکه آنها مرا ترک کردند و ترک احسان کردند من نسبت به آنها برو احسان بکنم «و ائیب من حرمنی بالبدل» پاداش بدهم آنکه مرا محروم کرده است، به اینکه به او ببخشم «و اکافی من قطعنی بالصله» و مکافات بدهم هر کس با من قطع رابطه می‌کند: ارحام و دوستانی که قطع صلّه رحم یا قطع صلّه مودت می‌کنند، [به اینکه رابطه را برقرار کنم] آنها می‌برند، من پیوند کنم مکافات من این باشد که آنها این رابطه را می‌برند من در مقابل وصل کنم، آنها فصل می‌کنند، من وصل کنم «و اخالف من اغتابنی الی حسن الذکر» مخالفت کنم با آن کسانی که از من غیبت می‌کنند، پشت سر من از من بدگویی می‌کنند، و مخالفتم با غیبت کن‌های خودم این باشد که پشت سر آنها همیشه نیکی آنان را بگویم. «و ان اشکر الحسنه و اغضی عن السیه» نیکیهای مردم را سپاسگزار باشم و از بدیهای آنها چشم‌پوشم این چه آرزویی است برای انسان؟ حالا اعم از اینکه

ما خودمان اهل این آرزوها باشیم یا نباشیم، اهل این عملها باشیم یا نباشیم، آیا اینها یک امور قابل ستایش در حد اعلی هست یا نه؟ آیا این امور ارزش دارد یا ارزش ندارد؟ گرانبها است یا گرانبها نیست؟ ارزشش چه نوع ارزشی است؟ آیا انسانی که اینگونه است، در نظر ما یک قهرمان هست یا نیست؟ قهرمان است این قهرمانی یعنی چه؟ راز این قهرمانی در کجاست؟ این است معنی سؤالی که هی طرح می‌کنیم تا بعد جوابش را بدهیم: راز اخلاقی بودن این کارها، این فکرها، این نیتها، این میلها، این اراده ها در کجاست؟

سخن خواجه عبدالله انصاری

تعبیری دارد خواجه عبدالله انصاری که حالا شاید از خودش تعریف کرده به هر حال او مردم عارف وارسته ای بوده می‌گوید: " بدی را بدی کردن سگساری است " یک کسی به آدم بدی می‌کند، انسان در مقابل بدی او بدی می‌کند این، سگ رفتاری است چون اگر سگی سگ دیگری را گاز بگیرد او هم گازش می‌گیرد " و نیکی را نیکی کردن خر کاری است " یک کسی به آدم نیکی می‌کند، انسان در مقابل نیکی او نیکی می‌کند این هم کار مهمی نیست نمی‌دانم دیده اید یا ندیده اید؟ هر کس مثل من دهاتی باشد دیده: یک الاغ وقتی که شانه یک الاغ دیگر را می‌خاراند، او هم فوراً شانه او را می‌خاراند اگر دید او شانه او را می‌خاراند که از این خاراندن خوشش می‌آید، فوراً شانه رفیقش را می‌خاراند " بدی را نیکی کردن کار خواجه عبدالله انصاری است " حالا یک چهارمی هم دارد: " و نیکی را بدی کردن کار ما مردم ایرانی است! "

شعری است در دیوان منسوب به امیرالمؤمنین می‌فرماید:

و ذی سفه یواجهنی بجهل و اکره ان اکون له مجیبا

" سفیه " نه معنایش دیوانه است، بلکه یعنی کسی که رشد فکری و هدف داشته باشد، کار او جنبه اجتماعی پیدا می‌کند و دیگر جای گذشت نیست «واذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما» (۱) امیرالمؤمنین چنین سخنی می‌خواهد بفرماید.

پاورقی:

(۱) سوره فرقان، آیه ۶۳ [ترجمه: و هرگاه که مردم نادان به آنها خطاب کنند، با سلامت نفس (و زبان خوش) جواب دهند].

یزید سفاهه و ازید حلما کعود زاد فی الاحراق طیباً (۱)
خیلی اتفاق می‌افتد که او بر سفاهت و جهالت و بدگویی خودش می‌افزاید، من بر حلم خودم می‌افزایم
مثل من مثل آن عودی است که در آتش می‌اندازند، هر چه آتش بیشتر می‌سوزد، بیشتر بوی خوشش
ظاهر می‌شود غرض اینکه حلم نیز یک ارزش اخلاقی است. این شعر در "مطول" است:
و لقد امر علی اللئیم یسبنی فمضیت ثمه قلت لا یعنینی
من بر بعضی اشخاص پست ناکس عبور می‌کنم (مرور می‌کنم) او فحش می‌دهد، [با خود] می‌گویم
مقصود او من نبودم.

بازاری و مالک اشتر

داستان مالک اشتر را همه شنیده‌اید: او که مردی قوی اندام و قوی هیکل بود از بازار کوفه می‌گذشت
یک بچه بازاری آنجا نشسته بود او را نمی‌شناخت نوشته‌اند یک بند قه‌ای که نمی‌دانم چه بوده، مثلاً
آشغالی را برداشت پرت کرد به سر و صورت مالک مالک اعتنایی نکرد و رد شد بعد از اینکه رد شد،
شخصی به آن بازاری گفت: آیا شناختی این کسی که این جور به او اهانت کردی، مسخره اش کردی که
بود؟ گفت: که بود؟ گفت: مالک اشتر امیر الجند و سپهسالار علی بن ابی طالب بدنش به لرزه افتاد
گفت: قبل از اینکه درباره من تصمیمی بگیرد بروم از او معذرت بخواهم تعقیبش کرد، دید رفت داخل
مسجد و شروع کرد به نماز خواندن دو رکعت نماز خواند صبر کرد تا نمازش را سلام داد بعد سلام داد و
افتاد به التماس که من همان آدم بی ادب بی تربیتی هستم که به شما جسارت کردم، نمی‌شناختم، و از
این حرفها مالک گفت: به خدا قسم اصلاً من نمی‌خواستم به مسجد بیایم، جای دیگر می‌رفتم به خدا
قسم من به مسجد نیامدم جز برای اینکه دو رکعت نماز بخوانم و بعد درباره تو دعا بکنم که خدا از گناه
تو بگذرد و تو را هدایت کند.

پاورقی:

(۱) دیوان منسوب به امیرالمؤمنین علی علیه السلام ص. ۱۱

این کار اسمش چیست؟ یک ارزش اخلاقی بسیار عالی درباره ائمه اطهار، ما از این جور قصه ها، حکایات و داستانها الی ماشاء الله داریم.

مرد شامی و امام حسین (ع)

داستانی است که هم به امام حسن نسبت داده اند و هم به امام حسین، و این روایتی که نقل می‌کنم درباره امام حسین علیه السلام است مردی به نام "عصام بن المصطلق" اهل شام، آمد در مسجد مدینه مردی را دید با هیبت و جلال (۱). نظرش را جلب کرد گفت این کیست آنجا نشسته؟ معلوم می‌شود شخصیتی است یک کسی گفت: حسین بن علی بن ابیطالب (۲). تاشنید حسین پسر علی، گفت: قربه الی الله بروم چند تا فحش آبدار به او بگویم آمد و روبروی حضرت ایستاد وبا کمال وقاحت، تا می‌توانست حضرت امیر و خود حضرت را سب کرد و فحش داد که اسلام را شما خراب کردید، شما مردمی هستید منافق، و از این حرفها. امام نگاهی به او کرد، در چهره‌اش خواند که او یک مرد اغفال شده است همینکه حرفهایش تمام شد فرمود: «من اهل الشام انت؟» آیا تو اهل شامی؟ گفت بله یک جمله بیشتر نگفت: «شنشنه عرفها من اخزم» (۳) (مثل است): می‌دانم، شامیها این جور هستند. بنابر این شما در شهر ما غریب هستی، مهمان ما هستی، بیا برویم منزل مهمان ما باش، تو را پذیرایی می‌کنیم، اگر آذوقه ات کم باشد آذوقه به تو می‌دهیم و خود این مرد می‌گوید یکمرتبه حالتی به من دست داد، دوست داشتم زمین شکافته بشود به

پاورقی:

(۱) این که می‌گویم با هیبت و جلال، نه علی القاعده می‌گویم، بلکه تاریخ این جور می‌گوید در زمان معاویه یک کسی می‌خواست بیاید به شام، معاویه که می‌خواست به او بگوید اگر در مدینه حسین بن علی را دیدی با او چه جور برخورد داشته باش، گفت اگر رفتی در مسجد پیغمبر، دیدی مردی در نهایت جلالت و ایهت نشسته و به فلان شکل هم نشسته، افرادی دور او را گرفته اند و چنان هیبتش آنها را گرفته است که محسوس و محرز است، و این علامت و این علامت، او حسین بن علی است. (۲) اکنون سی سال است که معاویه در شام علیه علی علیه السلام تبلیغ کرده و چه تبلیغهای دروغی! یعنی به عنوان بزرگترین دشمن اسلام، که اساسا مردم شام به علی به صورت یک آدمی که بویی از اسلام نبرده است نگاه می‌کردند.

یک وقتی یک شامی با یک کوفی در یک قهوه خانه بین راه به اصطلاح امروز سر یک مسئله نماز مباحثه می‌کردند کوفی خواست بگوید که حرف من درست است، گفت آخر من علی را دیدم این جور نماز می‌خواند شامی گفت: مگر علی نماز هم می‌خواند؟! این بدبختها، این شامیها تا این حد اغفال و گمراه شده بودند.

(۱) منتهی الامال، ج ۱، ص. ۲۰۹

زمین فرو بروم.

یزید سفاهه و ازید حلما
کعود زاد فی الاحراق طیبا

فرازی دیگر از دعای مکارم الاخلاق

آن قسمتهایی که از صحیفه سجادیه خواندم، باز می‌بینیم ارزشهای اخلاقی بسیار عالی است قسمت دیگری از صحیفه سجادیه را هم برای شما بخوانم.

بعد از آن قسمت دو مرتبه درود می‌فرستد بر پیغمبر و آل پیغمبر، و به خدای متعال عرض می‌کند: «و حلنی بحلیه الصالحین والبسنی زینة المتقین» پروردگارا! مرا مزین کن و زینت بخش به زیور صالحان، و بیوشان لباس پرهیزکاران خود این جمله‌ها توضیح نمی‌دهد که زیور صالحان چیست و چه چیزها برای صالحان زیور است؟ چه چیزها برای متقیان جامه ای زیبا است؟ چون صالحان و متقیانی که ما می‌شناسیم با آن که امام سجاد در اینجا توضیح می‌دهد خیلی فرق می‌کند.

«حلنی بحلیه الصالحین و البسنی زینة المتقین فی بسط العدل و کظم الغیظ و اطفاء النائرة و ضم اهل الفرقه و اصلاح ذات البین و افشاء العارفة و ستر العائبة و لین العریکه و خفض الجناح»
خدایا! مرا مزین کن به زینت صالحان، مرا بیوشان به لباس زیبای پرهیزکاران و متقیان.
بعد برای اینکه مردم بفهمند که او زینت صالحان و جامه متقیان را چه می‌شناسد، می‌فرماید: «فی بسط العدل» در گسترش دادن به عدالت زینت صالحان و جامه زیبای متقیان این است که عدالت را گسترش می‌دهند «و کظم الغیظ» وقتی که خشم می‌گیرم، بتوانم بر خشم خود غالب بشوم و خشم خود را کظم کنم " کظم " یعنی چه؟ غیظی که انسان پیدا می‌کند، درست حالت عقده ای را دارد که در انسان پیدا می‌شود، حل کردن این عقده را " کظم " گویند مثل غده سرطان که وقتی آن را زیر برق می‌گذرانند آب می‌شود از نظر روحی، کظم غیظ این است که انسان کاری نکند که نه تنها اثری بر غیظ خودش مترتب نکند بلکه آن عقده، آن کینه که در قلبش وجود دارد، حل بشود و مثل یخی که آب می‌شود، آب بشود زینت متقیان و حلیه صالحان این است که بتوانند خشم را در خودشان حل کنند «و اطفاء النائرة» هر جا که آتشی شعله ور است (معلوم است که مقصود آنجایی

است که میان دو مؤمن جنگ و نزاعی هست، اختلافی هست، شعله فتنه‌ای هست حال آیا در آنجا مثل اغلب ما مردم، هیزم کشی بکنم که آن آتش شعله و رتر بشود؟! نه، هر جا که شعله نزاع میان برادران مؤمن فروزان است) من بشوم آتش نشان آن شعله «و اصلاح ذات البین» میان مؤمنان و مسلمانان، اصلاح بر قرار کنم «و افشاء العارفة» خوبیهای مردم را فاش کنم «و ستر العائبة» بر عکس، بدیهای مردم را، عیبهای مردم را روپوشی کنم (۱) انسان باید در این حد باشد که برای اینکه مردم را بیشتر خوشنام بکند و حسن ظن مسلمین را نسبت به یکدیگر زیاد نماید، خوبیهای مردم را اینجا و آنجا بازگو کند و روی بدیهای مردم حتی بدیهای واقعی مردم را بپوشاند، زشتیها را آشکار نکند این خودش یک وظیفه اسلامی است: آشکار کردن نیکیها و پوشاندن بدیهای مردم. وقتی که انسان یک مقدار نیکی دارد، بعد ببیند مردم او را با نیکیهایش می‌شناسند، همین خودش عاملی است برای اینکه بدیهها را در وجود خودش کم بکند، و بر عکس، اگر انسان یک سلسله نیکیها داشته باشد و یک سلسله بدیهها، و بعد ببیند مردم او را فقط به این بدیهها می‌شناسند، آن شخصیت نیک، و نیکی اش شکست می‌خورد، یعنی به تدریج تبدیل به آدم بد می‌شود.

نهی شدید قرآن از اشاعه زشتیهای مؤمنین

این است که قرآن فوق العاده شدید نهی می‌کند از اینکه فحشاء (و به تعبیر قرآن: فاحشه) یعنی زشتیهای مسلمانان، حتی زشتیهای واقعیشان پخش بشود:
 «ان الذین یحبون ان تشیع الفاحشه فی الذین آمنوا لهم عذاب الیم» (۲)
 بنابر یکی از دو تفسیری که درباره این آیه هست: " کسانی که دوست دارند زشتیها درباره مسلمانان و مؤمنین اشاعه پیدا کند " خدا نکند که یک وقت اطلاع پیدا کند که لغزشی در فلان شخص پیدا شده است تازه من راستها را می‌گویم، دروغ که دیگر و اویلا است حدیث است که اگر کسی به برادر مؤمنش تهمت بزند، ایمان در روح او آب پاورقی:

(۱) (همه اینها در مسائل اخلاقی است، شامل مسائل اجتماعی که در آنها حق عموم پیدا می‌شود نیست، چون در آن موارد دستورهای دیگری است که در همین دعای مکارم الاخلاق هم آن دستورها هست)
 (۲) سوره نور، آیه. ۱۹

می‌شود آنچنان که نمک در آب حل می‌شود، ایمان برای شخص باقی نمی‌ماند اگر راست باشد، این به آن می‌گوید، آن به دیگری می‌گوید [و به تدریج شیوع پیدا می‌کند] اگر دروغ باشد که خدا می‌داند، همانی است که قرآن هرگز نمی‌خواهد چرا غیبت کردن حرام است؟ برای اینکه بدبینی ایجاد می‌کند در حالی که غیبت کردن همان افشاء بدیها است یعنی بدیهای واقعی را بازگو کردن.

غیبت در مواردی جایز است

باز عرض می‌کنم: حرمت غیبت در غیر موارد استثنایی - که همه این موارد جنبه اجتماعی دارند - می‌باشد، مثل آنجا که مثلا نصح مستشیر است: یک نفر می‌خواهد با یک کسی شرکتی تأسیس کند، می‌آید با شما که از احوال آن شخص اطلاع دارید مشورت می‌کند که آقا این آدم که تو مدتی با او بوده ای چه جور آدمی است؟ من می‌خواهم با او شرکتی تأسیس کنم، یا می‌خواهم دخترم را به او بدهم، یا می‌خواهم دخترش را برای پسر خودم بگیرم. و امثال اینها اینجا پای مشورت در میان است و بر شما جایز و بلکه لازم است که بگویید چون پای مشورت در میان است من حقیقت را می‌گویم: این آدم این جور و این جور است یا در موردی که خودتان مظلوم یک شخص هستید یعنی او حق شما را پایمال کرده در اینجا شما یا باید دهان ببندید و نگویید حقم پایمال شده، و حقتان پایمال شود و یا اگر بخواهید بگویید، غیبت کرده‌اید. این غیبت جایز است: «لا یحب الله الجهر بالسوء من القول الا من ظلم» (۱).

مخصوصا من اینها را می‌گویم برای اینکه از افراط و تفریطها برحذر باشیم. و عیب ما جامعه مسلمین، عیبی که تاریخ حکایت می‌کند این است که ما - مخصوصا ما ایرانیها - یا از آن طرف می‌افتیم یا از این طرف، حد وسط نمی‌ایستیم، یا مردمی هستیم که دائما غیبت می‌کنیم، و یا می‌رسیم به حدی که غیبت کردن حجاج را هم جایز نمی‌دانیم.

سخن نادرست ابن سیرین و اشتباه غزالی

" ابن سیرین " یکی از علمای ایرانی مسلمان قرن دوم هجری است بعد از اینکه حجاج

پاورقی:

(۱) سوره نساء، آیه ۱۴۸ [ترجمه: خداوند دوست نمی‌دارد که کسی به عیب مردم صدا بلند کند مگر اینکه ستمی به او رسیده باشد].

سفاک خونریزی که در دنیای اسلام نمونه است در سفاکی، به درک رفته است، مردی می‌آید در حضور او بدی حجاج را می‌گوید ابن سیرین مقدس می‌گوید: " غیبت نکن، الان غیبت تو گناهش بیشتر از گناه حجاج است من حاضر نیستم غیبت حجاج را بشنوم ". حرف مفت است عجیب این است که غزالی به این بزرگی و عظمت، این داستان را نقل و تأیید کرده این اشتباه است با اینکه ما غزالی را مرد بسیار بزرگی می‌دانیم یعنی مرد مفکر فوق العاده ای است، اما آدمهای بزرگ اشتباههای بزرگ هم دارند یکی از اشتباههای بزرگ غزالی، به قول ابن الجوزی این است که در بسیاری از موارد، شرع را به تصوف سواد کرده آن افراطهای صوفیگری غزالی، گاهی سبب شده که از فقه اسلامی منحرف شود، مثل همین جا که می‌گوید: " راست گفته ابن سیرین، آن مرد حق نداشته غیبت حجاج را بکند، حجاج مسلمان بوده " اگر حجاج را نمی‌شود غیبت کرد پس غیبت کی جایز است در دنیا؟! پس ما هم شبانه روز بالای منبر داریم غیبت یزید بن معاویه را می‌کنیم چون مظالمش را بازگو می‌کنیم خدا خودش از فرعون غیبت کرده، از نمرود غیبت کرده، از قارون غیبت کرده، از بلعم باعوراء غیبت کرده، و از صدها نفر دیگر، و از اقوامی غیبت کرده، از همه قوم بنی اسرائیل یکجا غیبت کرده است نه، اینها غیبت نیست دیگر از آن طرف هم نیفتد.

تعبیر حضرت این بود: «و افشاء العارفة و ستر العائبة» همه اینها را من برای این ذکر می‌کنم که انسان وقتی به این حد می‌رسد که آرزویش چنین آرزویی می‌شود، قابل تقدیس است، اندیشه اش که چنین اندیشه ای هست قابل تقدیس است، عملش که چنین عملی هست قابل تقدیس است، ملکاتش که چنین ملکاتی هست ملکات قهرمانانه است، ملکاتی است با ارزش، با قیمت و گرانبها این گرانبهایی ریشه اش کجاست؟ از کجا و چگونه این [اندیشه یا عمل] گرانبها شد؟ ریشه این گرانبهایی را ما باید به دست بیاوریم.

اینجا است که مکتبهای مختلف برای نشان دادن رمز اخلاقی بودن کارها پیدا شده و اظهار نظرها کرده اند از فردا شب شروع می‌کنیم نظریات این مکاتب را بیان کردن که فلان مکتب می‌گوید رمز اخلاقی بودن در فلان جهت نهفته است، آن مکتب دیگر می‌گوید در فلان جهت دیگر، و در نهایت امر می‌خواهم رمز اخلاقی بودن را در مکتب اسلام بیان بکنیم، ببینیم اسلام رمز این ارزش و علو و گرانبهایی را در چه و در کجا می‌داند، و گذشته از این ببینیم اسلام [کارهای اخلاقی را] چگونه توجیه می‌کند و این کارها با مکتب اسلام چگونه سازگار است که البته از همه بیشتر با این مکتب سازگار است، همچنین مکتبهای

دیگر مخصوصاً فلسفه های مادی، ارزشهای اخلاقی را چگونه می‌توانند توجیه و تأیید بکنند.

و صلی الله علی محمد و آله الطاهرین باسمک العظیم الاعظم الاعز الاجل الاکرم یا الله.

پروردگارا دل‌های ما به نور ایمان و به نور قرآن منور بگردان.

پروردگارا غلها و غشها از روحهای ما به کرم و لطف خودت بیرون بفرما.

پروردگارا ما را به حقایق شناس اسلامت قرار بده.

پروردگارا همه ما را آشنا به وظایف خودمان قرار بده، مسلمین را در همه جبهه ها تأیید بفرما، همه

مسلمین را چه در جبهه معنوی و اخلاقی و چه در جبهه بیرونی، خدایا به لطف خودت نصرت و پیروزی

عنایت بفرما.

پروردگارا اموات ما مشمول عنایت و مغفرت خودت قرار بده.

رحم الله من قرا الفاتحة مع الصلوات.

نظریه عاطفی و نظریه فلاسفه اسلامی

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين، بارى الخلائق اجمعين، والصلوه والسلام على عبدالله و رسوله و حبيبه و صفيه و حافظ سره و مبلغ رسالاته سيدنا و نبينا و مولانا ابى القاسم محمد وآله الطيبين الطاهرين المعصومين اعوذ بالله من الشيطان الرجيم:
«خذ العفو و امر بالعرف و اعرض عن الجاهلين» (۱).

اجمالا اين مطلب را ذکر کردیم که افعال انسان دو گونه اند: یک گونه افعال طبیعی و عادى و معمولی که شایسته ستایش، آفرین گفتن و قهرمانانه شناختن نیست، و گونه دیگر کارهایی که انسانها آن کارها را قابل ستایش می دانند و کننده آن کارها را تحسین می کنند و آنها را به نوعی قهرمان می شناسند، و ما اینها را کارهای اخلاقی می نامیم. رسیدیم به اینجا که رمز اخلاقی بودن [یک فعل] چیست؟ یک کار چگونه و به چه جهت رنگ اخلاقی پیدا می کند و با افعال طبیعی تمایز پیدا می نماید؟ به تعبیر دیگر معیار و مقیاس اخلاقی بودن چیست؟ در اینجا نظریه های گوناگونی وجود دارد که ما این نظریه ها را ابتدا نقل می کنیم و بعد نقد و بررسی: کدامیک از این نظریات صحیح است، کدام نا صحیح؟ و یا یک نظریه ممکن است قسمتی از آن صحیح باشد و قسمتی نا صحیح.

نظریه عاطفی

یکی از نظریات درباره ملاک اخلاقی بودن که از قدیم ترین نظریات است، نظریه عاطفی پاورقی:

(۱) سوره اعراف، آیه. ۱۹۹

است گروهی رمز اخلاقی بودن را در عواطف بشر می‌دانند، می‌گویند کار عادی و معمولی کاری است که از انگیزه های خود خواهانه و میل‌های طبیعی انسان سرچشمه بگیرد و هدف از آن کار هم رساندن سودی به خود و یا رسیدن خود شخص به لذتی باشد هر کار که از چنین میل‌هایی سرچشمه بگیرد و برای چنین هدف‌هایی باشد، کار عادی و معمولی است و اخلاقی نیست مثل اکثر کارهایی که مردم انجام می‌دهند یک نفر کارگر که صبح به دنبال کار می‌رود برای اینکه مزدی بگیرد و با آن مزد هزینه زندگی خودش را تأمین بکند، کار او یک کار معمولی و عادی است همچنین کار یک کارمند که شغل اداری دارد یا در شرکتی کار می‌کند، و یا کار یک بازرگان که دنبال تجارت و سود می‌رود، تا آنجا که مربوط به شخص خودش و زندگی خودش هست و از یک میل که مربوط به شخص خودش هست ناشی می‌شود و هدف، لذتی است که به خودش برسد یا دفع رنجی است که از خودش بشود (مثل مراجعه انسان به پزشک که برای دفع رنج یا دفع خطری است که از خودش می‌شود) یک کار طبیعی است کار اخلاقی کاری است که از عاطفه ای عالیتر از تمایلات فردی یعنی عاطفه غیر دوستی سرچشمه می‌گیرد کارهای اخلاقی انسانها کارهایی است [ناشی از این] که آن انسانها غیر را هم دوست می‌دارند یعنی تنها خودشان را دوست ندارند، به سرنوشت دیگران هم مانند سرنوشت خودشان علاقه‌مند هستند و از اینکه به غیر سود یا لذتی برسد همان اندازه شادمان می‌شوند که به خودشان سودی برسد و خودشان به لذتی برسند و البته این درجات دارد گاهی عاطفه غیر دوستی آنچنان در بعضی از انسانها اوج می‌گیرد که از اینکه به دیگران لذت یا سود برسانند بیشتر خوشحال می‌شوند تا اینکه به خودشان لذت یا سود برسانند یعنی از اینکه بیوشانند بیشتر خوشحال می‌شوند تا بپوشند، از اینکه بخوراند بیشتر لذت می‌برند تا بخورند، و از اینکه آسایش برسانند خوشحال‌ترند تا خودشان به آسایش برسند.

مبدأ و هدف در کار انسان

هر کاری در انسان مبدأ دارد و غایتی یعنی در انسان یک احساس، یک میل، یک عاطفه هست که محرک او به یک کار است و اگر نبود محال بود که انسان آن کار را انجام بدهد محال است انسان کاری را انجام بدهد بدون آنکه یک محرکی، یک میلی یا یک خوفی در او وجود داشته باشد. و هر کاری هدفی دارد انسان از هر کاری یک منظوری دارد که می‌خواهد به آن منظور و هدف برسد کار اخلاقی کاری است که از نظر مبدأ، از میلی

ناشی می‌شود که آن میل مربوط به خود انسان نیست، مربوط به دیگران است، و اسمش را می‌گذاریم عاطفه غیر دوستی، و از نظر منظور، هدف انسان رسیدن خیر به خودش نیست، رسیدن خیر به دیگران است طبق این نظریه، فعل طبیعی از دایره " خود " و " من " خارج نیست میلی که مربوط به " من " و " خود " هست، می‌خواهد خیری را به همین " من " و " خود " برساند حیوانات هم اینجور هستند ولی فعل اخلاقی، هم از نظر میل از دایره " خود " خارج است یعنی آن میل اساساً مربوط به " خود " نیست، مربوط به غیر است، و هم از نظر هدف از دایره " خود " خارج شدن است، چون هدف، رساندن خیر است نه به خود بلکه به غیر خود پس انسان اخلاقی انسانی است که از دایره " خود " پا بیرون گذاشته است و به غیر خود رسیده است.

این همان مسلکی است که در اخلاق، محبت را به عنوان پایه اخلاق تبلیغ می‌کند و اخلاق در نظر او یعنی محبت معلم اخلاقی که اخلاقش بر این پایه است خودش را پیام آور محبت می‌داند بخشی از این نظریه، نظریه مشترکی است لاقلاً میان همه ادیان و بیشتر مکاتب فلسفی عالم شاید ما دینی در دنیا نداشته باشیم که توصیه به محبت نکرده باشد جمله‌ای هست در اخبار و احادیث ما و آن این است: «احب لغیرک ما تحب لنفسک و اگره لغیرک ما تکره لنفسک» (۱) (به این مضمون ما زیاد داریم) برای دیگران آن را دوست بدار که برای خود دوست می‌داری، و برای دیگران آن را مپسند که برای خود نمی‌پسندی. در یکی از کتابهای تاریخ ادیان خواندم که در تمام ادیان بزرگ عالم این توصیه وجود دارد، و باید هم وجود داشته باشد. چیزی که هست بعضی از مسلکها یا دینها روی محبت، بیتش تکیه کرده اند، یعنی اصلاً محور اخلاقشان را فقط و فقط محبت تشکیل می‌دهد و بس، ولی بعضی دیگر محبت، عنصری از عناصر اخلاقی آنهاست، عناصر دیگر را هم در اخلاق شرکت می‌دهند.

اخلاق هندی

اخلاق هندی اخلاق عاطفی است، یعنی تکیه گاه در اخلاق هندی عاطفه است، همچنان که در اخلاق مسیحی هم شاید بتوان گفت یگانه تکیه گاه، عاطفه و محبت است. گاندی در کتاب که از او منتشر کرده اند به نام این است مذهب من - و یکی از فرنگیها مقدمه

پاورقی:

(۱) نهج البلاغه فیض، نامه ۳، ص ۹۲۱

بسیار جامعی بر آن نوشته و خلاصه کتاب را در آن مقدمه آورده است - می گوید: من از مطالعه اوپا نیشادها (۱) به سه اصل رسیدم:

یک اصل اینکه در همه دنیا یک، معرفت، یک شناخت وجود دارد و آن، شناخت ذات است (۲) در عالم فقط یک معرفت وجود دارد و آن معرفت نفس است، یعنی خودشناسی درباب معرفت، تکیه گاه فرهنگ هندی، معرفه النفس است یعنی اینکه انسان خود را باید بشناسد، خود را باید کشف کند تمام ریاضتهای هندی هم برای رسیدن به این مطلب است می گوید این را فهمیدم که یک اصل این است که در همه جهان یک معرفت و یک شناخت وجود دارد و آن شناخت و کشف کردن خود است.

اصل دوم اینکه: هر کس خود را شناخت خدا را شناخته است و جهان را. (۳) این هم حرف درستی است.

این هر دو اصلی که او می گوید، در کلمات پیغمبر اکرم و امیرالمؤمنین هست در کلمات امیرالمؤمنین در نهج البلاغه نیست ولی در غرر و درر آمدی هست می فرماید:

«معرفة النفس انفع المعارف» (۴).

شناخت خود از هر شناختی سودمندتر است.

راجع به اینکه هر کس خود را شناخت، خدا را شناخته و جهان را، جمله ها از پیغمبر اکرم و امیرالمؤمنین هست به همین مضمون: هر که خود را شناخت خدا را شناخته است.

اصل سوم که گاندی می گوید من این سه اصل را از مطالعه اپانیشادها کشف کردم این است که در همه دنیا یک نیرو و یک نیکی وجود دارد و بس آن نیرو، نیروی تسلط بر خویشتن است هر کس بر خود مسلط شد - به تعبیر او - بر جهان مسلط شده است. و در همه جهان یک نیکی وجود دارد و آن دوست داشتن دیگران است مانند

پاورقی:

(۱) "اپانیشادها" مجموعه کتب مذهبی هندویی در قدیم و از چند هزار سال پیش است و جز کتابهای مهم دنیا به شمار می رود استاد بزرگوار ما علامه طباطبایی سلمه الله تعالی چند سال پیش که این کتاب را مطالعه کرده بودند، خیلی اعجاب داشتند، می گفتند معانی فوق العاده عمیقی در این کتاب وجود دارد. الان هم دنیای اروپا برای این کتاب اهمیت فراوانی قائل است.

(۲) (در ترجمه کلمه "ذات" را نوشته بودند من حدسم خیلی قوی است که باید به جای ذات، کلمه "نفس" ترجمه می کردند)

(۳) (از اینجا است که می گویم باید ترجمه می کرد معرفت نفس نه معرفت ذات)

(۴) غرر و در آمدی، ص ۷۶۸، فصل ۸۰ حدیث. ۱۵۱

دوست داشتن خود همه شاهد عرض من در نقل سخن گاندی در این یک جمله است. این است که می‌گوییم اخلاق هندی بر پایه دوست داشتن بنا شده است در مسیحیت هم می‌بینیم که لااقل به حسب ادعا بر محبت تأکید شده است (۱) مبشران و مبلغان مسیحیت، حرفشان همواره این است که ما پیام آور محبتیم، مسیح پیامبر محبت بوده است، محبت بورز، عشق بورز، مهر بورز، تا آنجا که می‌گویند اگر یک نفر به طرف راست صورتت سیلی زد طرف چپ صورتت را بیاور. طبق این نظریه، اخلاق یعنی نیکی کردن به معنی محبت ورزیدن، دوست داشتن دیگران آیا این نظریه صحیح است یا صحیح نیست؟

نقد این نظریه:

الف: هر محبتی اخلاق نیست

این نظریه صدی پنجاه صحیح است ولی صدی پنجاه صحیح نیست. ایرادهایی بر این نظریه وارد است یکی اینکه هر محبتی را نمی‌توان اخلاق دانست گویانکه قابل ستایش و مدح هست ولی در عین حال اخلاق نیست هر کاری که قابل مدح باشد اسمش اخلاق نیست. کار یک قهرمان که زور بازو دارد قابل مدح و ستایش است ولی اسمش اخلاق نیست در اخلاق عنصر اختیار و اکتساب یعنی غیر غریزی بودن خوابیده است اگر انجام کاری برای انسان غریزه بود یعنی طبیعی و فطری و مادر زاد بود و انسان آن را تحصیل نکرده و به اختیار خودش به دست نیاورده بود، آن کار، با شکوه و عظمت و قابل مدح هست ولی در عین حال اخلاق نیست، مثل محبت پدر و مادر نسبت به فرزند، و مخصوصاً محبت مادرانه احساسات یک مادر نسبت به فرزندش، احساساتی بسیار عالی و بسیار با شکوه و عظمت است، قابل ستایش به معنی قابل مدح هست، ولی یک مادر به دلیل اینکه احساسات دوستانه بسیار شدیدی نسبت به فرزند خودش دارد ما نمی‌توانیم احساسات او را اخلاقی بدانیم، به دلیل اینکه همین مادر نسبت به کودک دیگری که مثلاً فرزند همسایه اش می‌باشد (نمی‌گوییم فرزند هوویش که احیاناً ضد او احساسات به خرج می‌دهد) بی تفاوت است این احساسات، احساس غیر دوستی هست اما این غیر منحصر پاورقی:

(۱) هندیها که شرقی هستند دروغ و نفاقشان کمتر است مسیحیها که غربی هستند اغلب نعل وارونه می‌زنند این است که درباره آنها می‌گوییم به حسب ادعا.

ب: اخلاق محدود به غیر دوستی نیست

ایراد دیگر: دایره اخلاق از حدود غیر دوستی وسیعتر است همه اخلاقها یعنی همه کارهای مقدس و با شکوه انسان از نوع غیر دوستی نیست نوعی دیگر یعنی یک سلسله کارهای با عظمت و شکوه و قابل تقدیر و تقدیس و آفرین گویی و حمد در انسان هست بدون اینکه ربطی به غیر دوستی داشته باشد، و همان طور که انسان، ایثار یا احسان را تقدیس می‌کند، آن کار را هم تقدیس می‌کند مثل آن چیزی که عرب از آن به اباء الضیم تعبیر می‌کند یعنی تن به ذلت ندادن انسانها در آن وقت که با خطری مواجه می‌شوند و امرشان دائر است میان اینکه زبانی را متحمل بشوند و عزتشان را حفظ کنند و یا برای اینکه زیان مالی یا جانی را متحمل نشوند تن به ذلت و پستی بدهند، مختلفند ما انسانهایی را در تاریخ می‌بینیم که جان خودشان را از دست می‌دهند و تن به ذلت نمی‌دهند، می‌گویند: «الموت اولی من رکوب العار» (۱) مرگ بهتر است از اینکه انسان ننگ ذلت را متحمل بشود امیرالمؤمنین فرمود: «و الحیوه فی موتکم قاهرین» (۲).

گاندی می‌گوید: " در جهان فقط یک نیکی وجود دارد و آن دوست داشتن دیگران است ". نه، در جهان، غیر از دوست داشتن دیگران نیکی دیگر هم وجود دارد. یک مثالش همین بود که عرض کردم. پاورقی:

(۱) لَهوف (با ترجمه)، ص ۱۱۹ نفس المهموم، ص. ۱۸۷

(۲) نهج البلاغه فیض، خطبه ۵۱، ص ۱۳۸ [ترجمه: زندگی در مرگ شماسست در حالی که پیروز باشید].

ج: مفهوم انساندوستی

ثالثاً محبت انسان، احتیاج به تفسیر دارد غالباً آن را " غیر دوستی " تفسیر کرده اند، و آنها که کمی بالاتر رفته اند گفته اند [انساندوستی] (۱) اولاً ایراد وارد است که چرا انساندوستی؟ خوب بگوییم جاندار دوستی واقعا اگر انسان نسبت به یک حیوان عاطفه به خرج بدهد مثل داستان آن شخصی که در حدیث است سگ تشنه ای را سیراب کرد، خف خودش را، کفش خودش را در چاه فرستاد و به زحمت آب آورد و سگ را سیراب کرد، این کار اخلاق نیست چون انساندوستی نیست؟ آیا انسان فقط باید انسانها را دوست داشته باشد و جاندارهای دیگر را نباید دوست داشته باشد؟ بلکه همه چیز را باید دوست داشته باشد به قول سعدی:

به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
به ارادت بخورم زهر که شاهد ساقی است
به جلادت بکشم درد که درمان هم از اوست

چرا فقط بگوییم انساندوستی؟ لاقلاً بگوییم جاندار دوستی تازه انساندوستی احتیاج به تفسیر دارد همین جاهاست که اگر اندکی افراط بشود، به نام انساندوستی " انسان دشمنی " صورت می‌گیرد چطور؟

مقصود از انسان چیست؟ آیا انسان یعنی همین حیوان یک سرو دو گوش؟ هر جا که ما این حیوان یک سرو دو گوش را دیدیم بگوییم انسان است و از نسل آدم ابوالبشر؟ و هر چه از نسل آدم ابوالبشر است ما باید او را دوست داشته باشیم می‌خواهد لومومبا باشد یا موسی چومبه، چون هر دو در این جهت یکسان اند؟ یا مقصود از انسان نه هر انسانی است، نه انسان بالقوه و نه انسان ضد انسان، بلکه انسان دارای انسانیت است، و انساندوستی، به خاطر انسانیت دوستی یعنی به خاطر دوستی ارزشهای انسانی است هر انسانی به هر اندازه که واجد ارزشهای انسانی است لایق دوستی است و به هر اندازه که از انسانیت خلع شده ولو به ظاهر مانند انسانهای دیگر است [لایق دشمنی است از نظر ظاهر] چنگیز و یزید بن معاویه و حجاج بن یوسف هم انسان اند ولی انسانهایی که چیزی که در آنها وجود ندارد ارزشهای انسانی است، انسانهایی ضد انسان. پس انساندوستی

پاورقی:

(۱) افتادگی از نوار است.

احتیاج به تفسیر دارد انساندوستی یعنی هر انسانی به هر نسبت که از ارزشهای انسانی بهره مند است شایسته دوستی است، و انسانی هم که بالفعل از ارزشهای انسانی بهره مند نیست باز لایق دوستی است برای رساندن او به ارزشهای انسانی یک انسان کامل، یک انسان فاقد ارزشهای انسانی را هم دوست دارد ولی نه اینکه چون دوستش دارد فقط می‌خواهد شکمش را سیر بکند دوست دارد که او را نجات بدهد و برساند به ارزشهای انسانی به این معناست که پیغمبر اکرم رحمه للعالمین است، برای همه مردم اعم از کافر و مؤمن رحمت است.

پس این یک معیار درباب اخلاقیات که گفته شده است، و دیدیم این معیار، کامل نیست صد در صد نفی نمی‌کنیم ولی معیار کاملی نیست بخشی از حقیقت در این معیار هست نه تمام حقیقت.

نظریه فلاسفه اسلامی - اراده

نظریه دیگری درباب معیارهای اخلاق انسانی هست و آن نظریه اراده است این نظریه احتیاج به مقداری توضیح دارد اگر یک مقدار بیانم دشوار است کوشش می‌کنم بیشتر توضیح بدهم معروف است که: " هر حیوانی متحرک بالا راده است یعنی هر حیوانی با اراده حرکت می‌کند، اراده می‌کند که فلان جا برود، می‌رود انسان هم مثل هر حیوانی متحرک بالا راده است " ولی این اشتباه است در حیوانات آنچه وجود دارد میل و شوق است در انسان هم یک سلسله میلها و شوقها وجود دارد ولی در انسان چیزی وجود دارد به نام اراده که در حیوان وجود ندارد اراده همدوش عقل است، هر جا که عقل هست اراده هست، آنجا که عقل نیست اراده هم وجود ندارد انسان می‌تواند متحرک بالا راده باشد ولی گاهی هم متحرک با اراده نیست، متحرک بالشوق و الميل است. حیوان همیشه متحرک بالشوق و الميل است.

فرق میل و اراده

فرق میل و اراده چیست؟ میل در انسان، کششی است به سوی یک شی خارجی انسان گرسنه است، غذایی سر سفره می‌آورند، در خودش احساس میل به غذا می‌کند یعنی نیرویی در درون انسان هست که او را می‌کشد به سوی غذا، یا مثل این است که نیرویی در غذا باشد که انسان را می‌کشاند به سوی خودش میل، جاذبه و کششی است میان

انسان و یک عامل خارجی که انسان را به سوی آن شی خارجی می کشاند انسان یا حیوان گرسنه می شود، میل به مأكولات در او به وجود می آید، تشنه می شود، میل به نوشیدن آب در او پدید می آید. غریزه جنسی میل به جنس مخالف است استراحت کردن نیز خود یک میل است " میل " همان طور که عرض کردم، کشش است، مثل یک نیروی جاذبه است، وقتی که پیدا می شود انسان را به سوی شی خارجی می کشد عاطفه مادری هم خودش یک میل است، و حتی عواطف عالی انسانی هم یک میل است مثلاً اینکه انسان در برخورد به یک مستمند، در خودش احساسی می یابد که به او کمک بکند، یعنی یک میل در او پیدا می شود که به او کمک بکند.

ولی اراده به درون مربوط است نه بیرون، یعنی یک رابطه میان انسان و عالم بیرون نیست، بلکه بر عکس، بعد از اینکه انسان اندیشه و محاسبه می کند میان کارها، دور اندیشی و عاقبت اندیشی می کند، سبک سنگین می کند، با عقل خودش مصلحتها و مفسده ها را با یکدیگر می سنجد و بعد تشخیص می دهد که اصلح و بهتر این است نه آن، آنوقت اراده می کند آنچه را که عقل به او فرمان داده انجام دهد نه آنچه که میلش می کشد، و بسیاری از اوقات و شاید غالب اوقات آنچه که عقل مصلحت می داند و انسان اراده می کند بر حکم فتوای عقل انجام بدهد، بر ضد میلی است که در وجودش احساس می کند فرض کنید شخصی رژیم غذایی دارد سر سفره ای نشسته است و غذای مطبوعی وجود دارد میل او را می کشد که از آن غذای مطبوع بخورد، ولی در مجموع حساب می کند که اگر من این غذای مطبوع را بخورم چه عوارضی خواهد داشت بر خلاف میل خودش تصمیم می گیرد که نخورد یا دیگری اصلاً طبعش از دواتنفر دارد، نه تنها میل به دوا ندارد بلکه ضد میل در او وجود دارد، ولی در مجموع وقتی که حساب می کند می بیند مصلحت این است که دوا را بخورد تصمیم می گیرد و علی رغم تنفر و بی میلی خودش آن دوا را می خورد اراده یعنی تحت کنترل قرار دادن همه میلیهای نفسانی و ضد میلیهای نفسانی یعنی تنفرها، خوفها و ترسها خوف بر عکس میل، انسان را فراری می دهد ولی اراده گاهی با خوف هم مبارزه می کند، می گوید: ایستادگی کن، که اسمش می شود شجاعت.

پس اراده نیرویی است در انسان که همه میلیها و ضد میلیها را، همه کششها و تنفرها، خوفها، بیمها و ترسها را تحت اختیار خود قرار می دهد و نمی گذارد که یک میل یا ضد میل انسان را به یک طرف بکشد، به عقل می گوید: جناب عقل! بیا بنشین محاسبه کن

بین در مجموع، سعادت و مصلحت چه اقتضاء می‌کند؟ هر چه را که مصلحت اقتضاء می‌کند بگو، اجرائش با من.

مطابق این نظریه، کار اخلاقی کاری است که نه ناشی از تسلط یک میل باشد ولو آن میل عاطفه محبت باشد [و نه ناشی از تسلط یک ضد میل] یعنی اگر شما مثل یک آدم مجبور، تحت تأثیر عاطفه محبت قرار بگیرید، این اخلاقی نیست مثلاً شما یکدفعه دلتان می‌سوزد، بی اختیار می‌شوید و کاری را انجام می‌دهید می‌گویند چرا این کار را کردی؟ می‌گویید: دلم سوخت این، ضعف انسان است اگر عاطفه محبت در اختیار عقل و اراده باشد، در یک جا عقل به اراده می‌گوید از این میل فردی پیروی کن، و در جای دیگر می‌گوید پیروی نکن همین طور است در مورد امیال دیگر گرسنه ام، احتیاج به غذا دارم، غذا خوردن مصلحت است اراده به میل اجازه فعالیت می‌دهد، من غذا را از روی میل می‌خورم و تا یک حد معین می‌خورم. چند لقمه به آخر مانده اراده می‌گوید کافی است، از این بیشتر بخوری ناراحتی ایجاد می‌شود، اگر چه میل داری به خوردن نخور، دیگر نمی‌خورم در عاطفه های انساندوستی هم همین جور است ای بسا در مواردی عاطفه یک جور حکم می‌کند، عقل و اراده جور دیگری حکم می‌کند عاطفه، دلسوزی است، دل آدم می‌سوزد، ولی اراده و عقل دور اندیشی است آیه ای داریم در قرآن و شعری دارد سعدی آیه قرآن درباب زناکار است، مرد زناکار و زن زناکار:

«الزانیة و الزانی فاجلدوا کل واحد منهما ماه جلده

و لا تأخذکم بهما رأفة فی دین الله ان کنتم تؤمنون بالله و الیوم الاخر و لیشهد عذابهما طائفة من المؤمنین” (۱).

می‌گوید زن زناکار و مرد زناکار را مجازات کنید، تازیانه بزنید و گروهی از مؤمنین هم شاهد این منظره باشند ولی قرآن متوجه است که وقتی می‌خواهند یک انسان جانی را مجازات کنند خیلی افراد دلشان می‌سوزد، می‌گویند خوب است که از مجازات صرف نظر بشود این یک احساس آنی است فکر نمی‌کند که اگر بنا بشود هر جانی

پاورقی:

(۱) سوره نور، آیه. ۲

از مجازات معاف بشود پشت سرش جنایت بعد از جنایت است که صورت می‌گیرد عاطفه می‌گوید مجازات نکن، عقل و مصلحت می‌گوید مجازات بکن، با اینکه اینجا عاطفه، عاطفه غیر دوستی است و عاطفه خود دوستی نیست ولی عاطفه که منطبق سرش نمی‌شود عاطفه، دلسوزی است، دست آدم را گرفته می‌گوید این کار رانکن عقل و مصلحت اینجا خشونت به خرج می‌دهد می‌گوید تو نمی‌فهمی، تو نزدیک را می‌بینی و دور را نمی‌بینی، اگر می‌توانستی دور را مثل نزدیک ببینی چنین حکم نمی‌کردی. قرآن می‌گوید: «و لا تأخذکم بهما رأفۃ فی دین الله» آنجا که پای مجازات الهی در میان است و به مصلحت عامه بشریت است، یک وقت دلسوزیتان گل نکنند. سعدی می‌گوید:

ترحم با پلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر گوسفندان

خیلی عالی گفته. ترحم به یک پلنگ، قطع نظر از منطق، مصلحت و عقل و اراده، یک امر عاطفی است فرض کنیم پلنگی است که گوسفندان ما را خورده است آیا باید او را مجازات بکنیم یا رها نماییم؟ اگر نزدیک بین باشیم و فقط پلنگ را ببینیم، به او ترحم می‌کنیم و رهایش می‌نماییم، ولی اگر دوربین باشیم مجازاتش می‌کنیم اگر جز این پلنگ، موجود دیگری در عالم نبود، این عاطفه، عاطفه درستی بود اما اگر چشم را باز بکنیم و آنطرفتر را نگاه کنیم می‌بینیم ترحم ما به این پلنگ مساوی است با قساوت نسبت به صدها گوسفند عاطفه، دیگر سرش نمی‌شود که این ترحم مستلزم قساوتهای دیگری است عقل و مصلحت است که همه را با یکدیگر حساب می‌کند، پشت سر این عاطفه، قساوتهایی را می‌بیند. نظیر این، حرفی است که راجع به مجازات دزدی می‌گویند که دست دزد بریدن، قساوت است و با انسانیت و انساندوستی جور در نمی‌آید دزد اگر دزدی هم کرد دستش را نبریم، بگذاریم باشد بعد تربیتش می‌کنیم، تربیتهایی که نتیجه اش را همیشه در دنیا دیده ایم اینجور نیست نتیجه اش همین است که داریم می‌بینیم اگر قانون ابلاغ بشود که بعد از این دست دزد از فلان جا بریده خواهد شد، دست یک دزد که بریده بشود، دیگر تخم دزدی بر چیده می‌شود، در صورتی که ما الان می‌بینیم به خاطر دزدی چه جنایتها و آدمکشیها می‌شود! یعنی خود دزدی مستلزم آدمکشیها و جنایتهای خیلی فوق العاده می‌شود و شده است.

این مکتب می‌گوید ملاک و معیار اخلاقی بودن، عاطفه نیست بلکه عقل و اراده

است عاطفه هم باید در زیر فرمان عقل و اراده کار خودش را انجام بدهد، و الا اگر عاطفه را به نام کار اخلاقی آزاد بگذارید کار ضد اخلاقی انجام می‌دهد در اخلاقی که فلاسفه اسلامی روی آن زیاد تکیه می‌کنند این مسئله هست که اخلاق کامل، اخلاقی است که بر اساس نیرومندی عقل و نیرومندی اراده باشد، و میل‌های فردی، میل‌های نوعی و اشتیاقها، همه تحت کنترل عقل و اراده باشند طبق این نظریه قهرمان حقیقی اخلاق آن کسی است که بر وجودش عقل و اراده حاکم است و البته در وجود انسان عواطف غیر فردی هم زیاد وجود دارد ولی آنها چشمه‌هایی است در وجود انسان که با کنترل عقل و اراده در جای خودش باز می‌شود، و لهذا انسان‌های کامل اینچنین، گاهی کارهایی از آنها صادر می‌شود که در نهایت رقت عاطفی است و وقتی انسان روح اینها را در آن صحنه می‌بیند، می‌بیند از گل نازکتر و از نسیم لطیفتر است، ولی همان انسان را در جای دیگر با دیدن کوچکترین منظره ای آنچنان به خود می‌لرزد که اصلاً قابل ضبط و کنترل نیست مگر علی بن ابی طالب این جور نبود؟ اگر انسانی صرفاً تحت تأثیر عاطفه خودش باشد، از آنجا که عاطفه منطق ندارد و کور است، آن شخص باید در همه موارد همین جور باشد ولی وقتی که چشمه عاطفه در وجودش در اختیار عقل و اراده است، در یک جا روحش لطافت و رقت و عظمت اینگونه نشان می‌دهد و در جای دیگر او را در نهایت خشونت می‌بینی که هیچ تکان نمی‌خورد.

طبق این نظریه، اخلاق یعنی حکومت عقل و اراده بر وجود انسان به طوری که تمام میلها اعم از میل‌های فردی و میل‌های اجتماعی در اختیار عقل و اراده باشد بنابراین این " اخلاق " در این مکتب بر می‌گردد به حکومت عقل و حکومت اراده این که عرض کردم این سخن، نظر فلاسفه اسلامی است و نمی‌گویم نظر اسلام، بدین جهت است که نظر اسلام یک مطلب است، نظر فلاسفه اسلامی مطلب دیگر الزام نیست که همیشه فلاسفه اسلامی در حرفهایی که گفته اند توانسته باشند مسائل اسلامی را به طور کامل بیان کرده باشند لاقلاً قسمتی از حقیقت را ممکن است گفته باشند، و من به نام اسلام عرض نمی‌کنم.

نظر سوم را هم اجمالاً عرض می‌کنم.

نظریه وجدانی

نظریه وجدانی، اخلاق را نه عاطفی می داند آنچنان که اخلاق هندی و اخلاق مسیحی می دانند، و نه عقل و اراده می داند آنچنان که آن فیلسوفان گفته اند، بلکه اخلاق را عبارت می داند از الهامات وجدانی. کلمه «وجدان» را زیاد شنیده اید. گروهی معتقدند که خدای متعال نیرویی در درون انسان قرار داده است که آن نیرو غیر از عقل و عاطفه است، نیرویی است که به انسان تکلیف الهام می کند؛ یعنی از درون انسان به انسان فرمان میدهد می گوید چنین بکن، چنان نکن. این نیرو به عقل مربوط نیست. عقل بیشتر یک امر اکتسابی است و این یک امر فطری است. خدای متعال هر انسانی را با یک وجدان آفرید و آن وجدان در بسیاری از مسائل - نه همه چیز را - به انسان الهام می کند. در کارهایی که اسمش را کار اخلاقی می گذاریم وجدان به انسان الهام می کند، می گوید این کار را بکن، آن کار را نکن کار اخلاقی کاری است که از وجدان الهام گرفته شده باشد کار طبیعی کاری است که به وجدان مربوط نیست، به طبیعت ارتباط دارد، مثل غذا خوردن، آب نوشیدن و امثال اینها ولی کار اخلاقی به طبیعت انسان ارتباط ندارد، به وجدان انسان ارتباط دارد، به فرمانی است که انسان از ضمیر خود می گیرد.

نظر قرآن درباره وجدان

قرآن در مورد اینکه انسان مجهز به یک سلسله الهامات فطری هست سکوت نکرده است. در سوره مبارکه والشمس می خوانیم:

«و الشمس و ضحیها • و القمر اذا تلیها • و النهار اذا جلیها • و اللیل اذا یغشیها • و السماء و ما بنیها • و الارض و ما طیها • و نفس و ما سویها • فالهمها فجورها و تقویها» (۱).

آخرین سوگند این است: سوگند به روح بشر و اعتدال آن که خدای متعال به روح بشر کارهای فجور و کارهای تقوا را الهام کرد که چی فجور است، چی فسوق است، چی زشت و نباید کردنی است و چی تقوا و پاکی است و باید انجام بشود.

پاورقی:

(۱) سوره شمس، آیه ۱ الی ۸.

وقتی این آیه قرآن نازل شد: «تعاونوا علی البر و التقوی و لا تعاونوا علی الاثم و العدوان» (۱) بر کارهای نیک و بر تقواها همکاری کنید ولی بر اثمها، گناهها و کارهای دشمنی خیز همکاری نکنید، مردی به نام وابصه آمد خدمت رسول اکرم و گفت: یا رسول الله! سؤالی دارم فرمود: من بگویم سؤال تو چیست؟ بفرمایید آمده ای که بر و تقوا، و همچنین اثم و عدوان را برایت تعریف بکنم گفت: بله یا رسول الله! برای همین آمده ام نوشته اند پیغمبر انگشتانشان را این جور کردند (۱) زدند به سینه وابصه و فرمودند: یا «وابصه! استفت قلبک، استفت قلبک، استفت قلبک» (۲) این استفتاء را از دل خودت بکن، از قلبت استفتاء کن یعنی خدا این شناخت را به صورت یک الهام به قلب هر بشری الهام فرموده است این شعر مولوی که: "گفت پیغمبر که «استفتوا القلوب» " همین حدیث را بیان می کند.

یا آیه دیگر قرآن می فرماید: «و اوحینا الیهم فعل الخیرات» (۳). در تفسیر المیزان استنباط خیلی شیرینی دارند، می فرمایند نفرمود: و اوحینا الیهم ان افعلوا الخیرات وحی کردیم که کارهای خیر را انجام دهند اگر این جور بود همین وحی عادی می شد، یعنی به آنها دستور دادیم ولی می فرماید: «و اوحینا الیهم فعل الخیرات» خود کار را وحی کردیم، یعنی خود کار را به آنها الهام کردیم.

نظر کانت

در دنیا بوده اند کسانی، در مشرق و مغرب، (در مشرق اسلامی خودمان زیاد و در مشرق غیر اسلامی و دنیای مغرب هم کسانی) که به چنین وجدان مستقلی در بشر ایمان و اعتقاد دارند که واقعاً خدا به بشر چنین وجدان یعنایت فرموده است. یکی از آنها کانت فیلسوف معروف آلمانی است که در دنیا او را یکی از بزرگترین فلاسفه جهان و همردیف ارسطو و افلاطون در نبوغ میدانند و فیلسوف خیلی فوق العاده ای است. کانت کتابی دارد در باب عقل نظری و کتابی در باب عقل عملی، و در عقل عملی در باب اخلاق و ریشه اخلاق و فلسفه اخلاق بحث کرده است و بیشتر اهمیت حرفهایش هم در مسائل حکمت عملی و اخلاق عملی است. این مرد در فلسفه خودش معتقد است که فعل اخلاقی یعنی فعلی که

پاورقی:

(۱) سوره مائده، آیه. ۲

(۲) محجة البیضاء، ج ۱ ص. ۵۸

(۳) سوره انبیاء، آیه. ۷۳

انسان آن را به عنوان یک تکلیف، از وجدان خودش گرفته باشد. فعل اخلاقی یعنی فعلی که وجدان گفته بکن و انسان هم بدون چون و چرا -نه برای هدف و غرضی- صرفاً و صرفاً برای اطاعت امر و فرمان وجدان، آن را انجام می دهد. پس فعل اخلاقی یعنی فعلی که ناشی از فرمان وجدان است. او دربارهٔ وجدان و ضمیر انسان خیلی حرفها دارد.

جمله ای دارد که آن را -یا به وصیت خودش و یا به انتخاب دیگران- بر لوح قبرش نوشته اند جمله ای بسیار عالی است گفته است:

دو چیز است که انسان را همواره به اعجاب و امید دارد و هر چه آنها را مطالعه می کند بر اعجابش می افزاید یکی آسمان پر ستاره ای که بالای سر ما قرار گرفته است، و دیگر، وجدان که در ضمیر ما قرار دارد.

اساساً در این مکتب، اخلاق، وجدان فطری انسانی است که خدای متعال به هر انسانی داده است. در روانشناسی بحثی است طولانی راجع به وجدان یا وجدانهای انسان، و به تعبیری که مناسب با حرفهای خودمان باشد، راجع به امور فطری انسان که چه چیزهایی در فطرت انسان است روی چهار چیز این بحث هست: یکی وجدان حقیقتجویی یا وجدان علم: آیا انسان علم را به خاطر خود علم دوست دارد، یعنی به حسب فطرت و غریزه کاوشگر آفریده شده است؟ دیگر همین وجدان اخلاقی است: آیا انسان به حسب فطرت نیکوکار آفریده شده؟ به او وجدانی داده شده که او را دعوت به نیکوکاری می کند و فرمان به نیکی می دهد؟ سوم وجدان زیبایی است: آیا هر کسی به حسب وجدان خودش بالفطره زیبایی شناس و زیبایی خواه آفریده شده است؟ و چهارم وجدان پرستش یعنی وجدان دینی و مذهبی که آیا هر انسانی به حسب خلقت و فطرت، پرستنده و خدا خواه و خدا دوست و خدا پرست آفریده شده است یا نه؟ کانت روی مسئله وجدان اخلاقی تکیه کرده است.

بنابر این طبق این نظریه، اخلاق یعنی دستورهای صریح و قاطعی که وجدان انسان به انسان الهام می کند اگر بپرسید چرا انسانها ایثار می کنند؟ می گوید این، امر وجدان است، چرا ندارد، دلیل ندارد، وجدان امر کرده چرا انسانها حق شناس اند؟ می گوید حق شناسی الهام وجدان است چرا انسانها از عفو بیشتر لذت می برند تا انتقام، و به جای

انتقام عفو می‌کنند؟ می‌گویند فرمان وجدان است چرا انسان تن به ذلت دادن را سختتر از جان دادن می‌داند و می‌گویند زیر بار ذلت نمی‌روم؟ می‌گویند فرمان وجدان است و جز فرمان وجدان چیز دیگری نیست.

چند کلمه ای ذکر مصیبت می‌کنم: مکرر شنیده و می‌دانید در حادثه کربلا یکی از شاخصهای اخلاقی که در شخص مقدس سیدالشهداء و یاران و اهل بیتش نمودار است این حالت اخلاقی است که ما تن به ذلت نمی‌دهیم، ما اسیر می‌شویم، تن ما ممکن است در زنجیر قرار بگیرد، گردنهای ما ممکن است در زیر غله‌های سنگین خرد بشود، مجروح و خونریزان بشود، ولی روح ما به هیچ وجه زیر بار ذلت نمی‌رود، ولو زنی اسیر باشیم.

اسرار را وارد مجلس پسر زیاد می‌کنند. زنان اهل بیت و زنان بعضی از اصحاب، و خدمتکاران و کنیزان همه گویی دور زینب حلقه زده بودند. به این وضع حضرت زینب وارد مجلس ابن زیاد شد. و زینب زنی بلند بالا بود. در آن میان، او که قدش بلندتر بود نمایان بود. زینب وارد شد و سلام نکرد. ابن زیاد توقع داشت بعد از این حادثه که به خیال خودش اینها را خرد کرده و تمام نیروهایشان را گرفته است، دیگر باید اینها تسلیم شده باشند، فکر می‌کرد اکنون وقت خواهش و التماس است، و انتظار داشت زینب لااقل سلامی به عنوان رشوه به او بدهد، ولی چنین رشوه‌ای را هم زینب نداد. ناراحت شد. نمی‌دانست که روح آنها خرد شدنی نیست. وقتی زینب نشست، او با تجبر و تکبری گفت: من هذه المتكبرش؟ یا: من هذه المتنكرش؟ (دو جور نوشته‌اند) یعنی این زن پر تکبر کیست؟ یعنی چرا به ما سلام نکرد؟ یا: این زن ناشناس کیست؟ کسی به او جواب نداد. سؤالش را تکرار کرد. باز هم کسی جواب نداد. دفعه سوم یا چهارم یکی از زنها گفت: «هذه زینب بنت علی بن ابی طالب» (۱) این زینب دختر علی است. ابن زیاد شروع کرد به ردالت و پستی نشان دادن، گفت: «الحمد لله الذی فضحکم و اکذب احدوثکم» (۲) خدا را سپاس می‌گویم که شما را رسوا و دروغ شما را آشکار کرد. خدا را سپاس می‌گویم که عقده و کینه مرا نسبت به برادرت شفا داد. از این جور زخم زبانها. زینب به سخن در آمد. فرمود: خدا را سپاس می‌گویم که عزت شهادت را نصیب ما کرد. خدا را سپاس می‌گویم که نبوت را در خاندان ما پاورقی:

(۱) بحار الانوار، ج ۴۵، ص ۱۱۵، باب ۳۹

(۲) لهوف (با ترجمه) ص ۱۶۰

قرار داد «انما يفتضح الفاسق و يكذب الفاجر و هو غيرنا ثكلتك امك يا ابن مرجانه» (۱) رسوایی مال فاسق و فاجرهاست. شهادت افتخار است نه رسوایی. دروغ را فاسق و فاجرها می‌گویند نه اهل حقیقت. دروغ از ساحت ما به دور است. خدا مرگ بدهد تو را پسر مرجانه! زیر این کلمه " پسر مرجانه " یک کتاب حرف بود، چون " مرجانه " زن بدنا می‌بود. با گفتن اینکه تو پسر مرجانه هستی یک کتاب مطلب به یاد ابن زیاد و همه حضار مجلس آورد. ابن زیاد گفت: شما هم هنوز زبان دارید؟! هنوز دارید حرف می‌زنید؟! هنوز سر جای خودتان ننشسته‌اید؟! کار به جایی می‌رسد که می‌گوید جلاد بیا گردن این زن را بزن. با زین العابدین صحبت می‌کند. او نیز عینا همین‌جور جواب می‌دهد. ابن زیاد می‌گوید جلاد بیا گردن این جوان را بزن. ناگهان زینب از جا حرکت می‌کند و زین العابدین را در بغل می‌گیرد، می‌گوید به خدا قسم گردن این، زده نخواهد شد مگر اینکه اول گردن زینب زده بشود. ابن زیاد نگاهی کرد و گفت: عجا للرحم، سبحان الله (۲) من می‌بینم الان که اگر بخوایم گردن این جوان را بزیم اول باید گردن این زن را بزیم.

و لا حول و لا قوش الا بالله العلی العظیم و صلی الله علی محمد و آله الطاهرین باسمک العظیم الاعظم
الاعز الاجل الاکرم یا الله...

پرودگارا دل‌های ما را به نور ایمان منور بگردان، اخلاق ما را اخلاق قرآنی قرار بده، دل‌های ما را از رذائل اخلاقی پاک بگردان، به همه مسلمین عزت و آشنایی کامل با تعالیم قرآن عنایت بفرما، پدرها و مادرهای ما که از دنیا رفته اند غریق رحمت خود بفرما.

پاورقی:

(۱) بحار الانوار، ج ۴۵، باب ۳۹، ص. ۱۱۷

(۲)

همان.

نظریه وجدانی

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين باری الخلاق اجمعين والصلوه والسلام على عبدالله و رسوله و حبيبه و صفيه و حافظ سره و مبلغ رسالاته سيدنا و نبينا و مولانا ابى القاسم محمد و آله الطيبين الطاهرين المعصومين اعوذ بالله من الشيطان الرجيم:

«و نفس و ما سواها فالهمها فجورها و تقويها» (۱).

سخن رسید به نظریه وجدان در اخلاق، نظریه کسانی که مبدأ افعال و اندیشه ها و تصمیمات اخلاقی انسان را چیزی می دانند به نام " وجدان " نظر به اینکه این نظریه از طرف یکی از بزرگترین فیلسوفان جهان ایزار شده است، و به علاوه خود نظریه، نظریه قابل توجهی است، و به علاوه همه اینها اگر بنا باشد نظریه ای دقیقاً مورد توجه قرار بگیرد نباید انسان آن را سر سری نقل کند و بعد نقد یا تصدیق نماید، از این رو با اجازه مستمعان محترم، امشب توضیحاتی درباره این نظریه عرض می کنم، و فکر می کنم تپ مستمعین تپیی است که با طرح این گونه مسائل مخالف نیستند بلکه موافقند.

آیا همه محتویات ذهن انسان مأخوذ از تجارب است؟

این نظریه اولاً مبتنی است بر یک نظریه دیگری که خود کانت و بعضی فیلسوفان دیگر جهان داشته و دارند توضیح اینکه این مسئله در جهان مطرح است که آیا همه محتویات ذهن انسان، همه سرمایه های ذهنی و فکری و وجدانی انسان مأخوذ از احساس و تجارب پاورقی:

(۱) سوره شمس، آیه ۷ و ۸.

انسان است؟ یعنی آیا همه فکرها، اندیشه‌ها و احساسهایی که در انسان وجود دارد ابتدا که او به دنیا می‌آید به هیچ شکلی وجود ندارد و انسان هر چه به دست می‌آورد فقط از راه حواس: چشم، گوش، لامسه، ذائقه و شامه به دست می‌آورد، یا یک سلسله احکام از ابتدا همراه ذهن انسان وجود دارد؟ بعضی معتقدند هم در قدیم معتقد بوده‌اند و هم در جدید که در ذهن انسان هیچ چیزی وجود ندارد که قبلاً در حس او وجود نداشته است همه محتویات فکری و ذهنی انسان از همین دروازه‌های حواس وارد ذهن شده‌اند و غیر از اینها چیزی نیست از نظر این افراد ذهن انسان حکم انباری را دارد که در ابتدا خالی محض است، از پنج دریا بیشتر (اگر حواس بیشتر باشد) اشیائی در این انبار ریخته می‌شود و انبار پر می‌گردد، ولی این انبار که پر شده است هیچ چیزی در آن نیست مگر اینکه از یکی از این درها آمده، و در این انبار چیزی که از این درها وارد نشده باشد وجود ندارد.

نظریه دیگر نظریه کسانی است که می‌گویند آنچه در انبار ذهن انسان هست دو بخش است، بخشی از آنها از همین درها و روزنه‌های حواس: چشم و گوش و شامه و لامسه و ذائقه و امثال اینها آمده است و پاره‌ای از آنها قبلی است یعنی قبل از احساس در ذهن ما وجود دارد. آقای کانت این نظر دوم را انتخاب کرده و معتقد به حقایق ما قبل تجربی است. این یک مقدمه.

عقل نظری و عقل عملی

مطلب دیگر که قدمای ما هم همیشه می‌گفته‌اند، این است که می‌گویند عقل انسان دو بخش است: بخش نظری و بخش عملی یا احکام عقل انسان دو بخش است: نظری و عملی یک قسمت از کارهای عقل انسان درک چیزهایی است که هست اینها را می‌گویند عقل نظری قسمت دیگر درک چیزهایی است که باید بکنیم، درک باید‌ها اینها را می‌گویند عقل عملی کانت تمام فلسفه اش نقد عقل نظری و عقل عملی است که از عقل نظری چه کارها ساخته است و از عقل عملی چه کارها؟ او در پایان به اینجا می‌رسد که از عقل نظری کار زیادی ساخته نیست، عمده عقل عملی است، که او به همین مسئله وجدان می‌رسد. این هم مقدمه دوم.

احکام وجدان از نظر کانت

مقدمه سوم: [کانت] می‌گوید وجدان یا عقل عملی یک سلسله احکام قبلی است، یعنی از راه حس و تجربه به دست بشر نرسیده، جزء سرشت و فطرت بشر است مثلاً فرمان به اینکه راست بگو، دروغ نگو، فرمانی است که قبل از اینکه انسان تجربه ای درباره راست و دروغ داشته باشد و نتیجه راستی و دروغ را ببیند، وجدان به انسان می‌گوید راست بگو، دروغ نگو بنابر این، دستورهایی که وجدان می‌دهد همه دستورهای قبلی و فطری و به تعبیر عوامی، مادر زادی است، به حس و تجربه انسان مربوط نیست به همین دلیل فرمان اخلاقی به نتایج کارها، کار ندارد، خودش اساس است مثلاً ما می‌گوییم: راست بگو، بعد برایش استدلال می‌کنیم: زیرا اگر انسان راست بگوید مردم به او اعتماد می‌کنند، مردم به گمراهی نمی‌افتند، خودش شخصیت پیدا می‌کند، نتایج راستی را ذکر می‌کنیم همچنین می‌گوییم: دروغ نگو، نتایج بد دروغ را ذکر می‌کنیم می‌گوید وجدان اخلاقی به این نتایج کاری ندارد، فرمانی است مطلق، و به عبارت دیگر آن عقل است که با مصلحت سر و کار دارد، غلط است که ما بیاییم برای مسائل اخلاقی استدلال کنیم که ایها الناس! امانت داشته باشید به این دلیل، و بعد آثار و مصلحت و فایده امانت را ذکر بکنیم، ایها الناس! خیانت نکنید، بعد مفسد خیانت را ذکر بکنیم، ایها الناس! عادل باشید، آنوقت مصلحتها و آثار عدالت را ذکر بکنیم، ظالم نباشید، آثار بد ظلم را بیان نماییم می‌گوید این اشتباه است اینها کار عقل است که دنبال مصلحت می‌رود عقل چون دنبال مصلحت می‌رود احکامش همیشه مشروط است، یعنی همیشه به چیزی فرمان می‌دهد به خاطر یک مصلحت یک جا می‌بیند آن مصلحت از بین رفت مصلحت که رفت عقل هم دست از حکم خودش بر می‌دارد. مثلاً عقل می‌گوید امانت به خرج بده برای فلان مصلحت یک جا آن مصلحت وجود ندارد، می‌گوید نه، اینجا دیگر امانت به خرج نده یا می‌گوید راست بگو به خاطر فلان مصلحت یک جا آن مصلحت از دست می‌رود، می‌گوید نه، اینجا دیگر راست نگو، اینجا جای دروغ گفتن است [کانت می‌گوید] این که اخلاقیون گاهی اجازه می‌دهند بر خلاف اصول اخلاقی رفتار بشود علتش این است که اینها نخواسته اند از وجدان الهام بگیرند، خواسته اند از عقل دستور بگیرند این عقل است که دنبال مصلحت می‌رود، وجدان، این حرفها سرش نمی‌شود، او می‌گوید راست بگو، یک حکم مطلق و بلاشرط و بدون هیچ قیدی، به اثر و نتیجه اش کار ندارد می‌گوید: راست بگو ولو برای تو نتایج زیان آور داشته باشد، و دروغ نگو ولو منافع زیادی برای تو داشته باشد او اساساً این

حرفها در کارش نیست، می‌گوید مطلقا راست بگو و مطلقا دروغ نگو. گفت:

در اندرون من خسته دل ندانم کیست

که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

در اندرون ما خدا یک چنین قوه آمر و فرماندهی قرار داده با یک سلسله فرمانها و تکلیفها، که از درون ما به ما فرمان اخلاقی می‌دهد به عبارت دیگر، بشر " تکلیف سر خود " به دنیا آمده (می‌بینید بعضی از پالتوها را می‌گویند پالتوهای آستین سر خود) دیگران می‌گویند انسان مستعد تکلیف به دنیا آمده، قابل برای اینکه بعدها مکلف بشود به دنیا آمده است، کانت می‌گوید اصلا بشر مکلف به دنیا آمده، تکالیفهاش همراه خودش هست (۱) انسان " تکلیف سر خود " به دنیا آمده است یعنی پاره ای از تکلیفها در درون خودش گذاشته شده، نیرویی در درون خودش هست که آن فرمانها را مرتب به او می‌دهد.

عذاب وجدان

بعد می‌گوید: آیا هرگز تلخی پشیمانی را چشیده اید؟ هیچکس نیست که یک کار غیر اخلاقی کرده باشد و بعد خودش تلخی آن کار را نچشیده باشد آدم غیبت می‌کند و در حالی که غیبت می‌کند گرم است، مثل آن آدمی که دعوا می‌کند و در حال دعوا آنچنان گرم است که جراحاتی به بدنش وارد می‌شود حس نمی‌کند، ولی وقتی که دعوا تمام می‌شود و به حال عادی بر می‌گردد تازه درد را احساس می‌کند انسان در حالی که گرم یک هیجانی هست غیبت می‌کند، لذت می‌برد مثل لذت آدم گرسنه ای که به تعبیر قرآن گوشت مرده برادرش را بخورد، اما همینکه این حالت رفع بشود، یک حالت تنفیری از خودش در خودش پیدا می‌شود، احساس می‌کند که از خودش تنفر پیدا کرده، دلش می‌خواهد خودش از خودش جدا بشود، خودش را ملامت و سرزنش می‌کند امروز این حالت را " عذاب وجدان " می‌گویند و این واقعا حقیقتی است اکثر جانیهای دنیا ولو برای چند لحظه عذاب وجدان را احساس می‌کنند (۲) اکثر جانیهای دنیا معتاد به یک سلسله سرگرمیهای خیلی شدیدند، معتاد به یک سلسله مخدرها از قبیل تریاک، هروئین، مسکرات و قمار، یا سرگرمیهای بسیار شدید و منصرف کننده دیگر. این برای آن است که می‌خواهد از خودش فرار بکند.

پاورقی:

(۱) البته مقصود تکلیفهای غیر وجدانی نیست، پاره ای از تکلیفات است او فقط تکلیفهای اخلاقی را می‌گوید.

(۲) این که نمی‌گوییم همه، چون من چنین آماری ندارم، ولی غیرش را هم سراغ ندارم.

خودش این را حس می‌کند که اگر خودش باشد و خودش، از خودش رنج می‌برد و گویی درونش پر از مار و عقرب است و دائماً دارند او را می‌گزند همان طور که به شخصی که از درد شدیدی می‌نالند مرفین تزریق می‌کنند تا آن درد را حس نکند، این سرگرمیها و مخدرات و مسکرات و قمارها که بیشتر در افراد جنایتکار و فاسد العمل پیدا می‌شود برای فرار از خود است می‌خواهد از خودش فرار کند، و این چه بدبختی است و چرا باید انسان خودش را آنچنان بسازد که نتواند با خودش خلوت کند بر عکس، چرا اهل صلاح، اهل تقوا، اهل اخلاق، آنها که همیشه ندای وجدانشان را شنیده و اطاعت کرده اند، از هر چه که آنها را از خودشان منصرف بکند فراری هستند، دلشان می‌خواهد خودشان باشند و خودشان و فکر کنند چون عالم درونشان از عالم بیرون واقعا سالمتر است آنکه عالم درونش مثل باغ وحشی است که سبعا و درنده ها و گزنده هایش را رها کرده باشند، از خودش فرار می‌کند می‌رود به طرف مخدرات، ولی این بر عکس است. ملای رومی می‌گوید:

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق

در غم و اندیشه مانی تا به حلق (۱)

خلاصه می‌گوید این که انسان نمی‌تواند با خودش خلوت بکند برای این است که خود واقعی اش را از دست داده است، و به قول اینها برای این است که نمی‌تواند یک لحظه با وجدان خودش بسر ببرد وجدان می‌گوید: خاک تو آن سرت، چرا چنین کردی؟ می‌بایست چنین نمی‌کردی.

کانت می‌گوید این تلخیهای پشیمانیها، این عذاب وجدانها از کجاست؟ اگر چنین فرماندهی در درون انسان نمی‌بود انسان خودش از کار خودش راضی بود و لااقل در درونش ناراحتی نداشت، از بیرون ناراحتی داشت ولی انسان همیشه از درونش احساس ناراحتی می‌کند می‌گوید این امر برای آن است که آن نیرو یک نیروی قبلی است یعنی تجربی نیست، مطلق است و مثل حکم عقل مشروط به مصلحت نیست، عام است و در همه جا یک جور صادق است، برای من همان اندازه صادق است که برای شما، و برای شما همان قدر صادق است که برای اشخاص دیگر همچنین ضروری و جبری به معنی غیر قابل تسلیم است، انسان می‌تواند خودش را تسلیم دیگران بکند ولی هرگز نمی‌تواند وجدانش را تسلیم بکند انسان ممکن است خودش تسلیم یک جبار یا تسلیم یک عمل زشت بشود ولی وجدان به گونه ای است که هرگز تسلیم نمی‌شود. وجدان آن

پاورقی:

(۱) مثنوی مولوی، صفحه ۳۴۵ سطر. ۱۸

جنایتکارترین جنایتکاران دنیا هم حاضر نیست تسلیم آن جنایتکار بشود یعنی به او بگوید بسیار خوب، کار خوبی کردی روی حکم خودش ایستاده مثل یک آمر به معروف و ناهی از منکر ابوذر ماب که هیچ نیرویی نمی‌تواند او را تسلیم بکند از درون، انسان را امر به معروف و نهی از منکر می‌کند سر دیوانگیهای بسیاری از جنایتکاران که جنایتهای فجیع مرتکب می‌شوند و وقتی به خود بر می‌گردند آنچنان ناراحت می‌شوند که دیوانه می‌شوند و تاریخ از مثل اینها زیاد سراغ دارد همین است پس تلخی پشیمانی خودش دلیل بر این مطلب است که واقعا انسان از چنین وجدانی بهره‌مند است.

وجدان اخلاقی و سعادت

می‌گویند این وجدان یعنی وجدان اخلاقی، انسان را دعوت به کمال می‌کند نه به سعادت سعادت یک مطلب است، کمال مطلب دیگر چون کانت یک خوبی بیشتر نمی‌شناسد، می‌گوید در همه دنیا یک خوبی وجود دارد و آن اراده نیک است اراده نیک هم یعنی در مقابل فرمانهای وجدان، مطیع مطلق بودن حالا که انسان باید در مقابل فرمان وجدان مطیع مطلق باشد پس باید امر او را اطاعت کند و تسلیم مطلق او باشد، و چون وجدان اخلاقی به نتایج کار، توجه ندارد و می‌گوید خواه برای تو مفید فایده یا لذتی باشد یا نباشد، خوشی به دنبال بیاورد یا رنج، آن را انجام بده، پس با سعادت انسان کار ندارد چون سعادت در نهایت امر یعنی خوشی، منتها هر لذتی خوشی نیست، لذتی که به دنبال خودش رنج بیاورد خوشی نیست "سعادت" یعنی خوشی هر چه بیشتر که در آن هیچگونه رنج و المی اعم از روحی، جسمی، دنیوی و اخروی وجود نداشته باشد، و "شقاوت" یعنی درد و رنج مجموع درد و رنجها و مجموع خوشیها اعم از جسمی، روحی، دنیوی و اخروی را باید حساب کرد، آنکه بیشتر از همه خوشی ایجاد می‌کند، سعادت است پس مبنای سعادت، خوشی است، ولی این وجدان به خوشی کار ندارد، به کمال کار دارد، می‌گوید تو این کار را بکن برای اینکه خودش فی حد ذاته کمال است، سعادت دیگران را بخواه که کمال توست اینجاست که آقای کانت میان کمال و سعادت فرق گذاشته و این فکر از زمان او تا زمان حاضر هنوز رایج است که فرنگیها می‌گویند کمال یک مطلب است، سعادت مطلب دیگر.

آیا کمال غیر از سعادت است؟

در فلسفه اسلامی مسئله کمال و سعادت مطرح است بوعلی در "اشارات"، و بعضی دیگر

این مسئله را طرح کرده اند آنها معتقدند که سعادت را از کمال و کمال را از سعادت نمی‌شود تفکیک کرد، هر کمالی خود نوعی سعادت است، که توضیح آن را بعدا به عرض شما می‌رسانم ولی کانت اینها را از یکدیگر تفکیک می‌کند، بعد هم خودش می‌گوید این، کار بسیار مشکلی است که ما تکلیف را، به قول او از زیبایی جدا کنیم، اخلاق را از سعادت جدا کنیم و حال آنکه همه فلاسفه دنیا اخلاق را ملازم با سعادت می‌دانند مثلا فارابی که درباره سعادت زیاد بحث می‌کند و چند کتاب در این زمینه نوشته و اسم یک کتابش "تحصیل السعاده" است اصلا اخلاق و سعادت را با یکدیگر توأم می‌بیند یا از نظر اخلاقیونی مثل صاحب "جامع السعادات" و صاحب "معراج السعادت" که کتابهایشان کتابهای اخلاقی است، اصلا مفهوم سعادت رکن اخلاق است ولی کانت می‌گوید اخلاق سر و کارش با سعادت نیست، سر و کارش با کمال است بعد خودش به خودش اعتراض می‌کند که اگر بنا بشود اخلاق از سعادت جدا گردد کار اخلاق خیلی دشوار می‌شود، یک آدم اخلاقی با اطمینان به اینکه دارد از سعادت دور می‌شود باید فرمان حس اخلاقی خودش را بپذیرد، و این، کار بسیار دشواری است. می‌گوید قبول دارم دشوار است، ولی تنها راه صعود به ملکوت همین است که انسان راه کمال را انتخاب کند نه راه سعادت را. اینجا یک ایراد خیلی واضحی هست به جناب کانت که این که سخن از انتهای به ملکوت می‌گویی، آیا انسان وقتی به ملکوت اعلیٰ برسد سعادت مند است یا شقاوت مند؟ آیا کمال که انسان را به ملکوت می‌رساند، به سعادت می‌رساند یا به شقاوت؟ ناچار می‌گوید به سعادت از اینجا معلوم می‌شود آن سعادت است که او می‌گوید، سعادت حسی است یعنی خوشی مادی دنیوی، والا اساسا نمی‌شود سعادت را از کمال جدا کرد، و همچنانکه بوعلی و امثال او گفته اند، سعادت و کمال غیر قابل انفکاک اند کانت هم در آخر امر نتوانست ایندو را از هم جدا بکند برای اینکه حرفش را توجیه بکنیم باید بگوییم مقصود او از "سعادت" آن چیزی است که قدمای ما آن را سعادت حسی می‌نامند آنها هم قائل به دو سعادتند: سعادت حسی و سعادت غیر حسی.

وجدان و اثبات اختیار انسان

کانت - همانطور که عرض کردم - محور فلسفه اش وجدان اخلاقی است او درباب عقل نظری یعنی در آنچه که ما اسمش را می‌گذاریم "فلسفه و حکمت الهی" هر چه کاوش کرده آخرش به شک رسیده یعنی به جایی نرسیده، ولی وقتی آمده به عالم اخلاق، به نظرش رسیده که

در اینجا مفتاح همه چیز را کشف کرده است: مفتاح مذهب را کشف کرده، مفتاح آزادی و اختیار را کشف کرده، مفتاح بقاء و خلود نفس را کشف کرده، مفتاح معاد را کشف کرده، مفتاح اثبات وجود خدا را کشف کرده است می‌گوید اگر ما بخواهیم از راه عقل نظری یعنی همان که امروز ما به آن می‌گوییم " فلسفه " اثبات کنیم که انسان مختار و آزاد است، نمی‌توانیم عقل نظری آخرش به جایی می‌رسد که آدم بگوید انسان اختیار ندارد و یک موجود مجبور است، ولی از راه حس اخلاقی که امری است درونی و وجدانی و انسان با علم حضوری آن را کشف می‌کند به اینجا می‌رسیم که انسان آزاد و مختار است (۱) می‌گوید اگر ما از راه فلسفه وارد بشویم آخرش می‌رسیم به اینجا که انسان یک موجود مجبور است، ولی وقتی به حس اخلاقی و وجدان خودمان مراجعه می‌کنیم، در وجدان خودمان انسان را آزاد و مختار می‌یابیم آزادی و اختیار را با حس درونی و با ضمیر اثبات می‌کند.

این هم حرف تازه ای نیست خیلی افراد دیگر هم اختیار را از راه حس درونی اثبات می‌کنند مولوی می‌گوید:

این که گویی این کنم یا آن کنم (۲)

این دلیل اختیار است ای صنم

پس [از نظر کانت] انسان به حکم وجدانش - نه به حکم دلیل‌های فلسفی - یک موجود مختار و آزاد است.

وجدان و اثبات بقاء و خلود نفس

بعد، از همین جا مسئله بقاء و خلود نفس را اثبات می‌کند می‌داند که یکی از مسائل مهم بشریت همیشه این بوده است که آیا روح یا نفس انسان بعد از مردن، باقی و جاویدان و در عالم دیگری سعادت‌مند و یا شقاوت‌مند است، یا نه، نفس یا روح انسان با مردان انسان تمام وفانی می‌شود؟ این یکی از مهمترین مسائل فکری و فلسفی دنیاست امروز هم اگر شما به همین دنیای به اصطلاح ماشینی اروپا بروید باز فلاسفه بزرگ اروپا را می‌بینید که بعضی از آنها مادی هستند و بعضی روحی کانت معتقد است که با براهین فلسفه نمی‌شود بقاء و خلود نفس را اثبات کرد ولی وجدان انسان می‌گوید نفس باقی و خالد است، همیشه

پاورقی:

(۱) (علم حضوری یعنی انسان درون خودش را مستقیماً می‌بیند ادراک مستقیم درون خود)

(۲) یعنی امر وجدانی.

وجدان انسان هی به او فرمان می‌دهد صداقت را، امانت را، درستی را، عدالت را انسان در عمل همیشه می‌بیند که صداقت و امانت و درستی و عدالت و غیره لزوماً در این دنیا پاداش ندارد، و نیز اینها از نظر رسیدن به پاداشهای دنیوی برای انسان قید و بند است اگر آدم این قید و بندها یعنی صداقت و امانت و عدالت و غیره را از میان بردارد، [مانع از] (۱) جلو پایش برداشته شده، رها می‌شود. این مثل را من ذکر می‌کنم: علی بن ابی طالب و معاویه رو در روی همدیگر قرار می‌گیرند علی مردی است پایبند عدالت، مخالف با تبعیض، رشوه دروغ گفتن، فریب دادن. تمام سیاستش بر این اساس است و معاویه مردی است که پایبند هیچیک از این حرفها نیست او می‌خواهد به هدف و مقصود برسد، اگر با عدالت بهتر می‌شود رسید، عدالت، اگر نه، تبعیض، رشوه، مال مردم خوردن، از این گرفتن به آن دادن، فریب دادن و نیرنگ زدن، دروغ گفتن قهرا او موفق می‌شود و علی (ع) شکست می‌خورد.

همه انسانها این را احساس می‌کنند که اینها برای انسان قید و محدودیت ایجاد می‌کند با این حال باز آن اندرون و ضمیر انسان فرمان می‌دهد به صداقت، امانت، عدالت و غیره او دست از فرمان خودش بر نمی‌دارد این برای چیست؟ می‌گوید محال است که انسان در درون خودش نا آگاهانه مطمئن نباشد به پایان نیک این امور که اینها گم نمی‌شود و هدر نمی‌رود در عمق وجدان و ضمیر انسان، نا آگاهانه این اعتقاد و ایمان هست ای بسا به ظاهر انکار می‌کند، می‌گوید ما نمی‌دانیم واقعا قیامتی هست، معادی هست و آیا بعد از مردن خبری هست یا نه، ولی نا آگاهانه در درون خودش به این حقایق ایمان دارد، و لهذا صد بار اگر راست بگویند و بدی ببینند، عدالت کند و ظلم ببینند، بار صد و یکم باز صداقت و عدالتش را رها نمی‌کند این برای آن است که در عمق ضمیر و وجدان، و به علم حضوری این مطلب را احساس می‌کند که زندگی منحصر به اینجا نیست، دوره دنیا نظیر دوره زندگی یک جنین است که تولدی دیگر در پیش روی او هست (۲) پس احساس تکلیف متضمن ایمان به پاداش است، یعنی متضمن ایمان به خلود و بقاء نفس است ایمان به خلود نفس یعنی احساس اینکه من باقی هستم و پاداشم را از جهان

پاورقی:

(۱) [افتادگی از نوار است].

(۲) (تعبیر) از خود (اوست)

این است که آقای کانت از همین وجدان اخلاقی، نه فقط دستورهای اخلاقی را استنباط می‌کند، بلکه این، پایه فلسفه اوست در همه ماوراء الطبیعه، و از همین جا آزادی و اختیار را اثبات می‌کند، از همین جا بقاء و خلود نفس و عالم آخرت را اثبات می‌کند، از همین جا وجود خدا را اثبات می‌کند و این است که می‌گوید:

دو چیز است اعجاب آور و هیچ چیزی به اندازه آنها برای انسان اعجاب آور نیست، یکی آسمان پرستاره ای که بالای سر ما قرار گرفته است، و دیگر وجدانی که در ضمیر ما قرار دارد.

این برای آن است که او در ضمیر انسان به خیلی چیزها معتقد است و بسیاری از اصول را از ضمیر و باطن انسان کشف می‌کند گاهی علما و عرفای ما یا علمای آنها به جای "عقل" کلمه دل را به کار می‌برند که در این موارد مقصود از "دل" همین وجدان است کانت گفته است که روسو یعنی ژان ژاک روسوی معروف صاحب کتاب "امیل" و کتاب "اعترافات" و کتاب "قرار داد اجتماعی" جمله ای دارد در مورد خدا گفته است: "دل" منطقی دارد که "سر" آن منطقی را درک نمی‌کند یعنی گاهی انسان چیزهایی را به حسب وجدان خودش احساس می‌کند که فکرش به آنجا نمی‌رسد و بعد می‌گوید: راست گفته روسو و نیز می‌گوید راست گفته پاسکال (۱) که "دل" برای خود دلیلهایی دارد که "سر" یعنی عقل اساساً از آن دلیلهای خبر ندارد کانت می‌گوید حرف اینها درست است. مقصودش این است که برای اثبات وجود خدا انسان نباید همواره دنبال دلیل عقل برود آنها یک سلسله ادله است، ولی دل برای خودش دلیلهایی دارد غیر از دلیلهای عقل راه دل و ضمیر، یک راه است به سوی خدا، و راه عقل راه دیگری است به سوی خدا یکی می‌خواهد از آن راه برود، و یکی از راه دیگر.

پاورقی:

(۱) پاسکال یکی از نوابغ ریاضی اروپاست و می‌گویند فوق العاده نابغه بوده است.

حدیثی از امام صادق (ع)

حدیثی اکنون به یادم افتاد که با این بحث مناسب است و معمولا هم ذکر می‌کنند. شخصی آمد خدمت امام صادق علیه السلام و عرض کرد: به چه دلیل من به وجود خدا اعتقاد پیدا کنم؟ امام از راه تحلیل وجدانی وارد شد، فرمود: هیچ اتفاق افتاده که سوار کشتی شده باشی؟ گفت: بله فرمود: و هیچ اتفاق افتاده که باد تندی بوزد و دریا فوق العاده متلاطم بشود (و شاید این تعبیر هم باشد که کشتی شکسته باشد) به طوری که از همه چیز مایوس شده باشی؟ گفت: اتفاقا پیش آمده فرمود: در همان وقت هیچ احساس کردی که قدرتی وجود دارد که اگر بخواهد، تو را نجات می‌دهد؟ گفت بله فرمود: او همان خداست آن وقتی که تو از تمام اسباب و علل و عوامل بریده شوی، این وجدان توست که خواه ناخواه نمی‌گذارد تو مایوس باشی، چون واقعا چنین چیزی در وجدان تو هست، حکم می‌کند که هست... (۱)

وقتی مشیتش بر انجام کاری تعلق بگیرد، سلسله اسباب و مسببات در مقابل آن چیزی نیست. این نظریه که نظریه وجدان بود همان طور که عرض کردم یک نظریه خاصی است و تکیه اش بر عاطفه یا اراده و یا عقل نیست، تکیه اش تنها بر وجدان است آیا این نظریه قابل انتقاد هست یا نه؟

نقد این نظریه:

الف: تحقیر فلسفه

این نظریه در عین اینکه نکات عالی و لطیف زیادی در آن هست، قابل انتقاد است و یک سلسله انتقاداتها از آن شده است، انتقادهایی که واقعا هم درست است حالا فی الجمله ای عرض می‌کنم، بعد ممکن است بیشتر شرح بدهم.

اولا در این نظریه، محصول عقل نظری و به قول ما "فلسفه" بیش از حد تحقیر شده است نظریه کانت که می‌گوید ما از راه عقل نظری هیچیک از این مسائل را نمی‌توانیم اثبات کنیم، اشتباه است اتفاقا از راه عقل نظری - بدون اینکه ما بخواهیم راه وجدان و عقل عملی را انکار کرده باشیم - هم

آزادی و اختیار انسان را می‌توانیم اثبات بکنیم، هم بقاء و خلود نفس را، هم وجود خدا را و هم خود فرمانهای اخلاقی را همین فرمانهایی که انسان از وجدان الهام می‌گیرد، عقل هم لااقل به عنوان مؤیدی از وجدان،

پاورقی:

(۱) [افتادگی از نوار است].

آنها را تأیید می‌کند البته چون این بحث، بحث دامنه داری است، وارد آن نمی‌شویم.

ب: تفکیک میان کمال و سعادت

مسئله دیگر آن بود که میان کمال و سعادت تفکیک کرد. این خیلی اشتباه است. کمال از سعادت منفک نیست. هر کمالی خودش نوعی سعادت است، منتها سعادت یعنی خوشی منحصر به خوشیهای حسی نیست به آقای کانت باید گفت: شما می‌گویید وقتی انسان با وجدانش مخالفت می‌کند یک تلخی شدیدی در وجدان خودش احساس می‌کند این راست است، ولی چطور وقتی انسان از وجدان اطاعت نمی‌کند احساس تلخی می‌کند اما وقتی اطاعت می‌کند نوعی مسرت و لذت، منتها مسرت و لذتی در سطحی خیلی بالاتر، عمیقتر، ریشه دارتر، لطیفتر، باقیتر و جاویدان تر احساس نمی‌کند؟!

بنابر این به قول آقای کانت انسان اگر فرمان وجدان را اطاعت کند نیز احساس تلخی می‌کند، چون خودش گفت ما آن را از سعادت جدا می‌کنیم، پس کار سخت و دشواری است فرمان وجدان را اگر اطاعت بکنیم احساس رنج می‌کنیم، احساس تکلیف به معنی کلفت و مشقت می‌کنیم، مخالفت هم بکنیم باز بدتر احساس رنج می‌کنیم پس چه اطاعت کنیم و چه نکنیم در هر دو حال احساس رنج می‌کنیم این معنی ندارد و چنین چیزی محال است، به دلیل اینکه انسان آنجا که فرمان وجدان را مخالفت می‌کند رنج می‌برد و درد می‌کشد به همین دلیل وقتی انسان ندای وجدان را اطاعت می‌کند غرق در نوعی خاص از مسرت و شادی می‌شود، یک نوع مسرت و شادی که قابل توصیف نیست آنکه ایثار می‌کند، بعد از ایثارش درونش به نوعی گلشن می‌شود آنکه رنج خود و راحت یاران می‌طلبد، بعد از اینکه برای راحت دیگران رنجی متحمل می‌شود، در وجود خودش نوعی مسرت و رضایت احساس می‌کند که نظیر آن را انسان در هیچ لذت حسی درک نمی‌کند.

بوعلی برای همین مطلب، در خاتمه " اشارات " بحثی باز کرده است تحت عنوان اینکه اشتباه است اگر ما لذت را منحصر به لذت حسی بدانیم. بعد مثالها ذکر می‌کند برای لذتهای معنوی غیر حسی و در روانشناسی امروز هم این یک موضوع خیلی مشخصی است که لذت برای انسان منحصر به لذت حسی نیست، لذت حسی لذتی است معمولا عضوی، مربوط به یک محرک خارجی، مثلاً غذایی تماس پیدا می‌کند با سطح زبان انسان، و اعصاب آن تأثیر پیدا می‌کنند و لذتی پیدا می‌شود یا لذتهای دیگری که شامه یا

لامسه و یا سامعه درک می‌کنند ولی یک سلسله لذتها هست که مربوط به حواس نیست مثل لذت قهرمانی یک نفر قهرمان، بعد که احساس کرد قهرمان است و بالا دست همه قرار گرفته، احساس لذت می‌کند ولی این لذت، موجب حسی خارجی ندارد یعنی از یک عامل خارجی نیست انسان از اینکه محبوب مردم باشد احساس لذت می‌کند آن کسی که احساس می‌کند جامعه او را دوست دارد و محبوب مردم است، از احساس محبوبیت، احساس لذت می‌کند همچنین یک عالم از کشف یک حقیقت علمی احساس لذت می‌کند درباره خواجه نصیرالدین طوسی نوشته اند که وقتی مسائل برایش مشکل می‌شد، شروع می‌کرد به فکر کردن تا مسئله را حل می‌کرد گاهی آن آخر شب، وقتی که مسئله برایش حل می‌شد چنان حالت وجدی به او دست می‌داد که می‌گفت: این الملوک و ابناء الملوک من هذه اللذة پادشاهان و شاهزادگان کجایند که بیایند ببینند لذتی که الان من احساس می‌کنم بیشتر است یا لذتهایی که آنها از امور حسی برده‌اند؟

سید محمد باقر حجت الاسلام شب زفافش بود. تا موقعی که باید می‌رفت پیش عروس، مقداری فاصله بود رفت پرداخت به مطالعه چنان در مطالعه غرق شد که یادش رفت شب زفافش است. یک وقت صدای اذان را شنید (عروس بیچاره هم ناراحت شد، خیال کرد که آقا او را نمی‌خواهد، دیده و نپسندیده). ناراحت شد آمد و قسم خورد که والله من چنان غرق در مطالعه شدم که یادم رفت امشب شب عروسی ماست. این لذت، لذت علم است. اینها لذت حسی نیست.

بنابر این نمی‌شود مسئله لذت را از امور وجدانی جدا کرد. البته بیان علمی و فلسفی اش که بوعلی و دیگران کرده اند جور دیگر است به هر حال وقتی انسان از چیزی لذت می‌برد دلیل بر این است که درونش می‌خواسته به چیزی برسد و به آن رسیده همیشه لذت، از رسیدن پیدا می‌شود، والم و درد ، از نرسیدن به کمالی که انسان باید برسد بنابر این تفکیک کمال از لذت که کم کم در فلسفه اروپا یک سخن رایجی شده که آیا انسان باید طالب کمال باشد یا طالب سعادت و لذت، حرف درستی نیست هر کمالی خواه ناخواه نوعی لذت به دنبال خود می‌آورد ولو اینکه طالب کمال در وقتی که دنبال کمال می‌رود فکر نمی‌کند که دنبال لذت می‌رود، و دنبال لذت هم نمی‌رود او کمال را برای خود کمال جستجو می‌کند، ولی رسیدن به کمال، خود به خود برای انسان لذت می‌آفریند این است که این قسمت نظریه اش هم تا حد زیادی مخدوش است.

ج: همه احکام وجدان مطلق نیست

آن مسئله مطلق بودن هم که ذکر می‌کند، خود فرنگیها نیز به آن ایراد گرفته اند که احکام وجدان این قدرها هم که تو می‌گویی مطلق نیست و چه قدر این بحث و بحثی که متکلمین و اصولیین ما در باب احکام عقل و حسن و قبح عقلی دارند، نزدیک به یکدیگرند آنها معتقدند که بعضی از احکام، مطلق است و حرف آنها درست است مثلاً می‌گویند عدالت یک حکم مطلق است در روح انسان که خوب است، و ظلم یک حکم مطلق است در روح انسان که بد است، اما راستی یک حکم مطلق نیست بلکه تابع فلسفه خودش است و گاهی راستی فلسفه خودش را از دست می‌دهد به آقای کانت این ایراد را گرفته‌اند که تو که این قدر تابع حکم مطلق هستی و مثلاً می‌گویی راستی فرمان مطلق وجدان است و مصلحت سرش نمی‌شود، فرض کنیم یک دیوانه ظالمی کاردی به دست گرفته و سراغ بیچاره ای را می‌گیرد که شکمش را سفره کند و از تو می‌پرسد آیا اطلاع داری او کجاست؟ در اینجا تو باید جوابی بدهی، اگر بخواهی سکوت بکنی شکم خودت را سفره می‌کند چه جواب می‌دهی؟ آیا می‌گویی اطلاع دارم یا می‌گویی اطلاع ندارم؟ اگر بگویی اطلاع ندارم که دروغ گفته ای، در حالی که وجدان گفته باید راست بگویی، و اگر بگویی اطلاع دارم، از تو می‌پرسد کجاست؟ آیا نشان می‌دهی کجاست یا نه؟ اگر نشان بدهی می‌رود به نا حق شکم او را سفره می‌کند آیا واقعا وجدان انسان اینقدر مطلق است و می‌گوید تو باید راست بگویی مطلقاً و به نتیجه، کار نداشته باشی؟

دروغ مصلحت آمیز

مسئله دروغ مصلحت آمیز است که سعدی ما هم آورده و در فقه ما آمده است آیا دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است یا نه؟ سعدی می‌گوید دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است، و آن داستانی هم که ذکر کرده، نشان می‌دهد که درک سعدی از این مسئله، درک خوبی بوده است می‌گوید: شخصی را آورده بودند پیش پادشاهی پادشاه فرمان داد که بروند گردنش را بزنند او وقتی مایوس شد از اینکه زنده بماند شروع کرد به فحش دادن، ولی پادشاه نمی‌شنید، پرسید چه می‌گوید؟ وزیر گفت: می‌گوید: «الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس» (۱) یک کسی که آنجا دنبال این بود که نقطه ضعفی در این وزیر

پاورقی:

(۱) سوره آل عمران، آیه ۱۳۴ [فرو برندگان خشم و عفو کنندگان مردم (آیه در مقام توصیف متقین است)].

پیدا کند و او را معلق نماید و خودش به جای او وزیر بشود گفت: در حضرت پادشاهان نشاید امثال ما را دروغ گفتن او دارد به پادشاه فحش می دهد، تو می گویی دارد آیه قرآن می خواند؟! شاه گفت: دروغ او از راست تو بهتر است (۱) دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است یعنی او با یک دروغ، جانی را نجات داد و تو با یک راست، جانی را بیشتر به خطر می اندازی.

اساساً آیا این درست است که دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است؟ در اینجا ابتدا باید مطلبی را برایتان عرض بکنم و آن این است که فرق است میان دروغ مصلحت آمیز و دروغ منفعت خیز خیلی افراد، دروغ منفعت خیز را با دروغ مصلحت آمیز اشتباه می کنند یا می خواهند اشتباه بکنند دروغ مصلحت آمیز یعنی دروغی که فلسفه خودش را از دست داده و فلسفه راستی را پیدا کرده است، یعنی دروغی که با آن، انسان حقیقتی را نجات می دهد. ولی دروغ منفعت خیز یعنی انسان دروغ می گوید که خودش سودی برده باشد مسئله مصلحت با مسئله منفعت نباید اشتباه بشود مصلحت، دایره مدار حقیقت است مصلحت و حقیقت دو برادر هستند که از یکدیگر جدا نمی شوند مصلحت یعنی رعایت حقیقت را کردن نه رعایت سود خود را کردن، که این منفعت است افرادی دروغ می گویند، دروغی به منفعت خودشان می گویند چرا دروغ گفتی؟ می گوید دروغ مصلحتی گفتم برای اینکه شنیدر غاز بیشتر سود ببرد دروغ می گوید، و می گوید دروغ به مصلحت گفتم این مصلحت نیست، دروغی است مثل همه دروغهای دیگر پس این مطلب اشتباه نشود: دروغ مصلحت آمیز غیر از دروغ منفعت خیز است.

مسئله دیگر این است که همین طور که کانت این سخنش را جوری گفته است که لازمه اش این است که راست را همیشه باید گفت بدون توجه به نتیجه اش، و دروغ را هرگز نباید گفت بدون توجه به نتیجه اش (چون به قول او فرمان وجدان، مطلق است و آن فرمان عقل است که مشروط است، فرمان وجدان، اگر و مگر و مصلحت و از این حرفها سرش نمی شود) همین طور عده ای، و بیشتر زردشتیها این را بر سعدی عیب گرفته اند که سعدی بد آموزی کرده است در مقاله ای که یکی از فضلالی خودمان نوشته بود آمده بود در هندوستان بعد از آنکه انگلستان آنجا را احتلال (۲) کرد و مدارس آنجا زیر نظر آنها اداره پاورقی:

(۱) البته اینها داستان است که او ساخته برای اینکه حقیقتی را گفته باشد.

(۲) [یعنی اشغال]

می‌شد گفته بودند سعدی را درس ندهید برای اینکه او بد آموزی کرده، گفته است دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است و این، بچه‌ها را از حالا در راستگویی سست می‌کند ببینید چه مردم خوبی هستند! اینقدر دلشان به حال مردم هند سوخته است که نمی‌خواهند بچه‌هایشان آنگونه تربیت بشوند بلکه می‌خواهند راستگو باشند و حتی دروغ مصلحت آمیز هم نگویند. ولی رندان زود فهمیدند که اینها که جلوی تدریس سعدی را در مدرسه‌ها گرفتند نه برای این است، بلکه برای آن است که سعدی در دیباچه کتاب گلستان می‌گوید:

ای کریمی که از خزانه غیب گبر و ترسا (۱) وظیفه خورداری
دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری

از اول تو کله بچه‌ها می‌کند که ترساها دشمن خدا هستند اینها نمی‌گفتند که به بچه‌های فارسی زبان در هندوستان سعدی را درس ندهید برای این شعرش، می‌گفتند سعدی را درس ندهید چون بد آموزی کرده، گفته دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است، و این، بچه‌هایتان را فاسد می‌کند. اصلاً تعلیمات سعدی به درد نمی‌خورد.

زردشتیها هم برای همین کلمه سعدی، گفته اند سخنان او به درد نمی‌خورد. سعدی صد در صد ایرانی افتخار ایرانی، در کمال صراحت می‌گوید گبر و مجوس دشمن خداست به این دلیل " پور داوود " می‌گفت سعدی به درد نمی‌خورد، او بد آموزی می‌کند چون گفته دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است اینجا هم رندان زود فهمیدند که عیب سعدی این نبوده، عیب او این بوده که گفته: " گبر و ترسا وظیفه خورداری " و گبر را دشمن خدا دانسته است منتها از این، سخن نمی‌گویند، آنجا می‌خواهند دق دلشان را سر سعدی بیورند.

به علاوه اساساً خیلی عجیب است این حرف از جناب کانت و از هر کس که چنین حرفی زده باشد چطور ممکن است انسان معتقد باشد به این مطلب که راست را باید گفت ولو اینکه راست فلسفه خودش را به کلی از دست بدهد، راستی را که منشأ جنایتها در دنیا می‌شود باید گفت، دروغی را که جلو جنایتها را در عالم می‌گیرد و جانها و حقیقتهایی را نجات می‌دهد نباید گفت! آیا وجدان چنین حکمی می‌کند؟! اگر کسی درباره راست و دروغ تجربه داشته باشد این حرف را نمی‌زند گاهی بعضی از حرفها را یک آدمهایی می‌زنند که در آن پاورقی:

(۱) " گبر " یعنی مجوس و " ترسا " یعنی مسیحی.

اصلا نباید دروغ گفت، چون به عمرش راست نگفته که بعد ببیند در مواردی واقعا از راستی مفسده بر می‌خیزد چون این جور نیست، حرفش هم با واقعیت تطبیق نمی‌کند یک آدمی که تجربه دارد یعنی در عمرش راستگو بوده است، یک راستگوی واقعی می‌فهمد که در مواردی راستی فلسفه خودش را از دست می‌دهد در فقه اسلامی هم غیبت و دروغ هر کدام موارد استثنائی دارند، و حق هم این است.

یک تمثیل

مثلی می‌آورند که شخصی از دکان مرغ فروشی، خروسی خرید به قیمت‌های قدیم دو قران، خروس خیلی خوبی که بیشتر از این هم می‌ارزید رفت خانه اش تا وارد شد زنش گفت این چیست که آورده ای؟ گفت: خروس گفت یک آدم با غیرت هم خروس می‌آورد در خانه؟!، آدمی که زنش در خانه اش است زود صورتش را پوشید و خودش را مخفی کرد، گفت من هرگز حاضر نیستم در خانه ای که جنس نر وجود داشته باشد زندگی کنم یا این باید باشد یا من، دیگر از کنج خانه بیرون نمی‌آیم. مرد گفت: خروس که عیبی ندارد، انسان را گفته اند گفت: نه، آدم با غیرت خروس هم در خانه نمی‌آورد خیلی خوشحال شد، گفت: الحمدلله چقدر زن ما با عفت و عصمت است خروس را برد نزد مرغ فروش و گفت: اگر ممکن است این را بگیرد، دو قران ما را پس بدهید گفت چرا؟ اتفاقا این خروس بیشتر می‌ارزد، دو قران و ده شاهی می‌ارزد، ما ده شاهی هم به شما تخفیف دادیم گفت به هر حال من نمی‌خواهم گفت اگر خیال می‌کنی ممکن است به تو دروغ گفته باشم بدان که حتما بیشتر می‌ارزد گفت نه، به آن علت هم نیست، می‌دانم بهتر است ولی نمی‌خواهم گفت چرا نمی‌خواهی؟ گفت حالا چه کاری که من چرا نمی‌خواهم این هم لج کرد گفت تا علتش را نگوئی من خروس را از تو پس نمی‌گیرم گفت به جای دو قران سی شاهی به من بده گفت تا راست نگوئی نمی‌دهم گفت پس یک قران به من بده گفت تا راستش را نگوئی، ده شاهی هم بگوئی من از تو قبول نمی‌کنم باید حقیقت را بگوئی گفت حقیقت این است که زن من خیلی با عفت و عصمت است و حاضر نیست یک خروس را در خانه راه بدهد مرغ فروش زود خروس را گرفت و دو قران را به او داد و گفت این دو قران را بگیر ولی یقین داشته باش که زنت زن بد عملی است،

اگر زن با عفت و عصمتی بود این جور حرف نمی‌زد این حرف، حرف یک زنی است که اصلا عفت و عصمت ندارد که این جور گزاف و گز نکرده به اصطلاح پاره می‌کند زنی که واقعا با عفت و عصمت باشد هیچ وقت از خروس رو نمی‌گیرد.

توریه

اینکه انسان آنجا هم که راستی واقعا فلسفه خودش را صد در صد از دست می‌دهد و از راستی انسان دریای خون جاری می‌شود، بگوید در اینجا هم باید راست گفت، همان رو گرفتن از خروس است منتها اسلام در اینجا سخن دیگری نیز گفته است که نکته خیلی بزرگی است می‌گوید برای اینکه روح عادت نکند به دروغ گفتن، در آنجا که اجبار پیدا می‌کند چیزی به ذهنش خطور بدهد و به زبانت چیز دیگری بیاورد و تا اجبار نباشد نمی‌توانی چنین کنی همان طور که عرض کردم دروغ منفعت خیز را با دروغ مصلحت آمیز اشتباه نکنید فقه اسلامی می‌گوید: آنجا که واقعا مصلحت است و از یک راستی مفسده‌ها برای جامعه بیا می‌شود (مثلا جاسوسهای دشمن در پی افراد مظلومی دارند خانه به خانه می‌گردند از تو می‌پرسند می‌گویی من آدم راستگویی هستم باید به آنها اطلاع بدهم کجا هستند تو جانی هستی نه راستگو) آنجا که مجبور هستی به خاطر یک مصلحت و نه به خاطر منفعت دروغ بگویی، برای اینکه ذهنت کج نشود و عادت نکند به انحراف، یک چیزی به ذهنت خطور بدهد و به زبانت چیز دیگری بیاورد مثلا وقتی می‌گوید ندیدی؟ بگو نه، ولی مقصودت از " نه " در ذهنت خطور بدهد یک چیز دیگری را مستقیم ذهنت را با دروغ مواجه نکن که ذهنت عادت نکند به دروغ گفتن اسم این " توریه " است امیرالمؤمنین (ع) از پیغمبر (ص) نقل می‌کند که فرمود:

«لا یتقیم ایمان عبد حتی یتقیم قلبه و لا یتقیم قلبه حتی یتقیم لسانه» (۱).

حالا بعضی هم دائما دروغ می‌گویند و اسمش را می‌گذارند توریه و دیده ام این جور اشخاص را. من به آنها کار ندارم. حقیقت را دارم می‌گویم.

پاورقی:

(۱) سفینه البحار، ج ۲، ص ۵۱۰، نهج البلاغه فیض الاسلام، خطبه ۱۷۴ ص ۵۶۷ [ایمان بنده استوار نمی‌شود مگر اینکه قلبش استوار گردد، و قلبش استوار نمی‌شود مگر اینکه زبانش استوار گردد].

اینها یک سلسله انتقادهایی است که بر نظریه جناب کانت وارد است، در عین اینکه در نظریه او عناصر بسیار صحیحی هم وجود دارد. فردا شب ان شاء الله راجع به نظریه زیبایی بحث می‌کنم، نظریه کسانی که اخلاق را از مقوله جمال و زیبایی می‌دانند.

و لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم باسمک العظیم الاعظم الاجل الاکرم یا الله...
خدایا دل‌های ما را به نور ایمان منور بگردان، ما را با حقایق دین مقدس اسلام آشنا بفرما، ما را قدردان اسلام و قرآن قرار بده، قدردان پیغمبر و آل قرار بده، اموات ما مشمول رحمت خودت بفرما. و عجل فی فرج مولانا صاحب الزمان.

نظریه زیبایی

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين بارى الخلاق اجمعين والصلوه والسلام على عبدالله و رسوله و حبيبه و صفيه و حافظ سره و مبلغ رسالاته سيدنا و نبينا و مولانا ابى القاسم محمد و آله الطيبين الطاهرين المعصومين اعوذبالله من الشيطان الرجيم:

«ان الله يأمر بالعدل و الاحسان و ايتاء ذى القربى و ينهى عن الفحشاء و المنكر و البغى يعظكم لعنكم تذكرون» (۱).

وعده دادیم که در اطراف نظریه ای که اخلاق را از مقوله زیبایی می‌داند بحث کنیم نکته کوچکی را در مقدمه عرایضم باید یاد آوری کنم و آن اینکه ممکن است بعضی چنین خیال کنند که دانستن این نظریه ها که آیا اخلاق از مقوله عاطفه و محبت است؟ از مقوله علم و دانش است؟ از مقوله اراده است؟ از مقوله وجدان است؟ از مقوله زیبایی است؟ چه فایده ای دارد از نظر عملی و از نظر تربیت اجتماع؟ آنچه لازم و مفید است این است که مردم عملاً متخلق به اخلاق فاضله باشند، چه ما بدانیم که اخلاق از چه مقوله ای است و چه ندانیم اینها جز یک سلسله بحثهای علمی که نتیجه عملی ندارد چیز دیگری نیست پس فایده این بحثها چیست؟ نظیر حرف آن کسی که از او سؤال کردند: قرمه با "غین" است یا با "قاف"؟ گفت: نه با غین است و نه با قاف، با گوشت است و روغن حالا بحث اینکه اخلاق از چه مقوله ای است، ممکن است بعضی خیال کنند صرفاً یک بحث نظری غیر عملی است ولی این طور نیست شناختن اینکه اخلاق از چه مقوله ای است، ممکن است بعضی خیال کنند صرفاً یک بحث نظری غیر عملی است ولی این طور نیست شناختن اینکه اخلاق از چه مقوله ای است و اینکه از

پاورقی:

(۱) سوره نحل، آیه. ۹۰

یک مقوله است یا از چند مقوله، تأثیر فراوانی دارد در اینکه ما بدانیم اگر بخواهیم اخلاق را در جامعه تکمیل و متمیم بکنیم از کجا باید شروع بکنیم، و اتفاقاً چنین سرگشتگی وجود دارد افرادی که طرز تفکرشان همان طرز تفکر هندی و مسیحی است می‌گویند اخلاق یعنی محبت داشتن، دشمن نداشتن، کدورت نداشتن اگر می‌خواهید اخلاق در جامعه بیاورید، حس محبت را در جامعه زیاد کنید و کاری کنید که کدورتها، نفرتها و دشمنیها از میان برود دشمنی را در جامعه از میان ببرید و محبت را در دلها برقرار کنید، این اخلاق است.

ولی آن کسی که اخلاق را از مقوله علم می‌داند مانند سقراط، حرفش چیز دیگر است او می‌گوید مردم را بیاموزانید، تعلیم کنید، دانا کنید، وقتی مردم دانا شدند همان دانش برای آنها اخلاق است طبق این عقیده، هر آدم فاسد الاخلاقی به آن دلیل فاسد الاخلاق است که نادان است منشأ فساد اخلاق، نادانی است پس علم برقرار کنید کافی است: علموهم و کفی. تعلیم بکنید که تعلیم، تربیت هم هست تعلیم از تربیت، و تربیت از تعلیم جدا نیست دیگر نمی‌گوید کدورتها را از میان ببرید، محبتها را زیاد کنید می‌گوید: دانشها را زیاد کنید.

پس ما باید بدانیم که برای تربیت جامعه، آیا باید دانش جامعه را افزایش بدهیم یا کوشش کنیم دشمنیها را از میان ببریم، از دانش کاری ساخته نیست؟

آنکه مانند ارسطو می‌گوید از دانش به تنهایی کاری ساخته نیست، اراده را باید تقویت کرد، او راه دیگری را پیشنهاد می‌کند آن کسی که در اخلاق، تکیه اش روی وجدان فطری انسانی است می‌گوید در درون هر انسانی یک منادی مقدس اخلاق هست که انسان را فرمان می‌دهد به کارهای نیک و باز می‌دارد از کارهای زشت این ندا که راست بگو و دروغ نگو، این ندا که امانت بورز و خیانت نکن، این ندا که ایثار کن، این ندا که انصاف داشته باش درباره خودت نسبت به دیگران، در درون هر کسی هست، فقط وقتی که نداها و غوغاهای دیگر بلند است انسان ندای وجدان خودش را نمی‌شنود مثلاً در این فضا که الان ما هستیم اگر یک نفر واعظ بخواهد کلمات خدا را برای ما بیان بکند، چنانچه این جو، ساکت و ساکن باشد، ما حرف او را درست می‌فهمیم و می‌شنویم، اما همین قدر که یک صدای دیگر مثل صدای بلند گوی دیگر یا صدای اتومبیلها هم بلند باشد و یا آن که پهلوی ما نشسته است حرف بزند دیگر نمی‌توانیم صدای او را بشنویم برای اینکه یک ندا خوب شنیده بشود باید نداها را مخالف خاموش کرد در دیدن هم این جور

است. ما به این شرط خوب می‌بینیم که گردی، غباری، دودی در کار نباشد، والا هر مقدار هم چشم ما بینا باشد اگر گرد و غبار زیاد شد اشیاء را درست نمی‌بینیم در واقع ما می‌بینیم ولی گرد و غبار نمی‌گذارد برای اینکه بینیم باید گرد و غبار را فرو بنشانیم. به قول سعدی:

حقیقت، سرایی است آراسته هوی و هوس گرد بر خاسته
نبینی که هر جا که بر خاست گرد نبیند نظر گرچه بیناست مرد
تو را تا دهن باشد از حرص، باز نیاید به گوش دل از غیب، راز

پس آنکه می‌گوید اخلاق یعنی ندای وجدان، چنانچه از او بپرسیم: اگر ما بخواهیم جامعه را به سوی اخلاق سوق بدهیم چه باید بکنیم؟ می‌گوید کاری بکنید که فرد، ندای وجدانش را بشنود چه کار کنیم؟ سرو صداهای دیگر را کم کنید آن ندا همیشه هست و خاموش شدنی نیست سر و صداهای مخالف نمی‌گذارد به گوش شما برسد می‌گوید اخلاق یعنی بشنو ندای قلب خودت را بشنو.

آن کسی که می‌گوید اخلاق از مقوله زیبایی است، می‌گوید حس زیبایی را در بشر پرورش بدهید (به بیانی که بعد توضیح خواهیم داد) بشر اگر زیبایی مکارم الاخلاق را، زیبایی اخلاق کریمه و بزرگوارانه را حس بکند، مرتکب اعمال زشت نمی‌شود علت اینکه افراد دروغ می‌گویند این است که زیبایی راستی را درک نمی‌کنند علت اینکه خیانت می‌کنند این است که زیبایی امانت را درک نمی‌کنند پس ذوق فرد را پرورش بدهید ذوق مربوط به زیبایی است کاری بکنید که او تنها زیباییهای محسوس را زیبایی نداند، به زیباییهای معقول هم توجهی داشته باشد، پا در دایره زیباییهای معقول هم بگذارد. آنها که نظریه های دیگری دارند نیز هر کدام برای تکمیل اخلاق در جامعه راهی را پیشنهاد می‌کنند. پس این بحث صرفاً یک بحث نظری و فلسفی که هیچ اثر عملی نداشته باشد نیست، بحثی است که فوق العاده اثر عملی دارد و به علاوه ما تا همه اینها را دقیقا و موشکافانه و مشروحا طرح نکنیم، درست نمی‌توانیم مکتب اخلاقی اسلام خودمان را بشناسیم ببینیم اسلام ما اخلاق را روی چه پایه یا پایه هایی قرار داده است.

نظریه زیبایی - آیا زیبایی قابل تعریف است؟

گفتیم یک نظریه درباب اخلاق این است که اخلاق از مقوله زیبایی است. در اینجا

سؤالهایی مطرح است ابتدا باید این سؤالات را جواب بدهیم تا بعد به اصل مطلب که می‌گویند اخلاق از مقوله زیبایی است برسیم اولین سؤال این است که جمال یا زیبایی چیست؟ یعنی جمال و زیبایی را چگونه می‌توانیم تعریف بکنیم، و به اصطلاح منطقیین، جنس و فصل زیبایی چیست؟ زیبایی داخل در کدام مقوله است؟ آیا داخل در مقوله کمیت و جزء کمیات است؟ آیا جزء کیفیات است؟ آیا داخل در مقوله اضافه، و یک اضافه است؟ آیا یک انفعال است؟ آیا یک جوهر است؟ و از این حرفها، و یا صرف نظر از اجزاء تحلیلی آن، از نظر فرمولی و عینی، زیبایی از چه ساخته می‌شود؟ آیا می‌شود فرمولی برای زیبایی به دست آورد؟ آیا همان طور که در شیمی برای امور مادی فرمول معین می‌کنند و مثلا می‌گویند آب مرکبی است دارای فرمول H_2O زیبایی نیز در طبیعت فرمول دارد؟ و بالاخره زیبایی چیست؟

این سؤالی است که هنوز احدی به آن جواب نداده است که زیبایی چیست؟ و بلکه به عقیده بعضی، نه تنها کسی جواب آن را درک نکرده، بلکه این سؤال جواب ندارد، به اعتبار اینکه در میان حقایق عالم عالی ترین حقایق، حقایقی است که درباره آنها چستی گفتن صحیح نیست.

پس آیا زیبایی را می‌توان تعریف کرد که چیست؟ نه، نمی‌توان درباب فصاحت که از مقوله زیبایی است علما می‌گویند فصاحت را در حقیقت نمی‌شود تعریف واقعی کرد، مما یدرک ولا یوصف است یعنی درک می‌شود، توصیف نمی‌شود و ما داریم در دنیا خیلی چیزها که انسان وجودش را درک می‌کند ولی نمی‌تواند آن را تعریف بکند زیبایی از همین قبیل است.

افلاطون تعریفی از زیبایی کرده است تعریف او اولاً در حدش معلوم نیست تعریف درستی باشد، و ثانياً تعریف کاملی نیست گفته است: " زیبایی " هماهنگی میان اجزاء است با کل یعنی اگر یک کل داشته باشیم مانند یک ساختمان، چنانچه همه اجزایش: در، دیوار، پایه، سقف و غیره، با یک تناسب معینی در آن به کار رفته باشد، آن کل زیباست زیبایی یک ساختمان به این علت است که میان اجزایش تناسب است حالا گیرم این حرف درست باشد و تناسب یعنی یک نسبت خاص وجود داشته باشد، ولی آیا می‌شود در زیباییها بیان کرد که نسبت چیست؟ آیا همان طور که مثلا در آب می‌گویند از H_2O چقدر است و از O_2 چقدر، در اینجا می‌شود چنین چیزی گفت؟ نه آیا لازم است ما بتوانیم تعریف بکنیم؟ نه، لزومی ندارد برای این که به وجود حقیقتی اعتراف بکنیم، هیچ ضرورتی

ندارد که اول بتوانیم آن را تعریف بکنیم اگر بتوانیم، تعریف می‌کنیم، نتوانستیم، می‌گوئیم از نظر کنه و ماهیت بر ما مجهول است ولی وجود دارد زیبایی وجود دارد گویانکه بشر نمی‌تواند آنرا تعریف بکند حتی بشر همین نیروی برق را نمی‌تواند تعریف بکند اما شک ندارد که وجود دارد.

زیبایی مطلق است یا نسبی؟

سؤال دوم که در اینجا مطرح است این است که آیا زیبایی مطلق است یا نسبی؟ یعنی آیا آن چیزی که زیبا است فی حد ذاته زیبا است قطع نظر از اینکه انسانی زیبایی آن را درک بکند یا درک نکند، مثل خیلی چیزها که در عالم وجود دارد؟ مثلاً قله دماوند وجود دارد و مرتفع ترین قله ها در این منطقه است، خواه انسانی در عالم باشد که آنرا درک بکند یا نباشد آن فی حد ذاته برای خودش وجود دارد آیا زیبایی در زیبا واقعا حقیقتی است که وجود دارد یا یک رابطه مرموز است میان ادراک کننده و ادراک شده؟ شما می‌بینید انسانی، شی یا انسان دیگری (معشوقش) در نظرش فوق العاده زیبا است، و حال آنکه یک انسان دیگر او را زیبا نمی‌بیند پس معلوم می‌شود به قول این اشخاص زیبایی حقیقت مطلق نیست، یعنی ممکن است یک انسان در نظر انسانی در نهایت زیبایی باشد، و همان انسان در نظر انسانهای دیگر اصلاً زیبایی نداشته باشد داستان معروف مجنون همین است مجنون که در وصف لیلای خودش اینهمه شعر و غزل گفت، هارون الرشید خیال کرد لیلای عبتی است که نظیر او در دنیا پیدا نمی‌شود وقتی آن لیلای بدوی وحشی را از بیابان آوردند دید یک زن عادی سیاه سوخته ای است که اصلاً هیچ قابل توجه نیست.

به مجنون گفت روزی عیبجوئی	که پیدا کن به از لیلای نکویی
که لیلای گر چه در چشم تو حوری است	به هر عضوی ز اعضایش قصوری است
چو مجنون این سخن بشنید آشفته	در آن آشفته‌گی خندان شد و گفت
تو مو بینی و مجنون پیچش مو	تو ابر و او اشارتهای ابرو
اگر در کاسه چشمم نشینی	بجز از خوبی لیلی نبینی

همان نسبت در زیبایی را بیان می‌کند یعنی برای او زیباست، برای کس دیگر زیبا نیست این هم خودش مسئله ای است که می‌گویند بر خلاف آنچه انسانها خیال می‌کنند که زیبایی، عشق می‌آفریند، بر عکس است: عشق، زیبایی می‌آفریند، یعنی اول زیبایی

وجود ندارد که بعد در اثر زیبایی، عشق ایجاد بشود، اول عشق وجود پیدا می‌کند و بعد عشق زیبایی را خلق می‌کند البته این یک نظر افراطی است نمی‌شود وجود زیبایی را در خارج به کلی انکار کرد. حال آیا زیبایی، مطلق است یا نسبی؟ باز هم برای بحث ما ضرورتی ندارد که ما این مطلب را حتماً تحقیق بکنیم که آیا زیبایی یک حقیقت مطلق است یا یک حقیقت نسبی؟ قدر مسلم این است که در خارج، چیزی به نام زیبایی وجود دارد این جور نیست که زیبایی صد در صد مخلوق عشق، و عشق حقیقتی گزاف باشد که همین جور یک جا پیدا می‌شود، بلکه زیبایی حقیقتی است گیرم حقیقت نسبی هم باشد باز خودش حقیقتی است.

رابطه زیبایی با عشق و حرکت

مطلب سوم به عنوان مقدمه برای این بحث این است که جمال و زیبایی از یک طرف، و جاذبه از طرف دیگر، عشق و طلب از طرف دیگر، حرکت از طرف دیگر، ستایش از طرف دیگر، اینها حقایقی هستند که با یکدیگر توأمند، یعنی آنجا که زیبایی وجود پیدا می‌کند یک نیروی جاذبه ای هم هست. زیبا جاذبه دارد آنجا که زیبایی وجود دارد، عشق و طلب در یک موجود دیگر وجود دارد، حرکت و جنبش وجود دارد، یعنی خود زیبایی موجب حرکت و جنبش است حتی به عقیده فلاسفه الهی تمام حرکت‌هایی که در این عالم است حتی حرکت جوهریه و اساسی که تمام قافله عالم طبیعت را به صورت یک واحد جنبش و حرکت در آورده است مولود عشق است: کتحریک المعشوق للعاشق و تحریک المعلل للمتعلم (۱) چنین چیزی می‌گویند در این زمینه سخن بسیار است " وحشی با فقی " شعرهایی دارد راجع به " میل " که میل و جاذبه در تمام ذرات عالم وجود دارد بعد می‌گوید فیلسوفان این را عشق می‌نامند به هر حال هر جا که زیبایی هست جاذبه وجود دارد، عشق و طلب وجود دارد، حرکت و جنبش وجود دارد، ستایش و تقدیس وجود دارد زیبایی به دنبال خودش ستایش و تقدیس می‌آورد.

زیبایی منحصر به زیبایی مربوط به غریزه جنسی نیست

حال، آیا زیبایی منحصر است به زیبایی یک انسان، آن هم زیباییهایی که دو جنس مخالف

پاورقی:

(۱) [مانند به حرکت در آوردن معشوق عاشق را، و به حرکت در آوردن علت معلول را].

انسان از یکدیگر درک می‌کنند خصوصا در جنس زن؟ و وقتی می‌گویند (زیبا) یعنی مثلا اندام و چهره یک زن زیبا؟ و دیگر غیر از این در عالم، زیبایی وجود ندارد؟ افرادی که از زیبایی چیز درستی درک نمی‌کنند این جور خیال می‌کنند نه، در طبیعت هزاران نوع زیبایی وجود دارد، در جمادات، نباتات و حیوانات، در آسمان، زمین و دریاها. کیست که زیبایی را در گلها درک نکند؟! خیلی افراد شاید از گل فقط بوی خوش را درک می‌کنند، در صورتی که آنهایی که چشمشان زیبایی را درک می‌کند، در گل، زیبایی را بیش از بوی خوش درک می‌کنند یعنی برایش بیشتر اهمیت قائل هستند زیبایی گلها، زیبایی درختها، زیبایی جنگلها، زیبایی دریاها، زیبایی کوهها، زیبایی آسمانی که بالای سر انسان است، زیبایی افق، زیبایی سپیده دم، زیبایی طلوع آفتاب، زیبایی غروب آفتاب، زیبایی شفق، هزاران نوع زیبایی و جمال محسوس در عالم طبیعت وجود دارد تمام زیباییها که منحصر به آن زیبایی که با شهوت جنسی انسان سرو کار دارد نیست آن کسی که زیبایی را منحصر در شهوت جنسی درک می‌کند، در حقیقت اصلا زیبایی را درک نمی‌کند زیبایی تنها مربوط به غریزه جنسی انسان نیست که تا می‌گویند "زیبایی" بعضی اشخاص فوراً فکر می‌کنند یعنی مسائل مربوط به غریزه جنسی. این جور نیست. در خود طبیعت هزاران نوع زیبایی وجود دارد تازه اینهایی که ما گفتیم، زیباییهای مربوط به قوه باصره و چشم بود سامعه، لامسه، شامه و ذائقه نیز هر یک زیباییهایی را درک می‌کنند، و اساسا "خوب" در هر حسی یعنی زیبا. "خوب" در چشم، زیبای چشم است، "خوب" در گوش، زیبای گوش است، و همین طور "خوب" در لامسه، ذائقه و شامه. پس این اشتباه پیدا نشود که تا می‌گویند "زیبایی" افرادی که در کشان از زیبایی بسیار ضعیف است فوراً توجهشان به مسائل جنسی معطوف می‌شود.

زیبایی غیر محسوس

از این بالاتر، آیا زیبایی غیر محسوس هم داریم؟ زیباییهای مطلقا محسوس را اکثریت قریب به اتفاق مردم درک می‌کنند آیا زیبایی غیر محسوس و زیبایی معنوی هم داریم؟ بله آن هم زیاد است حداقلش آن زیباییهایی است که به قوه خیال انسان یعنی به صورتهای ذهنی انسان مربوط است زیبایی فصاحت و بلاغت در چیست؟ یک عبارت فصیح و بلیغ چرا انسان را به سوی خودش می‌کشد و جذب می‌کند؟ نثر و شعر سعدی چرا انسان را جذب می‌کند؟ حدود هفتصد سال از زمان سعدی می‌گذرد. چرا آن جمله‌های

کوتاه سعدی هنوز هم در زبانها تکرار می‌شود و انسان وقتی که می‌شنود مجذوب آن می‌شود؟ زیبایی است که چنین می‌کند آن زیبایی چیست؟ آیا زیبایی لفظ است؟ نه، تنها لفظ نیست، معانی این الفاظ است البته خود لفظ هم در فصاحت دخالتی دارد ولی تنها لفظ نیست معانی این الفاظ و معانی ذهنی آنچنان زیبا کنار یکدیگر قرار گرفته است که روح انسان را می‌کشد به سوی خودش و جذب می‌کند و همچنین شعر حافظ و مولوی. آنهایی که زیباییهای خیال را درک می‌کنند گاهی آنچنان مجذوب و مسحور این شعرها می‌شوند که اصلاً از خود بیخود می‌شوند.

مرحوم ادیب پیشاوری یکی از ادبای بسیار مبرز و از بقایای حوزه های علمیه قدیم بوده است که البته ما ایشان را درک نکردیم، عکس ایشان را دیدیم، سید بوده است و به اصطلاح خیلی قیافه علما را دارد و واقعا هم در ادبیات مرد فوق العاده فاضل و کم نظیری بوده است خودش هم گاهی شعر می‌گفته در کتابی خواندم که مرحوم ادیب گفته بود: دوبار در عمرم خواندن یک شعر مرا از هوش برد، بیهوش شدم یک بار غزلی از حافظ را خواندم، آنچنان تحت تأثیرش قرار گرفتم که بیهوش شدم غزل معروفی است:

زان یار دلنوازم شکری است با شکایت
گر نکته دان عشقی بشنو تو این حکایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت
دندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس
گوئی ولی شناسان رفتند از این ولایت
در این شب سیا هم گم گشت راه مقصود
از گوشه ای برون آی ای کوكب هدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنها از این بیابان وین راه بی نهایت
این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیش است در بدایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانبجا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

چشمت به غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت
ای آفتاب خوبان می‌سوزد اندرونم
یکساعتم بگنجان در سایه عنایت
هر چند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
عشقت رسد به فریاد گر خود به سان حافظ
قرآن زبر بخوانی در چارده روایت

گفته است من یک دفعه این شعرها را خواندم، آنچنان مجذوب شدم که بی هوش شدم و افتادم این زیبایی شعر است که یک ادیب را در این حد مجذوب خودش می‌کند تازه این یک ادیب است یک عارف اگر شعرهای حافظ را بخواند قطعاً این غزل را انتخاب نخواهد کرد. او غزلهای عارفانه را انتخاب می‌کند و کمتر کسی است که ذوق عرفانی داشته باشد و غزلهای عرفانی حافظ مثل غزل زیر را بخواند و تحت تأثیر شدید قرار نگیرد:

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد
آنچه خود داشت زیگانه تمنا می‌کرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کوبه تأیید نظر حل معما می‌کرد
گفتم این جام جهانبین به تو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد
گفت آن یار کز او هست سردار بلند
جرمش آن بود که اسرار هویدا می‌کرد

فصاحت قرآن

چرا جای دور می‌رویم؟ قرآن نفوذ خارق العاده خودش را از چه دارد؟ از زیبایی و فصاحتش قرآن می‌توانست آن معنایی را که با اعماق روح انسان سرو کار دارد و به تعبیر خود قرآن " مذكر " است یعنی آنها را از درون انسان بیرون می‌کشد، با یک عبارتهای خیلی معمولی و ساده بیان بکند، ولی خدای اسلام و پیغمبر چون این کتاب معجزه باقی پیغمبر است، حقایقش را با زیبایی خارق العاده بیان کرده است به نظر شما فصاحت قرآن تاکنون چقدر اشک از مردم گرفته؟! به تعبیر خود قرآن: «یخرون للاذقان سجدا (۱)، یخرون للاذقان یبکون» (۲) افرادی که وقتی [آیات قرآن را] می‌شنوند، در حال گریه می‌افتند و سجده می‌کنند در دل‌های شب، آیات قرآن چقدر اشک از مردم گرفته است! در اثر این است که آن معانی در این لباس بسیار زیبا، آن حس جمال دوستی معنوی انسان را در اختیار می‌گیرد و مسخر خودش می‌کند. «و اذا سمعوا ما انزل الی الرسول تری اعینهم تفیض من الدمع مما عرفوا من الحق» (۳).

زیبایی سخن علی علیه السلام

به تعبیر حضرت زینب [بنی امیه] تمام اقطار زمین و آفاق السماء را آنچنان گرفته بودند که نامی از علی در دنیا وجود نداشته باشد و حرفی از او نباشد یک عامل اساسی برای اینکه علی (ع) در دنیا نمرد (عوامل ظاهری طبیعی را داریم می‌گوییم) این بود که علی سخنانی دارد در نهایت زیبایی. " نهج البلاغه " واقعا نهج البلاغه است دشمن هم دلش می‌خواهد سخنان علی را ضبط و حفظ کند چه قدر ما داریم از فصحا و بلغای عرب، آنها که با علی هم میانه خوبی ندارند، که وقتی از آنان می‌پرسند تو از کجا به این مقام از فصاحت رسیدی؟ یکی می‌گوید صد خطبه از علی حفظ داشتیم بعد ذهنم جوشید که جوشید، دیگری می‌گوید هفتاد خطبه حفظ داشتیم، و سومی می‌گوید: حفظ کلام الاصلع. عبدالحمید کاتب خیلی معروف است یک نویسنده ایرانی است در دربار آخرین خلیفه اموی معروف به مروان حمار. نویسنده خیلی فوق العاده‌ای است که گفته‌اند: بدأت

پاورقی:

(۱) سوره اسراء، آیه ۱۰۷.

(۲) سوره اسراء، آیه ۱۰۹.

۳ سوره مائده، آیه ۸۳ [ترجمه: و چون آیاتی را که به پیامبر فرستاده شده است بشنوند، می‌بینی که اشک از دیدگان‌شان جاری می‌شود زیرا حقانیت آن را شناخته‌اند].

الکتابة بعبد الحمید و ختمت باین العمید (۱). و یا به خاطر تقیه و یا واقعا با علی علیه السلام میانه خوبی ندارد به او گفتند تو فن نویسندگی را از کجا آموختی؟ گفت: حفظ کلام الاصلح حفظ کردن سخنان آنکه جلوی سرش مو نداشت، یعنی علی (ع). دشمن هم نمی‌توانست کلام علی را حفظ و ضبط نکند.

اینهائی که می‌گویند " نهج البلاغه " ساخته سید رضی است، و این حرفهای مفت را می‌زنند [باید توجه داشته باشند که] مسعودی درست صد سال قبل از سید رضی بوده او یک مورخی است که همه قبولش دارند و معلوم هم نیست شیعه است یا سنی مسلم اگر شیعه باشد این جور شیعه ای که ما امروز هستیم نیست، اندک تمایلی به علی علیه السلام دارد و لاقبل دشمن علی نیست نمی‌شود او را شیعه حسابی دانست او در کتاب " مروج الذهب " که آن را صد سال قبل از سید رضی نوشته، دربابی تحت عنوان " ذکر لمع من کلامه و اخباره و زهده " (۲) که در آن جمله‌هایی از کلمات علی علیه السلام را نقل می‌کند می‌گوید الان چهار صد و هشتاد و بضع - یعنی چهار صد و هشتاد و اندی - خطبه از علی نزد مردم محفوظ است، در صورتی که آنچه در نهج البلاغه هست دویست و سی و نه خطبه است، یعنی سید رضی کمتر از نصف آنچه را که مسعودی صورت می‌دهد آورده است.

بنابر این آن فصاحت خارق العاده علی علیه السلام یعنی آن زیبایی فوق العاده سخنش که درباره آن گفته اند: دون کلام الخالق و فوق کلام المخلوق از کلام خالق فروتر و از کلام مخلوق فراتر، نگذاشت این کلمات از بین برود و هنوز هم نگذاشته است و عامل فوق العاده مؤثری است پس شعر، فصاحت، بلاغت، نثر عالی، تمام اینها از مقوله زیبایی است ولی اینها زیبایی فکری است نه زیبایی حسی، یعنی مربوط به چشم و گوش و لامسه و ذائقه و شامه نیست، فقط و فقط مربوط به فکر انسان است.

زیبایی معقول

حالا که رسیدیم به این حد که زیبایی منحصر به زیباییهای مربوط به غریزه جنسی نیست، در همه محسوسات این عالم هست، و منحصر به محسوسات این عالم نیز نیست، مربوط به معانی فکری هم هست، یک قدم برویم بالاتر، از این بالاتر هم وجود

پاورقی:

(۱) [ترجمه: نویسندگی شروع شد به عبدالحمید، و خاتمه یافت به ابن العمید].

(۲) مروج الذهب، ج ۲، ص ۴۱۹.

دارد: زیبایی معقول، یعنی زیبایی که فقط عقل انسان آن را درک می‌کند، نه حس انسان آن را درک می‌کند و نه قوه خیال انسان، در یک اوج و مرتبه ای بالاتر است، و به آن می‌گویند زیبایی عقلی یا حسن عقلی نقطه مقابل، زشتی عقلی یا نازیبایی عقلی است اینجاست که متکلمین اسلامی (البته متکلمین شیعه و متکلمین معتزله نه اشاعره) و همچنین فقهاء اسلامی (باز فقهاء شیعه و آن گروه از فقهاء اهل تسنن که از نظر کلامی معتزلی بوده اند) معتقدند به حسن عقلی بعضی از کارها و قبح و زشتی عقلی بعضی از کارها یعنی مدعی هستند کارهای بشر دو گونه است: بعضی کارها فی حد ذاته [یعنی] خود کار زیبا و جمیل است، با عظمت است، جاذبه و کشش دارد، حرکت ایجاد می‌کند، عشق و علاقه ایجاد می‌کند، ستایش آفرین است، [و بعضی کارها چنین نیست]. اصلاً بحث ما از همین جا شروع شد که ما پاره ای از کارهای بشر را می‌بینیم که با کارهای عادی و طبیعی او متفاوت است کارهای طبیعی و عادی بشر کارهایی است که ستایشها و آفرینها و تحسینها را بر نمی‌انگیزد ولی پاره ای از کارهاست که شکوه و عظمت و جلال دارد، جمال و زیبایی دارد، در مقابل خودش تواضع و خشوع و تحسین می‌آفریند و واقعا هم این جور است کیست. که ببیند انسانی خود را فدای نجات جامعه خودش می‌کند، برای خود مشقت می‌خرد که به دیگران آسایش برساند، و تحسینش نکند؟! قرآن کریم درباره پیغمبر اکرم می‌فرماید: «لقد جاءکم رسول من انفسکم عزیز علیہ ما عنتم حریص علیکم بالمؤمنین رؤوف رحیم» (۱) پیامبری از جنس خود شما برای شما آمده است یک خصوصیت او این است که بدبختیها و "عنت" های شما، مشقتها و ناراحتیهای که شما گرفتارش هستید و خودتان در اثر جهالت و نادانی و یا چیز دیگر درک نمی‌کنید و ناراحت نیستید [بر او ناگوار است] در نهایت بدبختی هستید و خودتان درک نمی‌کنید ولی «عزیز علیہ» بر او ناگوار است، او ناراحتی اش را تحمل می‌کند، او رنجش را می‌برد، رنج ناراحتی تو را بدیهی است این امر تقدیس و عظمت و شکوه دارد. بنابر این [این نظریه می‌گوید] در مکتب اخلاق، کاری بکنید که بشر بتواند زیباییهای معنوی کارهای اخلاقی را درک کند، زیبایی فداکاری، زیبایی استقامت، زیبایی انصاف دادن نسبت به دیگران درباره خود، زیبایی گذشت، زیبایی حلم، زیبایی تحمل، زیبایی جود، زیبایی سخا را درک بکند اگر این زیباییها را درک بکند همان طور که زیباییهای حسی

پاورقی:

(۱) سوره توبه، آیه. ۱۲۸

را درک نکند [در این صورت به سوی این اعمال جذب می‌شود] مثلاً وقتی یک قالی زیبا را می‌بیند عاشق و شیفته اش می‌شود و آن را به قیمتی گرانتر از قیمت اصلی می‌خرد چرا؟ چون زیبایی‌اش را درک می‌کند کاری نکنید که مردم زیباییهای مکارم اخلاقی را درک نکنند، فکرشان در زیبایی محدود نباشد به مسائلی که مربوط به امور جنسی است، هزاران زیبایی دیگر را که در طبیعت وجود دارد، زیباییهایی که خیال درک می‌کند احساس نماید، و بعد برود بالاتر و اوج بگیرد، زیباییهای کارهای نیک را، زیبایی نیک کرداری را درک نکند و در مقابل، زشتی و بدی و منفوریت کارهای بد را حس نکند کاری نکنید که اصلاً دروغ در نظرش زشت و یک شی متعفن و گندناک باشد، شیئی که اساساً ذوق او از آن تنفر دارد اصلاً ذائقه اش را اصلاح کنید که ذائقه او از غیبت کردن تنفر داشته باشد آیا باور می‌کنید که اخلاقیون یعنی آنهایی که فی الجمله خودشان را تربیت کرده اند واقعا ذائقه شان از غیبت کردن تنفر دارد، ذائقه شان از دروغ گفتن تنفر دارد، ذائقه شان از خیانت کردن به مردم تنفر دارد، ذائقه شان از ظلم و تجاوز به حقوق مردم تنفر دارد اصلاً ذائقه آنها این اعمال را نمی‌پسندد، نمی‌خواهد و دور می‌اندازد ذائقه را درست کنید ولی ذائقه عقلی، ذائقه فکری، ذائقه معنوی ذائقه که درست بشود انسان خود به خود همین جور می‌شود راهش چیست؟ البته راه دارد.

هر حس فطری را با تربیت خیلی خوب می‌شود پرورش داد ما در عمر خودمان واقعا دیده ایم افرادی را که ذائقه آنها این جور شکفته شده بود ذائقه آنها از ذکر و یاد خدا لذت می‌برد که از هیچ غذای مطبوعی و از هیچ لذت جسمی آنقدر لذت و حظ نمی‌برد ذائقه چنین انسانی به گونه ای است که از عبادت لذت می‌برد، از هدایت و ارشاد مردم لذت می‌برد، از خیانت کردن به مردم تنفر دارد، از غیبت تنفر دارد اگر خدا هم به او بگوید من تو را به خاطر غیبتهایت عذاب نمی‌کنم و به خاطر راستگویی ات پاداش نمی‌دهم، از این ساعت تکلیف ما از دوش تو برداشته شده، خودت مختار و آزادی، می‌خواهی غیبت نکن می‌خواهی غیبت نکن، باز هم غیبت نمی‌کند، چون ذائقه‌اش رسیده به حدی که از غیبت کردن و تهمت زدن و فحشاء و از هر کار زشتی تنفر دارد، زیبایی عدالت را درک می‌کند، زیبایی احسان را درک می‌کند، زشتی فحشاء را درک می‌کند، زشتی بغی (به تعبیر قرآن) را درک می‌کند عجیب تعبیری دارد قرآن می‌گوید معروف و منکر (منکر یعنی زشت) :

«ان الله يامر بالعدل والاحسان و ايتاء ذى القربى و ينهى عن الفحشاء و

المنکر و البغی یعظکم لعلکم تذکرون" (۱)

این مطلبی بود که متکلمین اسلامی و به دنبال آنها فقهای اسلامی در باب حسن و قبح گفته‌اند.

نظر افلاطون

یک سخن دیگر هم هست و آن این است که اساساً اخلاق مربوط به روح زیبا است نه اینکه کار، فی حد ذاته زیبا است اخلاق یعنی آن جا که روح انسان حالتی پیدا می‌کند که خود روح زیبا می‌شود اگر کار، زیبا است به تبع روح زیبا است در آن نظر اول، کار فی حد ذاته زیبا است و روح زیبایی خود را از کارش کسب می‌کند، ولی طبق این نظر روح، زیبا است و کار، زیبایی خودش را از روح کسب می‌کند این نظر مربوط به افلاطون است افلاطون پایه اخلاق را بر عدالت قرار داده است یعنی اخلاق را مساوی با عدالت می‌داند و عدالت را مساوی با زیبایی می‌گوید: با اینکه بشر عدالت، زیبایی و حقیقت را می‌شناسد، هیچ کدام قابل تعریف نیست. ولی باز کوشش کرده یک تعریف ناقصی برای عدالت به دست بدهد. گفته: عدالت عبارت است از هماهنگی اجزاء با کل حتی عدالت اجتماعی را هم که تعریف می‌کند می‌گوید عدالت اجتماعی یعنی اینکه هر فردی هر مقدار که استعداد دارد، کار بکند و به اندازه کار خودش پاداش بگیرد و تمام افراد باید این جور باشند اگر جامعه از چنین افرادی تشکیل شد آنوقت اجزاء این جامعه همه هماهنگ هستند نه اینکه یکی زیاد کار بکند و دیگری کم کار بکند و محصول کار اولی را به دومی بدهند، یا یکی اساساً کار نکند و بعد محصول کار دیگران را به خودش اختصاص بدهد در این صورت علاوه بر اینکه افراد عادل نیستند، جامعه هم عادل نیست جامعه که عادل نبود زیبا نیست، و جامعه ای که عادل و زیبا نبود قابل بقا نیست.

او در باب عدالت چنین حرفی دارد و می‌گوید " اخلاق " یعنی دستگاه روحی انسان که مجموعه ای است از اندیشه ها، تمایلات و خواسته ها، اراده ها و تصمیمها، اجزایش مثل یک اتومبیل با همدیگر تناسب داشته باشد ولی گفتیم خود تناسب را کسی نمی‌تواند بیان

پاورقی:

(۱) سوره نحل، آیه. ۹۰ [ترجمه: همانا خدا فرمان به عدل و احسان می‌دهد و به بذل و عطاء خویشاوندان امر می‌کند و از کارهای زشت و منکر و ظلم نهی می‌کند و به شما از روی مهربانی پند می‌دهد باشد که موعظه خدا را به یاد آورید].

کند که فرمولش چیست همین قدر می‌گوید: تناسب و توازن و هماهنگی کامل میان عناصر روحی انسان در نظر او انسانی که دیگران او را در حد اعلی ستایش می‌کنند، "انسان کامل" یعنی انسانی که در ناحیه روح در نهایت درجه زیبا است و همان طور که گفتیم زیبایی به همراه خودش جاذبه و کشش دارد، عشق و طلب می‌آفریند، حرکت می‌آفریند، ستایش می‌آفریند، چنانکه ما می‌بینیم یکی از خصوصیات علی علیه السلام آن عدل و توازن و هماهنگی کاملی است که در روح این انسان ملکوتی هست انسانی است که از قدیم او را انسان کامل الصفات و جامع الاضداد می‌شناسند. صفی الدین حلی می‌گوید:

جمعیت فی صفاتک الاضداد ولهذا عزت لک الانداد (۱)

در وجود تو اضداد یکجا جمع شده اند و به همین دلیل برای تو ماندها نمی‌توان پیدا کرد. و سید رضی راجع به سخن علی علیه السلام می‌گوید سخنی چند جانبه است و در همه جوانب زیبا است در همه جوانب، علی سخن گفته و زیبا گفته، چون روحش یک روح همه جانبه و به اصطلاح امروز یک روح چندی بعدی است نه تنها چند بعدی است بلکه در عین چند بعدی بودن نوعی توازن و تناسب میان ابعاد مختلف آن بر قرار است این است که در روحها و عقلها جای دارد این دیگر مربوط به چشم یا گوش یا شامه و یا ذائقه و به طور کلی مربوط به حس نیست، مربوط به روح انسان است. انسانها بدون اینکه بتوانند زیبایی علی را تعریف بکنند آن را درک می‌کنند، و چون زیبایی کشش دارد مجذوب علی می‌شوند چهارده قرن می‌گذرد، قرنی نگذشته است که در آن علی هزارها و بلکه میلیونها مجذوب و محب نداشته باشد حب علی چرا ایمان است؟ زیرا حب علی یعنی عشق به یک روح متعادل متوازن، عشق به انسان کامل، عشق به کمال انسانیت، عشق به آنچه خدا و پیغمبر به آن دعوت می‌کنند و این، شخص پرستی نیست، حتی شخص دوستی هم نیست، بالاتر از این است آنکه واقعا علی را دوست دارد، خودش را دارد ستایش می‌کند که من درک می‌کنم آن زیبایی خارق العاده آن روح بزرگ را، من درک می‌کنم آن تعادل و توازن کامل را، من درک می‌کنم معنی انسان کامل را مردی که تاریخ زمان خودش او را به کلی مطرود و منکوب و مظلوم کرده است، باز می‌بینیم بانگ ستایش اوست که از اعماق تاریخ این چهارده قرن بر می‌خیزد نه تنها از زبان آنهایی که نامشان شیعه است، بلکه از زبان اهل تسنن، و نه فقط از زبان مسلمین، بلکه از زبان کافر، مسیحی و یهودی. هر کس پاورقی:

(۱) منتهی الامال، ج ۱، ص. ۱۱۳

که یک وجدانی دارد ستایشگر علی واقع می‌شود.

ابن شهر آشوب وقتی که " مناقب " را می‌نویسد، مدعی است الان که من " مناقب " را می‌نویسم هزار کتاب " مناقب " (مناقب علی علیه السلام) وجود دارد حالا من نمی‌دانم آن کتابها را هم در کتابخانه اش داشته یا لااقل فهرست آنها را داشته است این ناشی از فطرت بشر است همین طور که فطرت بشر در مقابل یک زیبایی نظیر زیبایی یوسف مجذوب می‌شود که قرآن مجید داستان یوسف را در نهایت زیبایی و فصاحت و بلاغت بیان کرده که واقعا حیرت آور است: «فلما رأينه اکبرنه و قطعن ایدیهن و قلن حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم» (۱) آری، همین طور که چهره یوسف فطرت بشر را مجذوب خود می‌کند چهره معنوی یک انسان کامل هم بشرها را از عمق فطرتشان مجذوب خویش می‌نماید.

یا حسین بن علی علیه السلام پیغمبر فرمود: «ان للحسین محبةً مکنونةً فی قلوب المؤمنین» (۲) یک محبت پنهان و مخفی [نسبت به حسین علیه‌السلام در دل مؤمنین وجود دارد]. این کلمه " مکنونة " خیلی معنی دارد. یعنی در دل‌های مؤمنین وجود دارد و احیانا خودشان توجه ندارند ولو نا آگاهانه، محبت حسین در دل هر مؤمنی وجود دارد شاید بعضی خیال بکنند که این یعنی خداوند یک محبتی را از بیرون به طور قسری و جبری آورده در دل‌های مؤمنین قرار داده است نه، در عمق فطرت هر مؤمنی تقدیس مانند حسینی هست اگر حسین علیه السلام هم نبود و حسین دیگری به جای او می‌بود همانند او که کار او را کرده بود، مگر دل‌های پاک مؤمنین می‌توانستند ستایشگر او نباشند و او را دوست نداشته باشند؟! یک زن که فقط یک بچه دارد و آن یکدانه بچه اش می‌میرد چگونه می‌گیرد؟ برای حسین اینچنین باید گریست.

و لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم و صلی الله علی محمد و آله الطاهیرین.

پاورقی:

(۱) سوره یوسف، آیه. ۳۱ [ترجمه: چون زنان مصری یوسف را دیدند او را بزرگ یافتند و دستهایشان را (بجای ترنج) بریدند و گفتند تبارک الله که این پسر نه آدمی است بلکه فرشته بزرگ حسن و زیبائی است].

(۲) مستدرک ۲۱۷ / ۲، لؤلؤ و مرجان، ص ۳۸، بحارج ۴۳، ص ۲۷۲، با تعابیر مختلف.

نظریه پرستش

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين بارى الخلاق اجمعين والصلوه والسلام على عبدالله و رسوله و حبيبه و صفيه و حافظ سره و مبلغ رسالاته سيدنا و نبينا و مولانا ابى القاسم محمد و آله الطيبين الطاهرين المعصومين
اعوذ بالله من الشيطان الرجيم:
«و ما خلقت الجن و الانس الا ليعبدون» (۱).

یکی از نظریات در مورد اعمال اخلاقی بشر، نظریه " پرستش " است می‌گویند آن سلسله از اعمال بشر که با افعال طبیعی [متفاوت است و] (۲) در همه افراد بشر وجود دارد و همه افراد بشر آن کارها را تقدیس و ستایش می‌کنند و شرافتمندانه و انسانی و ما فوق کارهای طبیعی می‌خوانند، از مقوله پرستش هستند. در نظریات سابق که در شبهای پیش عرض کردیم روشن شد که بعضی اینگونه افعال را از نوع عاطفه و محبت می‌دانند، و بعضی از نوع عقل و دانش و فهم، و بعضی از نوع اراده قوی، و بعضی ندای وجدان انسان، و بعضی از مقوله زیبایی حال عرض می‌کنم یک نظریه دیگر هم درباره طبیعت اینگونه کارهای مقدس بشری هست و آن این است که این کارها از مقوله پرستش است، از مقوله عبادت خداست ولی عبادتی نا آگاهانه مثلاً آن کسی که اعمال اخلاقی را از نوع زیبایی می‌دانست می‌گفت چون زیبایی منحصر به زیبایی محسوس نیست و زیبایی معقول هم زیبایی است، آنکه کار اخلاقی می‌کند، جمال و زیبایی عقلی کار اخلاقی را احساس می‌کند و این جمال و زیبایی او را به سوی خود

پاورقی:

(۱) سوره ذاریات، آیه. ۵۶

(۲) افتادگی از نوار است.

می‌کشد همچنانکه زشتی کار غیر اخلاقی و ضد اخلاقی او را از آن متنفر می‌کند در کارهای اخلاقی جاذبه ای است از نوع جاذبه زیبایی، و در کارهای ضد اخلاقی دافعه ای است از نوع دافعه های ضد زیبایی.

ولی این نظریه، نظریه عجیبی است و آن این است: کسی که کار اخلاقی می‌کند، حتی آن کس که در شعور آگاه خودش خدا را نمی‌شناسد و به وجود خدا اعتراف ندارد و یا فرضاً اعتراف دارد ولی در شعور آگاه خودش این کار را برای رضای خدا انجام نمی‌دهد و با این کار، خدا پرستی نمی‌کند، کار اخلاقی او یک نوع خداپرستی و پرستش نا آگاهانه است.

شعور ظاهر و شعور مغفول عنه

ممکن است سؤال شود: مگر ممکن است خدا پرستی نا آگاهانه باشد؟ جواب این است: بله، حتی ما خداشناسی نا آگاهانه هم داریم یعنی همه مردم در عمق فطرتشان و در اصطلاح امروز نا آگاهانه خدای خودشان را می‌شناسند تفاوت افراد مردم در خداشناسی در مرحله آگاهانه است این مطلب اگر دیروز یعنی در قرون گذشته باور کردنش اندکی مشکل بود، امروز باور کردن آن خیلی آسان است یعنی امروز این مطلب [به اثبات رسیده] که انسان دارای دو نوع شعور است: شعور ظاهر و شعور مغفول عنه، یعنی شعوری که خود انسان از آن اطلاع و آگاهی دارد، و شعوری که آن هم خودش نوعی آگاهی است ولی شعور ظاهر انسان از آن بی خبر است و حتی علمای روانکاو امروز معتقدند که بیشترین قسمت شعور انسان شعور مغفول عنه انسان است و کمترین بخش شعور انسان آن شعوری است که انسان از وجود آن آگاه است مثلاً اگر ما به درون خودمان مراجعه بکنیم و محتویات ضمیر خودمان را تفتیش نمائیم، مقداری احساسات، معلومات و اطلاعات، تمایلات، بغضها و حبهها و این جور چیزها پیدا می‌کنیم و بعد هم خیال می‌کنیم غیر از این چیزی نیست، و حال آنکه اطلاعات و معلومات و مدرکات، و نیز احساسات و تمایلات زیادی در اعماق روح ما رسوب کرده که ما از آنها بی خبر هستیم یعنی قسمت عمده روح من از این منی که الان با شما حرف می‌زند مخفی است، و قسمت عمده روح شما از این شمایی که الان دارید به حرف من گوش می‌کنید مخفی است در مقام مثال می‌گویند اگر شما هندوانه ای را در یک حوض آب بیاندازید چقدر از آن آب بیرون است؟ مقدار کمی شاید نه عشرش را آب فرا گرفته و یک عشرش بیرون است یا اگر قطعه یخ بزرگی را در حوض آب بیاندازید چقدرش از آب بیرون است و چقدرش زیر آب؟ عیناً شعور انسان هم آن

قسمتی که آشکار است نسبت به آن قسمتی که مخفی است این جور است. عالم هم همین طور است این عالم طبیعت که به تعبیر قرآن عالم شهادت است، در مقابل عالم غیب و حقایق مخفی، نسبتش همین نسبت است اگر خیلی بیشتر از این نباشد عالم طبیعت با تمام کهکشانش و ستارگان و این جوی که بشر چون نمی‌داند آخرش به کجا منتهی می‌شود می‌گوید جولایتناهی و شاید هم لایتناهی است نسبت به عالمی که بر این عالم احاطه دارد یعنی نسبت به آن قسمتی از عالم که پنهان است بسیار کوچک است، و به تعبیر حدیث مثل این است که حلقه ای را در یک صحرا بیاندازند آن حلقه نسبت به صحرا چه نسبتی دارد؟ هیچ.

حالا این مطلب که می‌گوییم پرستش نا آگاهانه، موجب تعجب نشود که مگر می‌شود پرستش، نا آگاهانه باشد؟ آدم زنده که وکیل و وصی نمی‌خواهد من که خودم می‌فهمم که خدا را پرستش نمی‌کنم، اصلا من خدا را قبول ندارم، در عین حال شما می‌گویید آن کار اخلاقی من یک پرستش نا آگاهانه است؟! جواب این است: بله، تو خیلی چیزها را نمی‌دانی، انجام می‌دهد و خودت نمی‌دانی خودت، خودت را نمی‌شناسی.

فعلا ما اصل فرضیه را داریم می‌گوییم که طبق این نظریه تمام کارهای اخلاقی انسان، نا آگاهانه خدا پرستی است برای توضیح این مطلب باید یک سلسله مقدمات عرض بکنم.

پرستش چیست؟

همان طور که در باب زیبایی گفتیم، اولین سؤال این است: پرستش چیست؟ پرستش را تعریف کنید، جنس و فصلش را بگویید، تحلیل بکنید، اجزاء و عناصر تشکیل دهنده آن را بگویید اگر مقصود از پرستش، اعمال پرستشانه انسان باشد یعنی آن کارهایی که انسان به عنوان پرستش انجام می‌دهد، مثلا نماز می‌خواند، روزه می‌گیرد، حج می‌کند، دعا می‌خواند، صلوات می‌کند برای خدا، اگر مقصود اعمال عبادی انسان باشد، توضیحش خیلی روشن است: عبادت مثلا یک نوعش نماز است، نماز هم یک سلسله سخنها و اعمال و نیتهاست: رکوع است، سجود است، قیام است، ذکر و غیره است ولی اگر پرستش، یک حقیقتی باشد که این اعمال که از طرف خدای متعال برای ما معین شده در واقع شکل دادن و قالب ساختن برای آن حقیقت و آن تجلی فطری است که در ما وجود دارد، و به عبارت دیگر شکل و قالب و اندامی است که برای ما تعیین کرده و ساخته اند

برای یک حقیقت که در ما وجود دارد، حقیقتی که ما چه بفهمیم و چه نفهمیم، چه توجه داشته باشیم و چه توجه نداشته باشیم در عمق فطرت ما وجود دارد، آری اگر پرستش این باشد که همین هم هست تعریفش یک تعریف ساده ای نیست.

همان طور که قبلا عرض کردیم، فیلسوفان از تعریف عدالت اظهار عجز می کنند، از تعریف زیبایی که به قول آنها غریزه ای است از غرایز بشر اظهار عجز می کنند، حتی از تعریف علم اظهار عجز می کنند شما اگر سراغ کتب فلاسفه بروید می بینید صد جور علم را تعریف کرده اند یکی می گوید: علم از مقوله کیف است، دیگری می گوید: از مقوله اضافه است، سومی می گوید اصلا داخل در هیچ مقوله ای نیست و... تعریف کردن کار آسانی نیست ضرورتی هم ندارد ما وقتی بخواهیم وجود یک حقیقتی را درک بکنیم، توانستیم تعریف بکنیم تعریف می کنیم، نتوانستیم نه ولی همین طور که در عین اینکه نمی توانیم زیبایی را تعریف بکنیم یک چیزهایی در حول و حوش آن تشخیص می دهیم، در پرستش هم اموری را تشخیص می دهیم در پرستش، توجه هست، تقدیس هست (۱) در عبادت حمد و ستایش به کمالات هست (همان طور که یک بلبل وقتی در مقابل گل قرار می گیرد حالت ستایشگری به خود می گیرد، انسان، آن حقیقت معبود را در عبادت ستایش می کند). در عبادت خارج شدن از محدوده کوچک خودی، خارج شدن از محدوده آمل و تمنیات کوچک، محدود و موقت هست، و به عبارت دیگر در عبادت انسان از دایره تمنیات و آمل کوچک خارج می شود در عبادت التجاء هست، انقطاع هست در عبادت استعانت و نیرو گرفتن و کمک خواستن هست در عبادت واقعا انسان از محدوده خود خواهیها، خود پرستیها، آرزوها، تمنیها و امور کوچک پرواز می کند و بیرون می رود معنی تقرب هم همین است وقتی می گوئیم نماز می خوانیم قربه الی الله، این لفظ یک تعارف نیست، بلکه یعنی واقعا انسان در حال نماز از این محدوده کوچک پرواز می کند به سوی حق.

پس ضرورتی ندارد که ما خودمان را خسته بکنیم و بخواهیم عبادت را یعنی آن تجلی خواست روحی بشر را تعریف بکنیم، ولی همه اینها در عبادت وجود دارد بزرگترین، شریفترین، با شکوه ترین و با عظمت ترین حالت انسان آن حالت پرستشانه ای است که به

پاورقی:

(۱) تقدیس یعنی حقیقتی را منزّه دانستن از هر گونه نقصی و شائبه نقصی، که وقتی می خواهیم آن حقیقت را با تعبیرات، شکل و قالب بدهیم، با لفظ: سبحان الله یا: «سبحان ربی العظیم و بحمده» یا: «سبحان ربی الاعلی و بحمده»، و حتی بالفظ: الله اکبر آن را قالب و شکل می دهیم برتر و منزّه از هر گونه نقصی و شائبه هر نقصی و هر نیستی)

آیا پرستش منحصر به پرستش آگاهانه انسان است؟

مطلب دیگر: درباب زیبایی گفتیم آیا زیبایی - همچنانکه افراد کم اطلاع فکر می‌کنند - امری است وابسته به غریزه جنسی حیوانات، و فقط نسبت به جنس مخالف احساس می‌شود؟ یا توسعه دارد، همه طبیعت را فرا می‌گیرد، از طبیعت بالاتر، معانی ذهنی را فرا می‌گیرد مثل آنچه که در فصاحت و بلاغت و شعر و غیره مثال زدیم، و یا از این هم بالاتر زیبایی معقول را فرا می‌گیرد، زیباییهایی که بالاتر از حد حس و حد خیال و غیره است. گفتیم البته بالاتر است. می‌بینید در دعا می‌خوانیم: «اللهم انی اسألك من جمالك باجمله و کل جمالك جمیل" (۱) پروردگارا ما از تو مسئلت می‌کنیم، از زیبایی و جمالت متکلمین اسلامی درباب صفات خداوند اصطلاح کرده اند صفات ثبوتیه و صفات سلبیه ولی دیگران مخصوصاً عرفا اصطلاحشان صفات جمالیه و صفات جلالیه است به جای صفات ثبوتیه می‌گویند صفات جمالیه، و به جای صفات سلبیه می‌گویند صفات جلالیه این برای آن است که جمال و زیبایی، حقیقتش آنجاست، آنچه در اینجا هست جلوه ای است از آنچه در آنجا هست.

عین این مطلب درباب پرستش هست آیا پرستش منحصر به انسان است و فقط انسان است که خدا را پرستش می‌کند آن هم بعضی از انسانها؟ گفتیم نه، اولاً آن پرستش آگاهانه است که بعضی انسانها پرستش می‌کنند و بعضی نمی‌کنند نا آگاهانه، همه پرستش می‌کنند، بلکه پرستش حقیقتی است که در همه موجودات عالم وجود دارد و موجودی در عالم نیست که پرستنده حق نباشد این، سخن قرآن است که ذره ای از ذرات عالم نیست که پرستنده حق نباشد، همچنانکه انسانی نیست ولو نا آگاه که پرستنده حق نباشد تنها شما خدا را تسبیح نمی‌کنید و حمد و ثنا نمی‌گویید، همه اشیاء خدا را تسبیح می‌کنند و حمد و ثنا می‌گویند در این زمینه آیاتی داریم:

«سبح لله ما فی السموات و الارض و هو العزیز الحکیم" (۲)

پاورقی:

(۱) مفاتیح الجنان، دعای سحر.

(۲) سوره حدید، آیه. ۱

«سبح لله ما في السموات و ما في الارض و هو العزيز الحكيم» (۱)

«يسبح له ما في السموات و الارض و هو العزيز الحكيم» (۲)

«يسبح لله ما في السموات و ما في الارض له الملك و له الحمد» (۳)

آیه دیگر: «و ان من شی الا یسبح بحمده و لکن لا تفقهون تسبیحهم» (۴) هیچ چیزی در عالم نیست، ذره ای در عالم نیست مگر اینکه مسبح و حامد پروردگار است شما انسانها تسبیح و عبادت و پرستش آنها را درک و فهم نمی کنید، والا هیچ موجودی در عالم نیست که پرستنده ذات حق نباشد.

البته قول دارم که سطح مطلب خیلی بالاست، ولی خواستم عرض بکنم که منطق قرآن این است پس پرستش در منطق قرآن منحصر نیست به پرستش آگاهانه انسان که شاید در بسیاری از انسانها ناقص ترین اقسام پرستشهاست که مثلا بایستیم رو به قبله، دو رکعت نماز بخوانیم در حالی که روحمان در نماز اصلا وجود ندارد بلکه جای دیگر مشغول کار دیگر است یک خم و راست ظاهری می شویم فارابی فیلسوف معروف اسلامی که در هزار و صد سال پیش می زیسته و اخیرا به مناسبت هزارمین سال ولادتش ایران و غیر ایران دارند از او بسیار تجلیل می کنند، جمله ای دارد، می گوید:

صلت السماء بدورانها والارض برجانها والمطر بهطلانه والماء بسیلانه.

می گوید آسمان که گردش می کند، آن گردش، نماز و عبادت و پرستش آسمان است، و زمین که تکان می خورد همین جور، باران که ریزش می کند، آن ریزش، پرستش اوست، آب که جریان پیدا می کند، آن جریان، پرستش و عبادت اوست.

از این مطلب هم صرف نظر می کنیم برای اینکه قبول دارم که مطلبی است در سطحی خیلی بالاتر همین قدر خواستم عرض کرده باشم تا وقتی می گوئیم هر کار اخلاقی خودش یک عمل پرستشانه است، فکر ما فوراً متوجه پرستشهای آگاهانه ای که ما

پاورقی:

(۱) سوره حشر، آیه. ۱

(۲) سوره حشر، آیه. ۲۴

(۳) سوره تغابن، آیه. ۱

(۴) سوره اسراء، آیه. ۴۴

خودمان به حسب تکلیف انجام می‌دهیم نشود به هر حال این خودش یک حقیقتی است و اهل باطن، اهل دل مدعی هستند که اگر انسان در مراتب کمالات معنوی پیش برود و به قول آنها اگر گوش دلش باز بشود، تسبیح و تحمید موجودات را درک می‌کند و می‌شنود.

جمله ذرات عالم در نهان

با تو می‌گویند روزان و شبان

ما سمیعیم و بصیر و با هشیم

با شما نا محرمان ما خامشیم

چه شما سوی جمادی می‌روید (۱)

محرم جان خدا دان کی شوید (۲)

مسئله اینکه شعور از مختصات انسان و حیوان نیست، در گیاهها هم هست، و حتی منحصر به گیاهها هم نیست، در جمادات هم مرتبه ای از شعور وجود دارد، جزء مسائلی است که در علم امروز مطرح است و طرفدارانی دارد که معتقدند هر ذره ای از ذرات عالم، در حد خودش از درجه ای از شعور بهره‌مند است.

حس اخلاقی جدا از حس خداشناسی نیست

گفتیم می‌گویند اخلاق از مقوله پرستش است ولی پرستش نا آگاهانه معنی این جمله این است که قلب انسان به حسب فطرت و غریزه خدای خودش را می‌شناسد برای اینکه مثالی برای آگاهانه و نا آگاهانه ذکر کرده باشم [عرض می‌کنم] مثلش مثل طفل است از نظر غریزه:

همچو میل کودکان با مادران سر میل خود نداند در لبان

بچه ای که تازه از مادر متولد می‌شود همان روزهای اول و دوم که هنوز چشمهایش را نمی‌تواند باز بکند و قطعاً از وجود مادر آگاهانه اطلاع ندارد یعنی هنوز در ضمیرش، در ذهنش از مادر تصویری ندارد و نمی‌داند مادری هم دارد، گرسنه اش که می‌شود سرش راهی خم می‌کند، لبهایش را هی کج می‌کند این طرف و آن طرف، این لبها نا آگاهانه در جستجوی پستان مادر است. یعنی اگر از این کودک کسی توضیح بخواهد دنبال چه می‌گردد؟ قادر به توضیح نیست، اصلاً فاقد ذهن است، هنوز ذهنش از تصویرها و نقشها مزین نشده، که اگر هم بتواند حرف بزند باز نمی‌تواند این مطلب را بیان بکند، اما نا آگاهانه به سوی چیزی

پاورقی:

(۱) یعنی شما انسانهایی که منکوس هستید، از این طرفید نه رو به آن طرف.

که وجود دارد می‌رود، نا آگاهانه در جستجوی پستان مادر است تازه اینها در انسان خیلی ضعیف است، در حیوانات قویتر است. در حیوانات و بالخصوص در حشرات این غرایز بسیار زیاد است در انسان هم در بسیاری از مسائل این مقدار غریزه است.

حال معنای اینکه کارهای اخلاقی از مقوله پرستش است چیست؟

گفتیم انسان به حسب فطرت کارهای اخلاقی را شریف و شرافتمندانه می‌داند با اینکه از خود گذشتگی است و با منطق طبیعی سازگار نیست و حتی با منطق عقل عملی به این معنا یعنی عقلی که به انسان می‌گوید خودت و منافع خود را باید حفظ بکنی سازگار نیست مع ذلک انسان این کارها را انجام می‌دهد و در این کارها یک نوع شرافت و عظمتی تشخیص می‌دهد، علو و بزرگواری تشخیص می‌دهد، حس می‌کند که با انجام این کارها خودش را بزرگواری می‌کند، مثل ایثار، از خود گذشتگی و انصاف دادن.

انصاف دادن مسئله عجیبی است انسان با رقیبی روبرو می‌شود، مثلاً پزشکی با پزشک دیگر پزشکی سابقه دار، معروف و مشهور راجع به تشخیص یک بیماری اظهار نظر می‌کند یک پزشک جوان کم اسم و رسمی پیدا می‌شود، او هم اظهار نظر می‌کند مردمی که آنجا حضور دارند وقتی دیدند دو نظر مخالف است، هرگز نظر یک طبیب درجه اول معروف مشهور درس خوانده تجربه کرده را نمی‌گذارند نظر یک طبیب جوان را بگیرند اما خود آن طبیب می‌فهمد که نظر آن پزشک جوان درست است، و وقتی او توضیح داد اول کسی که مطلب را درک می‌کند خود آن طبیب سابقه دار است. اینجاست که انسان خودش را سر دو راهی می‌بیند: آیا من پا روی شخصیت و شهرت خودم بگذارم، آن را لگد کوب کنم، بگویم این آقا از من بهتر می‌فهمد و نسخه ای که من دادم غلط است، نسخه، نسخه ای است که

این آقا می‌گوید؟ این را می‌گویند انصاف یک وقت هم پا روی انصاف خودش می‌گذارد، می‌گوید این حرفها چیست؟! برو دنبال کارت ممکن است در عمل نسخه خودش را عوض بکند برای اینکه بیمار نمیرد، ولی اقرار نمی‌کند بلکه به گونه ای کار خودش را توجیه می‌کند.

انسان این دو حالت را دارد. گاهی انصاف می‌دهد، و این چقدر در دنیا اتفاق می‌افتد در حدیث هم هست که یکی از مکارم اخلاق انسان، انصاف دادن به رقیبهاست این حالت که در انسان هست نا آگاهانه، بدین جهت است که انسان خدا را می‌شناسد و یک سلسله مسائل است که بالفطره و نا آگاهانه آنها هم اسلام خدا یعنی قانون خدا است اسلام یعنی تسلیم به قانون خدا خدا دو نوع قانون دارد یک نوع، قوانینی که آن قوانین را در

فطرت انسان ثبت کرده است، و نوع دیگر، قوانینی که در فطرت انسان نیست بلکه از همان قوانین فطری منشعب می‌شود، و تنها به وسیله انبیاء بیان شده است انبیاء علاوه بر اینکه قوانین فطری را تأیید می‌کنند یک قوانین اضافه هم برای انسان می‌آورند آن عمق روح انسان، آن فطرت انسان، آن عمق قلب انسان، با یک شامه مخصوص، نا آگاهانه همین طور که خدا را می‌شناسد، این قوانین خدا را می‌شناسد، رضای خدا را می‌شناسد و کار را بالفطره در راه رضای خدا انجام می‌دهد، ولی خودش نمی‌داند که دارد قدم در راه رضای خدا بر می‌دارد و لهذا این مسئله مطرح است که آیا این جور کارها که نا آگاهانه در طریق رضای خداست ولی آگاهانه چنین نیست [اجر دارد یا نه؟] مثلاً یک بت پرست ممکن است چنین کاری بکند چنانکه حاتم طائی کرد و امثال او می‌کردند ما احادیث زیادی در این زمینه داریم درباره کافرانی که چنین کارهایی کرده اند از پیغمبر یا ائمه سؤال کرده اند آیا اینگونه کارها نزد خدا بی اجر است؟ جواب داده اند: نه، بی اجر هم نیست درست است که عمده اجرها مال کارهای آگاهانه انسان است، ولی اینکه انسان به حس اخلاقی خودش پاسخ می‌دهد، حس اخلاقی حسی جدا از حس خدا شناسی نیست بر عکس آنچه که عده ای خیال کرده اند حس خداشناسی یک حس است و حس اخلاقی حس دیگر، حس اخلاقی همان حس خداشناسی است ولی حس تکلیف خداشناسی، حس خداشناسی و حس تکلیف خداشناسی است، یعنی حسی است که به موجب آن انسان، اسلام فطری را می‌شناسد، بالفطره می‌شناسد که " عفو " مورد رضای معبود است، بالفطره می‌شناسد که خدمت به خلق خدا و فداکاری برای خلق خدا مورد رضای معبود است، بالفطره می‌شناسد که انصاف مورد رضای معبود است، بالفطره می‌شناسد که تن به ذلت و خواری ندادن مورد رضای معبود است.

توجیه صحیح اخلاق

بنابر این آنکه می‌گویند ریشه اخلاق در وجدان انسان است، حرفش، هم راست است و هم راست نیست راست است به این معنی که واقعا قلب انسان اینها را به او الهام می‌کند اما راست نیست به این معنی که انسان خیال بکند وجدان، حسی است مستقل از حس خداشناسی، و کارش این است که برای ما تکلیف معین می‌کند بدون اینکه مکلفی را به ما شناسانده باشد مکلف هم خودش است خودش مستقلا برای ما تکلیف معین می‌کند و ما باید تکلیف او را بشناسیم.

بیان کانت عیبش فقط در همین جهت بود که می‌خواست [ندای] وجدان را به عنوان یک تکلیف که " تکلیف معین کن " از خود ضمیر انسان سرچشمه می‌گیرد و ماوراء ضمیر انسان نیست معرفی کند نه، ضمیر انسان درک می‌کند تکلیف را آنچنان که درک می‌کند تکلیف کننده را وجدان و الهامات وجدانی، همه ناشی از فطرت خدانشناسی انسان است منطق قرآن این است. قرآن می‌گوید: «و نفس و ما سویها فالهمها فجورها و تقویها» (۱). تقوا همان تقوی الله است نه چیز دیگری، فجور، خروج عن حکم الله است نه چیز دیگری.

بنابر این نظریه وجدان بسیار نظریه درستی است ولی عیبش این است که یک قدم آن طرف تر نرفته است که بگوید: نمی‌شود که یکدفعه انسان آفریده شده باشد و یک نیروی مستقل از همه چیز در او پدید آمده باشد که فقط می‌گوید تکلیف تو این است نه، وجدان انسان اتصال دارد به ریشه و تمام عالم هستی او تکلیف تو را از جای دیگر گرفته و به تو می‌دهد شامه دل است دل، شامه دارد و با آن خدا را می‌شناسد و به طور فطری تکلیف خدا را می‌شناسد، که ما این الهامات را " اسلام فطری " می‌نامیم. «و اوحینا الیهم فعل الخیرات» (۲). همان طور که در تفسیر المیزان استنباط فرموده اند، نمی‌گوید: «و اوحینا الیهم ان افعلوا الخیرات» که بشود تکلیف تشریحی به اصطلاح، بلکه می‌گوید: و اوحینا الیهم فعل الخیرات ما خود کار خیر را در قلب مردم الهام و وحی کردیم قرآن می‌گوید ما به هر بشری وحی فرستادیم اتفاقاً یکی دیگر از اموری که عمومیت دارد وحی است. همان طور که زیبایی و پرستش عمومیت دارند، در منطق قرآن وحی هم عمومیت دارد. آیا وحی منحصر است به آن شکل خاص از وحی که بر انبیاء عظام می‌شود؟ آن، کاملترین درجه وحی است قرآن می‌گوید: ما به هر انسانی وحی فرستاده ایم اما در همین حدود: «فالهمها فجورها و تقویها» «و اوحینا الیهم فعل الخیرات». نه تنها به هر انسانی، بلکه می‌گوید ما به زنبور عسل هم وحی فرستادیم: «و اوحی ربک الی النحل» (۳). نه تنها به زنبور عسل و حیوانات، بلکه به نباتات و جمادات هم وحی فرستادیم: «و اوحی فی کل سماء امرها» (۴). منتهی وحیی که به یک انسان عادی می‌شود دیگر توسط جبرئیل انجام نمی‌شود، شکل دیگری

پاورقی:

- ۱) سوره شمس، آیه. ۸
- ۲) سوره انبیاء آیه. ۷۳
- ۳) سوره نحل، آیه. ۶۸
- ۴) سوره فصلت، آیه. ۱۲

دارد مثل نور است: نور پنج شمعی هم نور است، نور خورشید عالمتاب هم نور است ولی نور بالاخره نور است وحیی که بر پیغمبر اکرم نازل می‌شود مثل نور خورشید عالمتاب است، والهامی که به همه افراد انسان شده است مثل یک چراغ چند شمعی. یک چنین چیزی.

اما آن نظریه ای که می‌گوید اخلاق از مقوله زیبایی است آیا درست است یا درست نیست؟ هم درست است و هم نادرست نادرست است زیرا خیال کرده زیبایی معنوی در همین جا خاتمه پیدا می‌کند، یعنی روح انسان ساخته شده که فقط زیبایی معنوی یک سلسله کارها مثل راستی، امانت، ایثار، عفت، شجاعت، استقامت، انصاف و حلم را درک بکند اشتباه اینجاست او نا آگاهانه آن کل زیبایی، منبع و اصل زیبایی را که ذات مقدس پروردگار است درک می‌کند و در نتیجه خواسته‌ها و طریق رضای او را که طریق سعادت ما است، چون او می‌خواهد و بالفطره از ناحیه او می‌بیند، زیبا می‌بیند اصلاً زیبایی عقلی، حسن و قبح عقلی، در واقع بر می‌گردد به حسن و قبح قلبی عقل از مقوله ادراک است نه از مقوله احساس همه حسن و قبح‌هایی که اسمش را گذاشته‌اند حسن و قبح عقلی، در واقع بر می‌گردد به حسن و قبح قلبی عقل از مقوله ادراک است نه از مقوله احساس همه حسن و قبح‌هایی که اسمش را گذاشته‌اند حسن و قبح عقلی، در واقع حسن و قبح قلبی است چون حسن، زیبایی است و قبح، زشتی، و اینها از مقوله احساس است نه از مقوله ادراک که کار عقل باشد، و احساس در واقع کار قلب است انسان در فطرت نا آگاه خودش زیبایی آنچه را که خدا از او خواسته است درک می‌کند، چون این تکلیف را در عمق باطنش از خدا می‌بیند هر چه از خدا می‌بیند زیبا می‌بیند همچنین ما در شعور ظاهر خودمان وقتی که خدا را بشناسیم، هر چه از ناحیه خدا درک بکنیم زیبا می‌بینیم. گفت:

به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست

عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

آن کسی که اخلاق را از مقوله محبت می‌داند، کمی باید برود جلوتر آخر چگونه است که انسان شی یا فرد دیگری را که به کلی مغایر با خودش هست و هیچ ارتباط و اتصالی بین او و آن شی یا فرد نیست دوست می‌دارد؟ این دوستی با هیچ منطقی جور در نمی‌آید ولی انسان دوست دارد انسانهای دیگر را، دوست دارد حیوانات را، دوست دارد خیلی اشیاء دیگر را، نه آنجور دوستی که برای خودش دوست دارد آن که از حساب خارج است دوست دارد به طوری که کأنه جزء شخصیت خودش است، یعنی همان طور که می‌خواهد به خودش خدمت کند، می‌خواهد به آنها خدمت کند. نه دوست دارد که آنها

را به نفع خودش به کار ببرد، بلکه دوست دارد در حدی که خودش را در خدمت آنها قرار می‌دهد چرا؟ آیا این یک امر بی‌منطق است که در انسان پیدا شده یا نه؟ البته منطق دارد منطق این هم خداست، همان اسلام فطری است، تکلیف الهی است انسان با شامه قلب خودش حس می‌کند که محبوب واقعی‌اش آن را از او می‌خواهد، از این جهت است که آن را دوست دارد. بنابر این توجیه صحیح اخلاق همین [نظریه پرستش] است.

اخلاق از مقوله عبادت و پرستش است

هر کدام از این نظریات همان طور که دیدید قسمتی از حقیقت را دارد نه تمام حقیقت را تمام حقیقت این است که اخلاق از مقوله عبادت و پرستش است انسان به همان میزان که خدا را نا آگاهانه پرستش می‌کند، نا آگاهانه هم یک سلسله دستوره‌های الهی را پیروی می‌کند وقتی که شعور نا آگاهانه تبدیل بشود به شعور آگاه، که پیغمبران برای همین آمده‌اند (۱) آن وقت دیگر تمام کارهای او می‌شود اخلاقی، نه فقط همان یک عده کارهای معین، خوابیدن او هم می‌شود یک کار اخلاقی، غذا خوردن او هم می‌شود یک کار اخلاقی. یعنی وقتی برنامه زندگی ما بر اساس تکلیف و رضای حق تنظیم شد، آن وقت خوردن ما، خوابیدن ما، راه رفتن ما، حرف زدن ما و خلاصه زندگی و مردن ما یکپارچه می‌شود اخلاق، یعنی یکپارچه می‌شود کارهای مقدس: «ان صلاتی و نسکی و محیای و مماتی لله رب العالمین» (۲). همه چیز می‌شود لله، و همه چیز می‌شود اخلاق.

در باب اخلاق یک سلسله نظریات دیگر هم هست و اول قصد داشتیم آنها را هم ذکر بکنیم بعد بپردازم به نظریه پرستش، ولی دیدم اینها بحث ما را از محور خودش خارج می‌کند، چون آن نظریات در واقع می‌خواهند شریفترین شرافتها را از انسان بگیرند و اصلاً می‌خواهند معتقد نباشند که واقعا یک سلسله کارهای اخلاقی و شرافتمندانه ای هم در عالم وجود دارد و انسانهایی بدون آنکه بخواهند منافع مادی داشته باشند آن کارها را به خاطر خصلت شرافت و قداستشان انجام می‌دهند در واقع منکر اخلاق به این معنی هستند. [لذا] آن نظریات را بعد انتقاد می‌کنیم. مثلاً نظریه برتراند راسل که اخلاق را از مقوله

پاورقی:

- (۱) پیغمبران آمده‌اند برای اینکه ما را به فطرت خودمان سوق بدهند و آن شعور نا آگاه و آن امر فطری را تبدیل کنند به یک امر آگاهانه.
- (۲) سوره انعام، آیه ۱۶۲ [ترجمه: همانا نماز و طاعت و کلیه اعمال من و حیات و ممات من همه برای خداست که پروردگار جهانهاست].

هوشیاری می‌داند، یا اخلاق مارکسیستی و یا اخلاق اگزیستانسیالیستی را ان شاء الله خواهیم گفت ولی اینها اخلاق را از اوج خودش پایین آورده اند، در حالی که برای انسان شرافتی قائل هستند و به انسانیت اعتقاد دارند.

اخلاق فقط در مکتب خدا پرستی قابل توجیه است

البته این را هم عرض بکنم: تمام کسانی که [اخلاق به این معنی را] منکر می‌شوند در یک جا مجبورند قبول بکنند مثلاً همان برتراند راسل جای دیگر که می‌رسد دم از انسانیت و شرافت انسانی می‌زند ولی فلسفه های آنها به هیچ وجه نمی‌تواند شرافت انسانی را تأیید و توجیه بکند. مسئله اخلاق و شرافتهای انسانی و اخلاقی جز در مکتب خداپرستی در هیچ مکتب دیگری قابل توجیه و تأیید نیست تنها این مکتب است که می‌تواند آن را توجیه بکند و اساساً خود همین اخلاق و شرافت اخلاقی در وجود انسان، یکی از دروازه های معنویت است، یعنی یکی از دروازه هایی است که انسان را با عالم معنی آشنا می‌کند و به عالم مذهب معتقد می‌نماید.

مراتب عبادت

چون درباره عبادت در این زمینه بحث کردیم یک مطلب دیگر را باید عرض بکنم و آن این است که عده ای در کتابهایشان نوشته اند که اساساً مذهب با اخلاق به آن معنای شرافت اخلاقی جور در نمی‌آید زیرا مذهب معنایش این است که انسان خدا را عبادت بکند، و عبادت خدا فقط برای ترس از جهنم و یا طمع بهشت است، پس بر می‌گردد به مطامع مادی انسان، و حال آنکه کار اخلاقی یک کار شرافتمندانه است یعنی فقط به خاطر شرافت و قداست آن کار است. این مطلب را توضیح بدهم.

از نظر دین مقدس اسلام عبادت مراتب دارد عالی ترین عبادت عبادتی است که از همه این امور خالی است یعنی در آن نه طمع بهشتی هست و نه ترس از جهنمی ولی در عین حال عبادتهایی هم که به طمع بهشت و یا به خاطر ترس از جهنم است. عبادت است. فی الجمله توضیح می‌دهم: در نهج البلاغه و در احادیث زیادی ما این مطلب را داریم امیرالمؤمنین علی علیه السلام می‌فرماید: عبادتهایی که مردم می‌کنند سه گونه است:

بعضی خدا را عبادت می‌کنند به طمع ثواب «فتلک عبادش التجار» (۱) این عبادت، عبادت تاجرانه است، یعنی اینها می‌خواهند با خدا تجارت کنند، چیزی بدهند و چیز بیشتری بگیرند. یک بازرگان در مبادلات خودش همیشه کالایی را می‌دهد برای اینکه چیزی بیشتر از سرمایه اصلش - یعنی اصل سرمایه را با یک مقدار سود - بگیرد فرمود این عبادت، عبادت تاجرانه است. بعضی خدا را پرستش می‌کنند از ترس فرمود این عبادت، عبادت غلامانه است، عبادت بردگان است مثل عمل بردگان است که در زیر شلاق اربابها قرار می‌گیرند در حالی که به آنها تکلیف می‌کنند، و آنان از ترس اینکه اگر تکلیف را انجام ندهند شلاق می‌خورند تکلیف را انجام می‌دهند ولی بعضی خدا را عبادت می‌کنند شکرا یعنی سپاسگزارانه، یا در بعضی احادیث: حبا از روی دوستی، یعنی خدا را پرستش می‌کند فقط به دلیل اینکه او را دوست دارد او در واقع فطرتش در شعور آگاهش هم منعکس است، خدا را آنجور عبادت می‌کند که فطرت خدا پرستی اقتضا می‌نماید چون خدا را دوست دارد پرستش می‌کند اگر خدا بهشت و جهنمی هم خلق نکرده بود او خدا را پرستش می‌کند اگر خدا بهشت و جهنمی هم خلق نکرده بود او خدا را پرستش می‌کرد.

«الهی ما عبدتک خوفا من نارک و لا طمعا فی جنتک بل وجدتک اهلا للعبادش فعبدتک» (۲) خدایا من تو را پرستش نکردم از ترس آتش جهنمت، و پرستش نکردم به طمع بهشتت، بلکه فقط تو را شایسته پرستش می‌بینم.

این کلمه " «اهلا للعباده» " خیلی معنی دارد. فقط به دلیل اینکه تو، تو هستی و من، من هستم اتو را عبادت می‌کنم. طبیعی ترین چیزها در عالم این است که تو معبود باشی و من عابد و پرستنده نمی‌دانم به مضامین دعای کمیل این دعای عالیة المضامین هیچ توجه دارید؟ مضامین این دعا را از اول آن: «اللهم انی اسألك برحمتک الی وسعت کل شیء» تا آخر: «و سلم تسلیم کثیرا» با دقت مطالعه کنید ببینید علی چه می‌گوید و معنی پرستش عاشقانه و سپاسگزارانه و معنی از خود خارج شدن چیست با توجه به اینکه در منطق علی پاورقی:

(۱) نهج البلاغه فیض الاسلام، باب حکم، حدیث ۲۲۹، ص ۱۱۹۲.
(۲) بحار الانوار، ج ۴۱، باب ۱۰۱، ص. ۱۴ (به جای " نارک " و " جنتک " به ترتیب " عقابک " و " ثوابک " " آمده است) از علی علیه السلام.

کوچکترین اغراق و مبالغه نیست خصوصاً آنجا که با خدای خودش سخن می‌گوید، به جمله‌هایی می‌رسیم که برای ما اصلاً قابل تصور نیست راجع به آتش جهنم می‌گوید: «و هذا ما لاتقوم له السموات والارض» آتش جهنم از نوع آتشی نیست، آتشی است که تمام آسمانها و زمین در مقابل آن مقاومت ندارند در عین حال در همانجا می‌گوید:

«هبنی صبرت علی عذابک فکیف اصبر علی فراقک هبنی صبرت علی حر نارک فکیف اصبر عن النظر الی کرامتک»

فرضا طاقت صبر بر چنین عذابی را داشته باشم، صبر بر جدایی از تو را ندارم (عبادت عاشقانه یعنی این) فرضاً صبر مقاومت در مقابل آن حرارتها را داشته باشم چگونه می‌توانم در مقابل اینکه کرامت از من گرفته شده و لطف از من بازداشته شده است صبر نمایم؟! صبر این را هرگز علی ندارد عبادت پرستشانه این است مقام انسان خیلی بالاتر از این است منحصر به علی (ع) نیست در دنیا زیاد هستند انسانهایی که واقعا می‌رسند به حدی که حافظ می‌گوید:

در ضمیر ما نمی‌گنجد به غیر از دوست کس
هر دو عالم را به دشمن ده که ما را دوست بس

ولا حول ولا قوش الا بالله العلی العظیم، وصلی الله علی محمد و آله الطاهرین باسمک العظیم الا عظم الاعز الاجل الاکرم یا الله...

خدایا دلهای ما را به نور ایمان منور بگردان، قلبها و روچه‌های ما را مزین به اخلاق فاضله بفرما، [اموات] ما را مشمول عنایت خود بفرما.
و عجل فی فرج مولانا صاحب الزمان.

اخلاق اسلامی

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين بارى الخلائق اجمعين و الصلوش و السلام على عبد الله و رسوله و حبيبه و صفيه و حافظ سره و مبلغ رسالاته سيدنا و نبينا و مولانا ابى القاسم محمد و آله الطيبين الطاهرين المعصومين اعوذ بالله من الشيطان الرجيم:

«و لله العزه و لرسوله و للمؤمنين» (۱).

بحث در اطراف اين مطلب بود که قداستهای اخلاقی و به عبارت ديگر گرايشهای انسان به خلقهای مقدس، از مقوله پرستش است، و در اطراف اين مطلب توضیحاتی دادیم اکنون می‌خواهیم بحثی درباره خصوص اخلاق اسلامی با توجه به کتاب و سنت و کلمات پیشوایان دین ایراد بکنیم. قبلا این

مطلب را عرض کردم که این بحث که آیا اخلاق از چه

مقوله ای است، صرفاً یک بحث نظری نیست، هر صاحب نظریه ای ناچار معتقد است که در تعلیم و تربیت‌های اخلاقی باید دست روی نقطه ای گذاشت آنکه مثلا اخلاق را از مقوله عاطفه می‌داند ناچار تکیه اش روی عاطفه است و بس، و آنکه از مقوله اراده می‌داند دست روی نقطه دیگری می‌گذارد، و آنکه از مقوله وجدان می‌داند دست روی نقطه دیگری، و همین جور حالا می‌خواهیم بفهمیم که در اخلاق اسلامی بیشتر انگشت روی چه نقطه ای در روح انسان گذاشته شده است.

پاورقی:

(۱) سوره منافقون، آیه. ۸

روح انسان یک دنیای عجیبی است عجیبترین دنیاهای عالم، دنیای روح و روان انسانی است. گاهی من پیش خودم دستگاه روح انسانی را تشبیه می‌کنم به یک دستگاه ضبط صوت، اما نه دستگاه ضبط صوتی که فقط یک نوار بشود روی آن گذاشت و همان یک نوار را بتوان به صدا در آورد، ضبط صوتی را فرض کنید و شاید چنین ضبط صوتهایی هم باشد که در آن دهها و بلکه صدها نوار هست و در هر نوازی صدایی ضبط شده است شما دست روی هر دگمه ای بگذارید یکی از آن نوارها به گردش می‌آید و یک آواز مخصوص را می‌شنوید مثلاً دست روی یکی از دگمه‌ها می‌گذارید، قرآن عبدالباسط می‌خواند، دست روی دگمه دیگری می‌گذارید، یک نوار دیگر به حرکت می‌آید و مثلاً یک سخنران، سخنرانی مذهبی می‌کند، دست روی یک دگمه دیگر می‌گذارید، نوار دیگری به حرکت در می‌آید و مثلاً یک آوازه خوان، آوازه خوانی می‌کند بستگی دارد که شما دست روی کدام نقطه بگذارید.

حقیقتاً روح انسان همین گونه است یعنی خدای متعال استعدادها را گوناگونی در وجود انسانی گذاشته است مریان بشر، هر گروهی انگشت روی یکی از آن استعدادها گذاشته اند در نتیجه یک وقت شما می‌بینید ملتی به وجود می‌آید که تمام این ملت یکصدا حرفشان مثلاً حماسه‌های سیاسی و تعصبات ملی است و غیر از این چیز دیگری نیست و گویی فقط این یک نوار در وجود اینها به صدا در آمده ملت دیگری را می‌بینید که در اثر اینکه انگشت روی نقطه دیگری از روح آنها گذاشته شده است همه دم از زهد و ریاضت می‌زنند ملت دیگر دم از چیز دیگر همچنین هر فردی دم از چیزی می‌زند در وجود هر فردی همه این استعدادها وجود دارد ولی انگشت روی یکی یا دوتا از این استعدادها گذاشته و آن را به صدا در آورده اند، باقی دیگر خاموش است هر مکتب اخلاقی، انگشت روی یکی از خصلت‌های روح بشر گذاشته است.

حال، آیا در میان تمام این دگمه‌ها یک دگمه وجود دارد که اگر دست روی آن بگذاریم تمام این نوارها به حرکت در می‌آیند و به طور هماهنگ کار خودشان را انجام می‌دهند یا نه؟ این هم خودش سؤالی است هر مکتبی که بتواند دست روی نقطه ای بگذارد که با دست گذاشتن روی آن نقطه تمام استعدادهای وجود انسان، هماهنگ با یکدیگر و بدون افراط و تفریط به حرکت در آیند، آن مکتب، مکتب جامعی است این مطلب را فعلاً به عنوان مقدمه در نظر داشته باشید تا وارد مطلب دیگری بشویم، بعد

ببینید چگونه نتیجه گیری می کنیم.

تحقیر و تجلیل نفس

در قرآن و در متون اسلامی ما به منطقی بر می خوریم که اگر وارد نباشیم شاید خیال کنیم تناقضی در کار است مثلاً در قرآن وقتی سخن از نفس انسان یعنی خود انسان به میان می آید، گاهی به این صورت به میان می آید: با هواهای نفس باید مبارزه کرد، با نفس باید مجاهده کرد، نفس امارش بالسوء است، «اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی» (۱) هر کس که از مقام پروردگارش بیم داشته باشد و جلوی نفس را از هوی پرستی بگیرد، مأوی و جایگاه او بهشت است «فاما من طعی و اثر الحیاش الدنیا فان الجحیم هی الماوی» (۲). «فرایت من اتخذ الهه هوا» (۳). آیا دیدی آن کسی را که هوای نفس خودش را معبود خویش قرار داده است؟ همچنین از زبان یوسف صدیق نقل می کند که به یک شکل بدبینانه ای به نفس خودش می نگرد، می گوید: «و ما ابرء نفسی ان النفس لاماره بالسوء» (۴) در ارتباط با حادثه ای که مورد تهمت قرار گرفته است، با اینکه صد در صد به اصطلاح برائت ذمه دارد و هیچ گونه گناه و تقصیری ندارد، در عین حال می گوید: من نمی خواهم خودم را تنزیه بکنم بگویم که من بالذات چنین نیستم: «و ما ابرء نفسی» من نمی خواهم خودم را تبرئه کنم چون می دانم که نفس، انسان را به بدی فرمان می دهد.

پس [طبق این آیات] آن چیزی که در قرآن به نام "نفس" و "خود" از او اسم برده شده، چیزی است که انسان باید با چشم بدبینی و به چشم یک دشمن به او نگاه کند، نگذارد او مسلط بشود، و او را همیشه مطیع و زبون نگه دارد.

در مقابل، ما به آیات دیگری بر می خوریم که از نفس - که باز معنایش خود است - تجلیل می شود: «و لا تکونوا کالدین نسوا الله فانساهم انفسهم» (۵) از آن گروه مباشید که خدای خود را فراموش کردند، خدا هم خودش را، نفسشان را از آنها فراموشاند. خوب، اگر

پاورقی:

(۱) سوره نازعات، آیه ۴۰ و ۴۱

(۲) سوره نازعات، آیات ۳۷ تا ۳۹ [ترجمه: پس آن کس که طغیان کرد و زندگی دنیا را برگزید، دوزخ جایگاه اوست].

(۳) سوره جاثیه، آیه ۲۳

(۴) سوره یوسف، آیه ۵۳

(۵) سوره حشر، آیه ۱۹

این نفس همان نفس است چه بهتر که همیشه در فراموشی باشد. «قل ان الخاسرين الذين خسروا انفسهم (۱) بگو باختگان، زیان کردگان، آنها نیستند که ثروتی را باخته و از دست داده باشند یعنی آن یک باختن کوچک است باختن بزرگ این است که انسان نفس خود را ببازد، خود خود را ببازد و به اصطلاح اگرستانسیالیستهای امروز خویشتن خود را ببازد، ثروت، سرمایه مهمی نیست، بزرگترین سرمایه های عالم برای یک انسان، نفس خود انسان است اگر کسی خود را باخت دیگر هر چه داشته باشد گویی هیچ ندارد، که به این تعبیر باز هم ما در قرآن داریم [بنا بر این در قرآن از یک طرف] تعبیراتی از قبیل فراموش کردن خود، باختن خود، فروختن خود، به شکل فوق العاده شدیدی نکوهش شده که انسان نباید خودش را فراموش کند، نباید خودش را ببازد، نباید خودش را بفروشد، و از طرف دیگر، انسان باید با هوای خودش مبارزه کند که این " خود " فرمان به بدی می دهد از جمله قرآن می گوید: آیا دیدی آن کسی را که خواسته های خود را معبود خویش قرار داد؟

" نفس " در سنت و حدیث

حال می رویم سراغ سنت و حدیث مثلاً می رویم سراغ نهج البلاغه. در یک جا می بینیم نفس و هوای نفس با شدت و کوبندگی عجیبی کوبیده می شود، و این موارد زیاد هم هست: «المؤمن لا یمسی و لا یصبح الا و نفسه ظنون عنده» (۲) مؤمن خصلتش این است: صبحی را به شام نمی برد و شبی را به صبح نمی آورد مگر اینکه نفسش مورد بدگمانی او است، همیشه با یک نوع بدگمانی به نفس خود نگاه می کند، مثل آدمی که همسایه خائنی داشته باشد که به او اعتماد ندارد و دائماً در فکر این است که این همسایه خیانتی نکند علی (ع) می گوید: مؤمن باید همیشه به نفس خودش به چشم یک خائن و کسی که نمی شود به او اعتماد کرد و مورد بدگمانی و بدبینی است نگاه کند، که در این زمینه، در ادبیات اسلامی چه عربی و چه فارسی بسیار است. سعدی می گوید:

مرا شیخ دانای مرشد شهاب

دو اندرز فرمود بر روی آب

یکی اینکه در نفس خوشبین مباش

دگر اینکه در غیر بدبین مباش

به مردم بدبین نباشید، به خودتان خوشبین نباشید.

پاورقی:

(۱) سوره زمر، آیه. ۱۵

۲) نهج البلاغه فيض، خطبه ۱۷۵، ص ۵۶۶ به این صورت:... ان المؤمن...”

از طرف دیگر در نهج البلاغه به جمله هایی بر می خوریم که در آنها نفس و خود تجلیل و تکریم شده است الی غیر النهایه.

علی علیه السلام در وصیتنامه ای که به فرزند بزرگوارش امام مجتبی سلام الله علیه می نویسد، می فرماید:

«اکرم نفسک عن کل دنیة و ان ساقطک الی الرغائب فانک لن تعتاض بما تبذل من نفسک عوضاً» (۱)
پسرکم! نفس خود را گرامی و محترم بدار از این که به یک پستی دچار بشود، زیرا اگر از نفس خود چیزی را باختی و از دست دادی، دیگر هیچ چیز نمی تواند جای آن را پر کند اگر بدنت را از دست بدهی جایش پر شدنی هست، تا چه رسد که مال و ثروت را از دست بدهی هر چه را از دست بدهی چیز دیگری می تواند جای آن را پر کند (گفت: آنچه عوض دارد گله ندارد) اما یک چیز است که اگر آن را از دست بدهی دیگر جا پر کن ندارد [و آن نفس خودت است]. «فانک لن تعتاض بما تبذل من نفسک عوضاً» اگر از خود خود، از خویشتن خود چیزی را از دست بدهی، عوض برایش پیدا نمی کنی نظیر این مضمون است شعری از امام صادق سلام الله علیه که در "بحار" در احوال امام صادق نقل می کند که ایشان این شعر را می خواندند:

اثامن بالنفس النفیسة ربها

و لیس لها فی الخلق کلهم ثمن (۲)

من با نفس خودم هیچ موجودی را برابر نمی کنم اگر بخواهی معامله بکنی با نفس خودم، هیچ چیزی را با آن برابر نمی کنم جز پروردگارم. در عوض، فقط او را می گیرم. از آن که بگذرد حاضر نیستم این سرمایه خودم و این خویشتن خودم را بدهم. تمام دنیا و مافیها را، تمام ماسوی الله را من با این گوهر نفیس برابر نمی کنم و به این مضمون زیاد داریم از امام سجاد سلام الله علیه سؤال می کنند که من اعظم الناس خطراً از همه مردم با اهمیت تر کیست؟ فرمود: «من لم یر الدنیا خطراً لنفسه» (۳) آن کسی که تمام دنیا را با خودش برابر نمی کند. باز امیرالمؤمنین در نهج البلاغه می فرماید: «من کرمت علیه نفسه هانت علیه

پاورقی:

(۱) نهج البلاغه فیض، کتاب ۳۱، قسمت ۴۶، صفحه ۹۲۹.

(۲) بحار الانوار، ج ۷۵، ص ۱۳۵، باب ۲۱.

(۳) فی رحاب ائمة اهل البيت، ج ۴، ص ۷۶.

شهوته" (۱) آن کس که نفسش، جانش، خودش در نزد خودش گرامی باشد، آن کس که کرامت و عظمت نفس خودش را و در واقع خودش را درک نکند، برای او شهوات، خیلی کوچک است و مخالفت با شهوات کار کوچکی است به این مضمون و تعبیرهایی از قبیل کرامت نفس، عزت نفس، نفسات نفس، و احترام نفس، الی ماشاء الله در اخبار و روایات هست که حتما قسمتی از اینها را باید خواند.

کرامت و عزت نفس، محور اخلاق اسلامی

حدود سیزده سال پیش، به مناسبت سوم شعبان از طرف دانشسرای عالی یک جلسه سخنرانی از من خواستند راجع به حضرت امام حسین علیه السلام یادم هست در آنجا تحت عنوان "مسئله خودی در اخلاق" سخنرانی کردم (۲) از همان وقت این فکر برای من پیدا شد و هر چه بیشتر مطالعه کردم بیشتر به این فکر اعتقاد پیدا کردم که در اخلاق اسلامی، محور

و آن چیزی که حجم اخلاقی به دور آن می‌گردد، یا به تعبیری که امشب گفتم آن نقطه ای از روح انسان که اسلام روی آن دست گذاشته است برای احیاء اخلاق انسانی و برای اینکه انسان را به سوی اخلاق سوق بدهد، کرامت و عزت نفس است ناچار باید لااقل قسمتی از آیات و احادیث در این زمینه را برای شما بخوانم، و تا اینها را نخوانیم درست آشنا نمی‌شویم.

عزت نفس: «و لله العز و لرسوله و للمؤمنین» (۳) عزت منحصر از آن خداست و پیامبر خدا و مؤمنین مؤمن باید همیشه عزیز باشد و عزیز است.

پیغمبر اکرم فرمود: «اطلبوا الحوائج بعز الانیفس» (۴). انسان احتیاج پیدا می‌کند به انسانهای دیگر آیا عرض احتیاج به انسانهای دیگر خوب است یا بد؟ برخی مکتبها می‌گویند خوب است، مخصوصا از این جهت که هر چه انسان بیشتر اظهار احتیاج و تذلل و خواستاری بکند نفس خودش را بیشتر خوار و ذلیل کرده برای تهذیب نفس خوب است.

پاورقی:

(۱) نهج البلاغه فیض، حکمت ۴۴۱، ص. ۱۲۹۳

(۲) [تنظیم شده این سخنرانی در اواخر کتاب آمده است].

(۳) سوره منافقون، آیه. ۷

(۴) نهج الفصاحه، حدیث ۳۲۵، ص. ۶۴

گروهی بوده اند در یونان قدیم که اینها را کلبیون می‌گویند اینها در اخلاق توصیه می‌کردند به دنائت و پستی، و هر چه انسان خودش را بیشتر پست می‌کرد، از نظر اینها اخلاقی تر بود و در غیر کلبیون هم چنین افرادی در دنیا بوده اند در اخلاق صوفیانه ما نیز چنین کلماتی هست ولی نه زیاد چون اینها متأثر از اخلاق اسلامی هستند و از عزت و کرامت نفس هم زیاد گفته‌اند. هر چه باشد اینها هم گروهی از بشر هستند، اشتباهاتی در حرفهایشان هست گاهی در اخلاق صوفیانه ما ضد این تعبیر اسلامی دیده می‌شود اساساً گروهی از متصوفه پیدا شدند که اینها را ملامتیان یا ملامیه می‌گفتند ملامیه روششان این بود که می‌گفتند برای اینکه نفس اماره را ذلیل کنیم باید هر چه می‌توانیم خودمان را در نظرها خاکسار بکنیم (۱)، کسی برای ما ارزشی قائل نباشد، و در واقع عزت نفس را از دست بدهیم.

اشتباه سعدی و برخی از متصوفه

من مکرر گفته‌ام که این شعر سعدی تعبیر صحیحی نیست علی‌رغم اینکه سعدی نصایح بسیار سودمندی دارد که از متن اسلام گرفته شده است ولی در سخنانش این چیزها هم هست:

من آن مورم که در پایم بمالند
نه زنبورم که از نیشم بنالند

من افتخار می‌کنم که یک مورچه‌ام که زیر دست و پاها پامال می‌شوم، زنبور نیستم که مردم از نیش من ناله کنند این درست نیست. زبان حال یک مسلمان این است:

نه آن مورم که در پایم بمالند
نه زنبورم که از نیشم بنالند

مگر امر دائر است که انسان یا مور باشد و یا زنبور؟! نه مور باش و نه زنبور. بعد می‌گوید:

چگونه شکر این نعمت گزارم
که زور مردم آزاری ندارم

من خدا را شکر می‌کنم که زور ندارم کسی را بیزارم! خوب زور نداری بیزاری که هنری نیست، هنر این است که زور داشته باشی و نیازی. زبان حال یک مسلمان این است:

چگونه شکر این نعمت گزارم
که دارم زور و آزاری ندارم

پاورقی:

(۱) شاید درویشهای خاکساری هم که الان می‌گویند، لاقلاً این اسم از همان زمان مانده.

یا در بعضی از کتب نقل کرده اند که فلان درویش معروف گفت که من در سه وقت از هر وقت دیگر بیشتر خرسند شدم یکی اینکه یک وقتی در یکی از مساجد سخت بیمار بودم (اینها کسی را هم نداشتند، اغلب مثل سیاحها بودند) در مسجد خوابیده بودم و از شدت تب و ناراحتی قدرت حرکت کردن نداشتم خادم مسجد آمد و همه افرادی را که در مسجد خوابیده بودند بلند کرد از جمله با پا زد به من که بلند شو! ولی من قدرت بلند شدن نداشتم بعد از چند بار که این کار را تکرار کرد و من بلند نشدم، آمد پایم را گرفت کشید و مرا انداخت در کوچه آنقدر در نظر او خوار بودم که اینجور مرا مثل یک لش مردم کشید و برد آنجا خیلی خرسند شدم که نفسم کوبیده شد.

یک وقت دیگر زمستان بود پوستینم را می‌گشتم آنقدر شپش در آن یافتم که نفهمیدم پشم این پوستین بیشتر است یا شپش آن؟ این هم یکی از جاهایی بود که خیلی خرسند شدم از اینکه نفس خودم را پایمال کردم.

دیگر اینکه یک وقتی سوار کشتی بودم یک آدم بطلال و آکتور برای سرگرمی دیگران بازی در می‌آورد همه را دور خودش جمع کرده بود و افسانه می‌گفت از جمله می‌گفت بله یک وقتی رفته بودیم به جنگ با کفار روزی اسیری گرفتم می‌خواست نشان بدهد که چگونه آن اسیر را می‌بردم. به اطراف نگاه کرد، از من بی دست و پا تر و بی شخصیت تر پیدا نکرد، ناگهان آمد جلو ریش مرا گرفت و کشید به طرف جلو و گفت اینطور می‌بردم مردم هم خندیدند خیلی خوشحال شدم.

اینها صحیح نیست. بعضی هم ممکن است در حد افراط باشند که حتی اگر نیازی هم داشته باشند به احدی نمی‌گویند. پیغمبر فرمود: «اطلبوا الحوائج» حاجتهایتان را بخواهید ولی «بعزس الانفس» اما عزت نفس را از دست ندهید آنجا که حاجتتان را با دوست و رفیقی بیان می‌کنید، تا آنجا که شرافتتان، عزت و کرامت نفستان پایمال نشده جلو بروید، آنجا که دارد بر کرامت و عزت نفستان خدشه وارد می‌آید توقف کنید، نیازمندی و نداشتن بهتر است کما اینکه باز در نهج البلاغه است: «المنیة و لا الدنیة» (۱) مرگ و نه

پاورقی:

(۱) نهج البلاغه فیض، حکمت ۳۹۰، ص. ۱۲۷۳

پستی، «التقلل و لا التوسل» (۱) به کم ساختن و دست پیش کس و ناکس دراز نکردن. علی علیه السلام در یکی از خطابه هایی که در صفین خوانده و در نهج البلاغه هست، دم از پیروزی و غلبه می زند و می گوید اصلاً زندگی که با تو سری خوری و زیر دستی باشد، مردن از آن بهتر است، و مردنی که با پیروزی باشد بر چنین زندگی هزاران بار ترجیح دارد آخرین جمله آن حماسه اش این است: «فالموت فی حیوتکم مقهورین و الحیوش فی موتکم قاهرین» (۲) مردن این است که مغلوب و مقهور و توسری خور دیگران باشید و لو روی زمین راه بروید، و زندگی این است که پیروز باشید و لو زیر خاک باشید. خود قرآن می فرماید: «و انتم الاعلون ان کنتم مؤمنین» (۳).

کرامت و عزت نفس در سخنان امام حسین (ع)

با اینکه از امام حسین (ع) کلام زیادی نقل شده، اگر به نسبت حساب کنیم، در میان ائمه از ایشان بیشتر از همه در مسئله کرامت و عزت نفس مأثور است از جمله کلمات قصار ایشان است که در "بحار" نقل می کند: «مودت فی عز خیر من حیوش فی ذل» (۴) مردن با عزت، از زندگی در ذلت بهتر است و بر آن ترجیح دارد جمله معروف ایشان: «هیهایت منا الذله» (۵) عجیب است و از آن جمله هایی است که تا دامنه قیامت از آن حرارت و نور می تابد، حماسه، و کرامت، و عزت و شرافت نفس می بارد:

«الا و ان الدعی ابن الدعی قد رکز بین اثنتین بین السله و الذله و هیهایت منا الذله یأبی الله ذلک لنا و رسوله و المؤمنون و حجور طابت و طهرت و انوف حمیه و نفوس ابیه من ان نوثر طاعه اللئام علی مصارع الکرام» (۶).

[در روز عاشورا امام حسین] گاهی سوار اسب می شد و با مردم صحبت می کرد یک نوبت که می خواست صدایش را همه بشنوند سوار شتر شد که بلند باشد (مثل کسی که

پاورقی:

(۱) نهج البلاغه فیض، حکمت ۳۹۰، ص. ۱۲۷۳

(۲) نهج البلاغه فیض، خطبه ۵۱، ص. ۱۳۸

(۳) آل عمران ۱۳۹/ [ترجمه: شما برتر هستید اگر مؤمن باشید].

(۴) بلاغه الحسین، ص ۱۴۱

(۵) مقتل خوارزمی، ج ۲/ ص ۸۷؛ و بانداک اختلافی تحف العقول، ص ۱۷۱؛ لهوف (با ترجمه)، ص ۹۷ و

۹۸

روی منبر است و از دیگران بالاتر است چون دیگران سوار اسب بودند) و در وسط میدان همه او را ببینند آنگاه جملات فوق را فرمود: «هیئات منا الذلّة» ما کجا و تن به خواری دادن کجا؟! تفاوت از زمین تا آسمان است. خدای ما برای ما ذلت را نمی‌پسندد، پیامبر نمی‌پسندد، آن دامنهایی که ما در آن دامنها پرورش یافته ایم، دامن علی و پستان زهرا به ما اجازه نمی‌دهد [کأنه می‌گوید] اگر از مؤمنین جهان تا دامنه قیامت، بپرسند، فراندم کنند که شما برای حسین ذلت را می‌پسندید یا شمشیر را، تمام مؤمنین عالم خواهند گفت ما شمشیر را می‌پسندیم نه ذلت را «من ان نوثر طاعة اللئام علی مصارع الکرام» آنها نمی‌پسندند که ما اطاعت لئیمان و پست فطرتان را ترجیح بدهیم بر خوابگاه مردمان بزرگوار یعنی بر مقاتل و کشتن‌گاهها.

از سخنان امام در روز عاشورا است: «لا و الله لا اعطيهم بیدی اعطاء الذلیل و لا افر فرار العبید» (۱). همچنین از سخنان آن حضرت است: «الصدق عز و الکذب عجز» (نظیر این جمله‌ها در کلمات ائمه زیاد داریم) راستی عزت است و دروغ از ناتوانی است نکته‌ها همه در این موارد است که تدریجا شرح می‌دهم اینگونه تعبیرات خیلی معنی دارد: به این دلیل باید دنبال راستی بود که راستی عزت است و یک انسان دنبال عزت و شرف است، و به این دلیل از دروغ باید پرهیز کرد که دروغ عجز و ناتوانی است آدم دروغگو به دلیل احساس عجز و ناتوانی و زبونی که در روح خودش می‌کند دروغ می‌گوید یعنی محال است یک انسان در روح خودش احساس عزت و نیرو و شرف بکند و حاضر باشد یک کلمه دروغ به زبان خودش بیاورد.

از علی علیه السلام است: «الغیبة جهد العاجز» (۲) غیبت حداکثر کوشش آدمهای ناتوان است. یعنی یک آدم شریف، یک آدم قوی، یک آدمی که در روح خودش احساس عزت و قدرت و قوت و شرف می‌کند، همان عزت و شرفش اجازه نمی‌دهد کاری چنین پست را که پشت سر مردم بدگویی بکند آدمهای خاک بر سر، ضعیف، زبون، ذلیل، عاجز و ناتوان هستند که وقت خودشان را به غیبت کردن می‌گذارند و پشت سر این و آن بد می‌گویند. غیبت ناشی از عجز است.

پاورقی:

(۱) انساب الاشراف، ۱۸۸ / ۳ [ترجمه: نه، به خدا قسم مانند یک انسان ذلیل با آنها بیعت نمی‌کنم و نیز مانند یک برده فرار نمی‌کنم].

(۲) نهج البلاغه فیض، حکمت ۴۵۳ ص. ۱۲۹۷

عزت نفس در کلام امام صادق و علی علیه السلام

امام صادق فرمود (در تحف العقول است): «و لا تکن فظا غلیظا یکره الناس قریبک و لا تکن واهنا یحقرک من عرفک» (۱) در معاشرت با مردم میانه رو باش، نه آنجور خشن و تند خود و بد اخلاق و بد برخورد باش که مردم از نزدیک شدن به تو خوششان نیاید، و نه آنقدر واهن یعنی ضعیف باش که هر کس با تو بر خورد می کند تو را تحقیر کند مؤمن نباید کاری بکند که در نظر دیگران تحقیر بشود در " وسائل " نقل می کند از علی علیه السلام که فرمود: «لیجتمع فی قلبک الافتقار الی الناس و الاستغناء عنهم» در آن واحد در قلب خودت باید دو حس متضاد را داشته باشی: من به مردم محتاجم، من از مردم بی نیازم در چه خودم را محتاج فرض کنم و در چه بی نیاز؟ فرمود: آن وقت که با مردم برخورد می کنی، سخن می گویی، به روی بی اعتنائی نباش، حرفهای تند و خشن و گوشه دار و زخم دار و خار دار به مردم نگو نگو گور پدر مردم، هر که هر چه می خواهد بگوید. سخت نرم و ملایم باشد. اینجا فرض کن من محتاج آنهایم:

یکون افتقارک الیهم فی لین کلامک و حسن بشرک، و یکون استغناؤک عنهم فی نزاهه عرضک و بقاء عزک (۲).

اما آنجا که پای عرض و حیثیت و آبرو و عزت در میان است، بگو من به فلک هم احتیاج ندارم. آنجا که عزت می خواهد خدشه دار بشود، باید فرصت بر این باشد که من به فلک هم احتیاجی ندارم. در نهج البلاغه است:

ما احسن تواضع الاغنیاء للفقراء طلباً لما عند الله، و احسن منه تیه الفقراء علی الاغنیاء اتکالاً علی الله (۳).

چقدر زیباست که ثروتمند در مقابل فقیر متواضع و فروتن باشد و خودش را کوچک کند به خاطر رضای حق، و از آن زیباتر بی اعتنائی فقر است پاورقی:

(۱) تحف العقول، ص. ۳۱

(۲) تحف العقول (با ترجمه) ص ۲۰۱، حدیث. ۲۱

(۳) نهج البلاغه فیض، حکمت ۳۹۸، ص. ۱۲۷۷

نسبت به اغنیا به خاطر اعتماد به حق. (چقدر زیباست که غنی در مقابل فقیر متواضع باشد و چقدر زیباتر است که فقیر به غنی بی اعتنا، و توکلش به خدا باشد.)

در دعای ابو حمزه می خوانیم:

الحمد لله الذی وکلنی الیه فاکرمنی ولم یکلنی الی الناس فیهینونی. (۱)
چقدر من باید خدا شکر کنم که مرا به خودش واگذار کرد و خودش مرا محترم کرد و محتاج مردم نکرد که خواری کنند.

باز در نهج البلاغه است (جمله های خیلی عجیب و پر معنایی است): «قدر الرجل علی قدر همته» قدر و اندازه هر کسی همان قدر و اندازه همتش است، هر چه همت دارد اندازه اش همان است «و شجاعته علی قدر انفته» و شجاعت هر کسی به اندازه حس مردانگی او است. شجاعت غیر از زور بازو است. شجاعت قوت قلب است نه زور بازو، نقطه مقابل جبن و تهور است، یعنی نترس بودن و در عین حال بی احتیاط نبودن شجاعت هر کس به آن اندازه است که روح مردانگی در روحش باشد «و عفته علی قدر غیرته» (۲) این جمله خیلی عجیب است: پاکدامنی هر کس به اندازه غیرتش است یعنی آدمهایی که عفت ندارند، مردانی که بی عفتند، بی غیرتند آدم بی عفت که نسبت به ناموس دیگران عفت ندارد، اگر خودش نسبت به ناموس خودش غیرت می داشت محال بود که عفت نداشته باشد هر جا که شما آدم ناپاک و بی عفتی پیدا کردید بدانید که حس غیرت نسبت به ناموس خودش هم در او مرده است و لذا در جای دیگر می فرماید: «ما زنی غیور قط» (۳) هرگز یک آدم با غیرت زنا نمی کند هر که زنا کرده بی غیرت بوده و در واقع خودش هم چندان اهمیتی نمی داده که دیگری با ناموسش زنا بکند.

باز کلام ایشان است در همان نامه ای که به امام حسن نوشته اند: «لا تکن عبد غیرک

پاورقی:

(۱) مفاتیح الجنان، دعای ابو حمزه ثمالی.

(۲) نهج البلاغه فیض، حکمت ۴۴، ص. ۱۱۱۰

(۳) نهج البلاغه فیض، حکمت ۲۹۷، ص. ۱۲۳۲

آیا انسان دارای دو نفس است؟

گفتیم که در اسلام از یک طرف توصیه شده به جهاد و مبارزه با نفس، بلکه به میراندن نفس: «موتوا قبل ان تموتوا» پیش از آنکه بمیرید، بمیرید، نفس اماره را بمیرانید، و از طرف دیگر توصیه هایی است سراسر کرامت نفس، عزت نفس، نفاست نفس، حریت نفس و غیره آیا انسان دارای دو نفس یعنی دارای دو خود است؟ دارای دو خویشتن است؟ دو خود دارد که یک خود را وظیفه دارد بمیراند و خود دیگر را وظیفه دارد محترم و مکرم بشمارد و عزیز بدارد؟ اگر اینطور باشد پس باید آنچه را که روانشناسی می‌گوید [تعدد شخصیت " به معنی واقعی آن بپذیریم، یعنی قبول کنیم که هر کس در واقع دو " خود " است، دو " من " است، دو " شخص " است قطعاً مقصود این نیست در واقع در یک کالبد دومن مجزا وجود ندارد، دو شخص وجود ندارد.

یک فرض این است که در انسان دو شخص وجود دارد، دو من وجود دارد، دو خویشتن در مقابل یکدیگر وجود دارد، از این دو، یکی را باید ضعیف کرد و میراند، دیگری را باید محترم شمرد این جور که نیست فرض دیگر این است که انسان دارای دو " خود " است اما نه به این معنی که دو خود اصیل، دو " من " در کنار یکدیگرند، بلکه یک خود واقعی و یک خود پنداری که آن ناخود است ولی انسان ناخود را خود خیال می‌کند مگر می‌شود چنین چیزی؟ می‌گویند بله می‌شود آنجا که گفته اند با " خود " باید مبارزه کرد، آن خود، خود خیالی و پنداری است، آن چیزی است که خیال می‌کنی تو آن هستی، ولی تو آن نیستی. یک خود واقعی و اصیل است که خود حقیقی، اوست. خود پنداری را باید میراند تا خود حقیقی و اصیل در انسان از پشت پرده ها ظاهر بشود. آیا این جور است؟ خیر.

پاورقی:

(۱) نهج البلاغه فیض، نامه ۳۱ قسمت ۴۵، ص. ۹۲۹

همین را به تعبیر دیگری می‌توانیم بگوییم: یک خود، خود اصیل است و خود دیگر خود فرعی و طفیلی.

نظریه منسوب به هایدگر

نظریه دیگری در اینجا هست و آن نظریه ای است که بعضی خواسته اند آن را از نظریات هایدگر فیلسوف مادی آلمانی که الآن هم زنده است [استنتاج کنند (۱)] او خیلی روی این مطلب تکیه کرده است که انسان دارای دو " خود " است: خود فردی و شخصی و جزئی، و خود کلی. یعنی مثلا من یک " خود " دارم که به آن " خود "، این فرد و این شخص هستم، و شما یک " خود " دارید که به آن " خود "، آن فرد و آتش خص هستید با آن ابعاد خاص و با آن اضافات خاص که مثلا پدر و مادرتان کیست، صفات و احوال و اطلاعاتتان چیست، و یک " خود " دیگر در درون همه انسانها وجود دارد که آن، خود کلی است نه خود شخصی و فردی، خود انسانی است یعنی مثلا در من الان دو " خود " وجود دارد یک خود من مثلا الف فرزند ب است، و خود دیگر، انسان است که در من وجود دارد شما هم دارای دو خود هستید یک خود، خود فردی شما است، یکی هم انسان است که در شما وجود دارد افراد دیگر نیز همین طور این هم یک فرضیه است.

پاورقی:

(۱) واقعا عجیب است؛ حقایقی در هزار و چهار صد سال پیش گفته شده است، ما می‌بینیم بشر این همه کوششهای علمی و فلسفی می‌کند، تازه در مسائل روانی می‌رسد به بخشی از آن حقایق. مثلا اکنون تا این اندازه لااقل تشخیص می‌دهند که در انسان کانه دو نوع " خود " وجود دارد. حال این دو نوع خود را چگونه باید تعبیر کرد، تعبیرهایی کرده اند. ولی اجمالا می‌توان گفت که عصر ما عصری است که در حال گشتن دنبال خود است. البته این حرف سلبقه دارد ولی امروز اندکی اوج گرفته است. مسئله بیگانه شدن با خود، جدا شدن از خود، مسئله ای است که در فلسفه امروز شدیداً مطرح است و ظاهراً اول کسی که آن را طرح کرده هگل بوده است از هگل به این طرف این مسئله مطرح شده و حالا شدیداً مطرح است.

قرآن هزار و چهار صد سال پیش گفت: " فراموش کردن خود " مگر انسان می‌تواند خودش، خودش را فراموش کند؟ انسان فکر می‌کند هر چه را بتواند فراموش بکند، خودش را نمی‌تواند فراموش بکند خود فراموش کردن مساوی است با مردن مگر می‌شود انسان خودش را فراموش بکند؟! ولی قرآن می‌گوید: بله، انسان خودش را فراموش می‌کند حال چگونه می‌شود، بعد عرض می‌کنم.

به هر حال امروز این مسئله مطرح است که انسان خودش را گم می‌کند، خودش را فراموش می‌کند، خودش را می‌فروشد، خودش را با خودش اشتباه می‌کند.

سخنان دیگری از امام حسین (ع) در باب کرامت نفس

عرض کردم در کلماتی که از امام حسین علیه السلام رسیده است عزت و شرافت و کرامت انسانی موج می‌زند و راز این که اینگونه کلمات از ایشان به نسبت بیشتر از سایر ائمه رسیده این است که داستان کربلا، زمینه ای بود برای اینکه روح امام حسین در این قسمت تجلی خودش را ظاهر کند به صورت این کلمات نوشته اند در وقتی که حضرت سیدالشهداء می‌آمدند به طرف کربلا، مکرر افراد به ایشان برخورد می‌کردند و هر کس هم برخورد می‌کرد می‌گفت آقا نرو خطر جانی دارد حضرت هم به هر یک از اینها جوابی می‌داد، و البته جوابها همه در همین حدود بود که نه، من باید بروم یکی از آنها وقتی که با حضرت ملاقات کرد گفت: مصلحت نیست، نروید فرمود: من به تو همان جوابی را می‌دهم که یکی از صحابه رسول خدا به شخصی که می‌خواست او را از شرکت در جهاد اسلامی منع کند داد آنوقت حضرت سیدالشهداء این شعرها را برای او خواندند:

سأمضى و ما بالموت عار علی الفتی

إذا ما نوى حقا و جاهد مسلما

و واسی الرجال الصالحین بنفسه

و فارق مثنورا و خالف مجرما

خواهم رفت. مرگ برای انسان جوانمرد ننگ نیست اگر در راه حق جهاد کند و در حالی که مسلم است کوشش به خرج بدهد (نیتش حق باشد و در حالی که مسلم است مجاهده و جهاد کند) و با مردان صالح، مواسات و همگامی و همدردی نماید، و بر عکس، راه خودش را از مردم بدبخت هلاک شده و مجرم و گناهکار جدا کند.

فان عشت لم اندم و ان مت لم الم
کفی بک ذلا ان تعیش و ترغما

من یا زنده می‌مانم یا می‌میرم از این دو خارج نیست این راهی که من می‌روم هر دو طرفش برای من خیر و سعادت است اگر زنده بمانم مورد مذمت نیستم چون من از مرگ فرار نکردم و از این آزمایش موفق بیرون آمدم، از مرگ نترسیدم و زنده ماندم چنین زندگی برای من ننگ و مذموم نیست اگر هم بمیرم مورد ملامت نیستم کفی بک ذلا ان تعیش و ترغما (۱) (همه این سه شعر برای این مصراع آخر است) برای تو این ذلت و بدبختی بس که زنده بمانی و دماغت به خاک مالیده باشد دیگر بدبختی و ذلتی بالاتر از این زندگی نیست.

اشعار دیگری هست که یا از خود ایشان است و یا از پدر بزرگوارشان علی علیه السلام، و در دیوان منسوب به امیرالمؤمنین هست، ولی به هر حال نقل شده که ایشان این شعرها را با خودشان زمزمه می‌کردند. می‌فرماید:

فان تکن الدنيا تعد نفیسه
فدار ثواب الله اعلی و انبل

اگر چه دنیا خیلی زیبا و دوست داشتنی شمرده می‌شود که انسان نمی‌خواهد از آن دل بکند، اما خانه آخرت هزاران درجه بالاتر و عظیمتر است کسی اسیر دنیا می‌شود که با عوالم دیگر آشنایی نداشته باشد. و ان تکن الاموال للترک جمعها
فما بال متروک به المرء یبخل

اگر مال و ثروت دنیا آخرش برای گذاشتن و رفتن است چرا انسان تا زنده است بخل و امساک داشته باشد؟! چرا تا زنده است جود و بخشش نکند، کمک و دستگیری نکند؟!
و ان تکن الابدان للموت انشأت
فقتل امرء بالسيف فی الله افضل (۲)

اگر این بدنهای ما عاقبت می‌میرند و هر چه هم خودمان را از شمشیرها دور نگه داریم آخرش یک تب، یک میکروب ما را از بین می‌برد، آری اگر این بدن برای مردن است پس چه از این زیباتر که این بدن در راه خدای متعال قطعه قطعه بشود.

حالا شما حالت روحی این کسی را که این شعرها را با خودش زمزمه می‌کند مجسم بکنید آن وقتی که عملاً دارد در کربلا بدنش قطعه قطعه می‌شود درست حالت انسانی

پاورقی:

(۱) انساب الاشراف، ۳ / ۱۷۱

(۲) ابن عساکر / ۱۶۴، مقتل خوارزمی ۲۲۳ / ۱، مناقب ۷۲ / ۴.

است که خودش را در اختیار یک آرایشگر قرار داده است و آرایشگر دارد او را زیبا می‌کند او وقتی که می‌بیند این خون که عاقبت روی زمین می‌ریزد، اکنون دارد در راه خدا می‌ریزد، این پیشانی در راه خدا شکاف می‌خورد، این سینه در راه خدا تیر زهر آلود در آن فرو می‌رود، [احساس زیبایی می‌کند] در قسمت مقدم بدنش، شمرند صدها اثر زخم از تیر و نیزه و غیر اینها بود، یعنی صدها افتخار، صدها زینت، صدها مدال برسینه حسین چسبیده بود برای او زینت است، افتخار و مدال است از نظر آن دیگری جنایت است او جنایت می‌کند، جنایت او برای این که برادری می‌کند افتخار و مدال است. آن لحظات آخر را ابا عبدالله دارد طی می‌کند آنجا که حضرت افتاده بودند، چون زمین پایینی بود اسمش را گذاشته اند "گودال قتلگاه" که وقتی حضرت اندکی از آن دور می‌شدند [اهل بیت] ایشان را نمی‌دیدند و از حالشان آگاه نبودند. لحظات آخر است. آنچنان زخمهای زیاد، رفتن خون و تشنگی بر حضرت غلبه کرده است که دیگر قدرت بپا خاستن ندارد. آسمان در نظرش تاریک و تیره است دشمن می‌خواهد بریزد به خیام حرمش، جرأت نمی‌کند، می‌گوید نکند حسین حيله جنگی به کار برده، چون می‌دانستند که اگر نیرو در بدن او باشد احدی نمی‌تواند در مقابل او مقاومت بکند یک کسی می‌خواهد برود سر مقدسش را از بدنش جدا بکند، جرأت نمی‌کند نزدیک بشود نقشه چنین کشیدند که گفتند حسین مردی است غیور، غیرش الله است، محال است که جان در بدنش باشد و بتواند تحمل کند که در زندگی او ریخته اند به خیام حرمش آزمایش زنده بودن یا نبودن حسین این بود که ناگاه لشکر هجوم آورد به طرف خیام حرم ابا عبدالله حضرت احساس کرد با زحمت روی کنده های زانو بپا ایستاد، ظاهراً با تکیه دادن به شمشیر خودش فریاد مردانه اش در آن وادی بلند شد (آنجا هم دم از غیرت و حریت می‌زند): «و یلکم یا شیعة آل ابی سفیان انا اقاتلکم و انتم تقاتلوننی و النساء لیس علیهن جناح» (۱) ای خود فروختگان به آل ابی سفیان! با من می‌جنگید و من با شما می‌جنگم زن و بچه چه تقصیری دارند؟! «کونوا احرارا فی دنیاکم» (۲) اگر خدا را نمی‌شناسید، اگر به معاد ایمان ندارید، آن شرفی که یک انسان باید داشته باشد کجا رفت؟! حریت و آزادیتان کجا رفت!؟

و لا حول و لا قوش الا بالله العلی العظیم و صلی الله علی محمد و آله

پاورقی:

۱ و ۲) مقتل خوارزمی، ج ۲ ص ۳۳ - لهوف (با ترجمه) با اندک اختلافی، ص. ۱۲۰

الطاهرين باسمك العظيم الاعظم الاعز الاجل الاكرم يا الله...

پروردگارا دل‌های ما را به نور ایمان منور بگردان، نفس‌های ما را به زیور کرامت و عزت مزین بفرما، هر گونه حقارت و وهنی را از ما دور بفرما، محبت و معرفت خودت را به دل‌های ما بتابان، ما را قدردان اسلام و قرآن قرار بده، قدردان پیغمبر اکرم و آل قرار بده، اموات ما مشمول عنایت و رحمت خودت بفرما.

و عجل فی فرج مولانا صاحب الزمان.

خود و ناخود

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين باری الخلاق اجمعين و الصلوش و السلام على عبد الله و رسوله و حبيبه و صفيه و حافظ سره و مبلغ رسالاته سيدنا و نبينا و مولانا ابى القاسم محمد وآله الطيبين الطاهرين المعصومين. اعوذ بالله من الشيطان الرجيم:

«و في الارض آيات للموقنين و في انفسكم ا فلا تبصرون» (۱).

بحث در اطراف اين مطلب بود که در اخلاق اسلامي یک موضوع است که می توان آنرا پایه و محور همه تعليمات اخلاقی اسلامي قرار داد و تا آنجا که ما تفحص کرده ایم، در مآثر اسلامي روی هيچ موضوعي، به عنوان پایه و محور، به اندازه اين موضوع تکیه نشده است، و آن اصل کرامت نفس است در شب گذشته از آیات و روايات به قدر کافی برای شما خواندم. عرض شد در اسلام به کرامت و عزت نفس، به محترم شمردن نفس بسيار اهميت داده می شود آن هم با کلمه " نفس " مثل: «اکرم نفسک عن کل دنیه» (۲) یا: «من کرمت عليه نفسه هانت عليه شهواته» (۳) که کلام اميرالمؤمنين علی عليه السلام است: آنکه در خود احساس کرامت و بزرگواری بکند، در جان خود احساس بزرگواری بکند، مخالفت با شهوات حیوانی برای او آسان است نقطه مقابل، حدیثی است از امام هادی سلام الله عليه. می فرماید: «من هانت عليه نفسه فلا تأمن شره» (۴) اگر کسی خودش در نزد خودش

پاورقی:

(۱) سوره ذاریات، آیات ۲۰ و ۲۱

(۲) غرر الحکم و در الکلم، فصل دوم، ص ۱۲۴، حدیث. ۲۰۲

(۳) نهج البلاغه فیض، حکمت ۴۴۱، ص. ۱۲۹۳

(۴) تحف العقول با ترجمه، ص ۵۱۲، حدیث. ۱۴

خوار بشود، اگر کسی احساس بزرگواری را در خودش از دست بدهد یعنی خود را به عنوان یک موجود بزرگوار حس نکند و به تعبیری امروری نزدیک به این تعبیر کسی که در روح خودش احساس شخصیت اخلاقی و معنوی نکند، از شر او بترس، از شر او ایمن مباش بر حسب کلام امیرالمؤمنین اگر کسی در روح خدا احساس شرافت و بزرگواری بکند برای او شهوترانی و دنبال هوای نفس رفتن کار منفوری است و نرفتنش کاری آسان [و بر حسب کلام امام هادی علیه السلام] بر عکس، آن کسی که این احساس در او نیست و در خود احساس نمی‌کند که من کسی هستم، شخصیتی هستم، شرافتی دارم، بزرگواری دارم، آن کسی که این احساس را باخت همه چیز را باخته است «فلا تأمن شره».

آیا " خود " را باید خوار کرد یا محترم شمرد؟

بعد این سؤال مطرح شد که این چگونه است که در اسلام از نظر اخلاقی از یک طرف توصیه و تأکید می‌شود به مبارزه و مجاهده با نفس و هوای نفس، و از طرف دیگر تمام تکیه ها روی بزرگواری نفس است که کوشش کنید احساس بزرگواری را در نفس خود از دست ندهید، احترام ذات و نفس را از دست ندهید اینها چگونه با یکدیگر جور در می‌آید؟ و گفتیم " نفس " در اصل معنی یعنی [خود " " نفس " آن خود انسان است آیا " خود " را باید شکست، زبون و خوار کرد یا " خود " را باید مکرم داشت و محترم شمرد و عزتش را حفظ کرد؟ آیا این هر دو یک " خود " است؟ این که نمی‌شود آیا در انسان دو " خود " وجود دارد که از نظر اخلاقی با یکی از اینها باید مبارزه کرد، باید او را در زنجیر کرد، جلوی آزادیش را گرفت، زبونش کرد، میراند، و به تعبیری شعرای ما اگر چه این تعبیر در روایات و احادیث نیامده است باید او را کشت و نفس کشی کرد، و " خود " دیگر را باید احیاء کرد و زنده نگهداشت؟ این هم به این صورت که قابل قبول نیست بدیهی است هر کس دو " من "، دو " خود " مجزا از یکدیگر ندارد آیا در قالب و تن هر کدام ما دو " من " یا دو [نفس " وجود دارد؟! چنین چیزی هم قطعاً نیست بعد عرض کردیم که این مسئله ای است که تنها در اسلام و اخلاق اسلامی مطرح نیست، برای دیگران هم مطرح است که برای انسان دو " خود " سراغ دارند و دو " خود " نشان می‌دهند که با یک " خود " انسان باید مبارزه بکند و انسانیتش به آن خود نیست، و خود دیگری دارد که خود شریف و اساسی و اصیل انسان آن خود است منتها توضیح و توجیه این مطلب که چگونه انسان دو گونه

خود دارد، گفتیم به آن صورت امکان ندارد پس ناچار به صورت دیگری باید گفت ما اول همان نظر اسلامی را ذکر می‌کنیم بعد نظرهای دیگران را هم توضیح می‌دهیم.

نظر اسلامی

از نظر اسلامی این مسئله حل شده است از نظر اسلامی در عین اینکه انسان یک حیوان است مانند هر حیوان دیگر، در عین حال به تعبیر قرآن نفخه ای از روح الهی در او هست، لمعه ای از ملکوت الهی و نوری ملکوتی در وجود انسان هست " من " واقعی یک انسان آن " من " است انسان " من " حیوانی هم دارد، ولی من حیوانی در انسان من طفیلی است، من اصیل نیست من اصیل در انسان همان من ملکوتی انسان است (۱). یعنی آنچه در یک حیوان، من واقعی و حقیقی آن حیوان را تشکیل می‌دهد، در انسان من طفیلی اوست من می‌خورم، من می‌آشامم، من می‌خواهم، حتی من می‌روم، اینها همه به یک " من " وابسته است، اما اینها درجات پایین این من است همین من: من می‌خورم، من می‌آشامم، من تشنه می‌شوم، من گرسنه می‌شوم و در عین حال: من فکر می‌کنم، من خدا را یاد می‌کنم، من دوست دارم که دیگران را بر خود مقدم بدارم همه اینها یک " من " است اما این " من " درجاتی دارد، آنجا که " من " از آن حرفهای خیلی عالی می‌گوید، آن درجه عالی " من " انسان است که دارد حرف می‌زند، و آنجا که از این مسائل حیوانی صحبت می‌کند درجات پایین آن است.

جدال درونی

مثالی عرض می‌کنم: از خصوصیات انسان این است که میان " من " های او گاهی جدال و کشمکش رخ می‌دهد که این جدال را گاهی تعبیر می‌کنند به جدال عقل و نفس یا مثلاً جدال اراده اخلاقی و هوای نفسانی به هر حال چنین جدالی در انسان هست و در حیوان جدال درونی معنی ندارد این آزمایش در هر کسی کم و بیش وجود دارد، در بعضی بیشتر و در بعضی کمتر: انسان تصمیم می‌گیرد بر خلاف میل طبیعی خودش کاری را

پاورقی:

(۱) فلاسفه بحثی دارند درباب " ماده و صورت " که می‌گویند حقیقت هر موجودی، همان فعلیت اخیر آن موجود است و غیر از آن هر چه هست جزء حقیقتش نیست و در فعلیتش دخالت ندارد بحثی فلسفی است و فعلاً آن را طرح نمی‌کنم.

حالت برای انسان پیش می‌آید.

یا انسان تصمیم می‌گیرد، سحر خیز باشد، جدی هم تصمیم می‌گیرد. ولی یک شب بیدار می‌شود، می‌خواهد از رختخواب گرم بیرون بیاید، اراده اخلاقی می‌گوید حرکت کن، طبیعت و میل می‌گوید بیرون نیا یک وقت انسان حرکت می‌کند و بر ضد طبیعت کار را انجام می‌دهد، یک وقت هم با طبیعت موافقت می‌کند این جدالها در حیوانات وجود ندارد حیوان است و همان طبیعتش، حیوان است و همان میلها هر نحو که میل حکم کرد حیوان عمل می‌کند در حیوان مبدأ دیگری غیر از مبدأ میلها که فرمانی بر ضد میلها بدهد وجود ندارد حال، آنچه می‌خواهم نتیجه بگیرم چیز دیگر است، حالتی است که روانشناسان می‌گویند و وقتی انسان در خودش مطالعه می‌کند می‌بیند حرف حسابی هم هست این جدال درونی بین چه و چه است؟ بدیهی است بین خود و خود است، در خارج از خود انسان نیست، انسان با یک بیگانه ای جدال ندارد، در درون انسان دو نیرو از خود انسان هستند که با یکدیگر در جدالند، یکی می‌گوید این غذا را نخور، یکی می‌خواهد بخورد، هنگام سحر یکی می‌گوید بلند شو، دیگری نمی‌خواهد بلند شود، یکی می‌گوید فلان حرف را نزن، دیگری می‌خواهد (میلش اقتضاء می‌کند) آن حرف را بزند این جدال در درون انسان است مسلم بیگانه ای در اینجا دخالت ندارد، جدال خود انسان با خود انسان است ولی مطلب این است: در وقتی که میل طبیعی انسان بر اراده اخلاقی او پیروز می‌شود و کاری که تصمیم گرفته بود نکند می‌کند، چه حالتی به انسان دست می‌دهد؟ حالت شرمندگی و حالت شکست پیش خودش احساس می‌کند من شکست خوردم، درست مثل قهرمانی که او را فرستاده اند به میدان جنگ و با قهرمان دیگری مبارزه کرده و از او شکست خورده، واقعا انسان احساس شکست می‌کند بر عکس، آن وقتی که

اراده اخلاقی بر میل طبیعی پیروز می‌شود، آن زمان که از سر سفره بلند می‌شود و می‌بیند یک ذره رژیم را تخطی نکرده، آن روزی که صبح می‌کند و می‌بیند هنگام سحر علی‌رغم فرمان طبیعت که بستر گرم را رها نکن، بستر گرم را رها کرده و به برنامه عبادت خودش مثلاً پرداخته، احساس مسرت و پیروزی می‌کند این در هر کسی هست خیال نمی‌کنم کسی باشد که چنین آزمایشی در خود نکرده باشد، و فرضاً چنین کسی باشد برایش قابل آزمایش است.

" من " اصیل و " من " طفیلی (خود و ناخود)

این احساس، چیست در انسان؟ در هر دو حالت، انسان خودش از خودش شکست خورده، و در هر دو حالت، انسان خودش بر خودش پیروز شده بنابر این او نه باید احساس شکست بکند و نه باید احساس پیروزی بکند، یا لاقلاً باید در حالی که از یک جهت احساس شکست می‌کند، از جهت دیگر احساس پیروزی بکند، و حال آنکه این جور نیست، انسان آنگاه که میلها بر اراده اخلاقی غالب می‌شود، واقعا احساس می‌کند که شکست خورده، خودش را ملامت می‌کند می‌گوید خاک توسرت، حالا فهمیدم که من چیزی نیستم، ولی وقتی که اراده اخلاقی بر میل طبیعی پیروز می‌شود، احساس موفقیت و پیروزی می‌کند و به خودش امیدوار می‌شود این همانجاست که انسان درک می‌کند که خود اصلی، خود واقعی، من حقیقی، آن اراده اخلاقی است که تحت فرمان عقل می‌باشد، و این میل در " من " یک ابزار است در " من "، من واقعی آن نیست، من واقعی من این میل و این طبیعت نیست، این بیگانه است که دارد " من " را شکست می‌دهد این احساس، احساسی است که انسان در درون خودش دارد، و همان احساسی است که انسان با آن درک می‌کند که من واقعی من این میلها و این طبیعت نیست، من، این طبیعت با اینهمه میلها نیستم، طبیعت با همه میلها ابزارها و وسائلی است که به این " من " داده شده است که از این ابزارها و وسائل استفاده کند " من " همان مقامی است که تصمیم را می‌گیرد، همان عقل و درک است، آن مقامی است که اینها را می‌فهمد اما آن مقامی که فرمان طبیعت را به من می‌دهد او بیگانه و غیر است، او من نیستم.

حال با توجه به این مطلب، آنجا که با نفس باید مجاهده کرد، با کدام نفس باید مجاهده کرد؟ با " خود " باید مجاهده کرد، با کدام " خود " باید مجاهده کرد؟ کدام " خود " را نباید گذاشت مطلق العنان باشد و میدان به دستش بیفتد؟ آن، همین خود است، خود

حیوانی است که در واقع ناخود است نه خود یعنی تمام جنگهای درون انسان، مبارزه هایی که انسان در درون روح خودش دارد از نظر اخلاقی و ضد اخلاقی، در واقع مبارزه " خود " با " ناخود " است نه مبارزه " خود " با " خود " آنجا که میلهای حیوانی پیروزند و حکومت مطلقه با آنها است و روی عقل و اراده و فطرت انسانی پوشیده است و یکه تاز شهوات و غضبها است یعنی همان غرایزی که حیوانات دارند، آنجا خود اصلی انسان مغلوب شده، فراموش شده، گم شده، باید رفت پیدایش کرد آن انسانی که در وجود او جز حیوانیات، اموری که مشترکات حیوانی است، چیزی حکومت ندارد، در واقع خود واقعی را، من حقیقی را باخته: «قل ان الخاسرین الذین خسروا انفسهم» (۱) خودش را در این قمار باخته، بالاترین باختنها او خودش را فراموش کرده آنچه که همیشه دریا دارد و در نظرش مجسم است چیست؟ چه چیزی بر فکرش حکومت می کند؟ پول، شهوات، مأكولات، مشروبات، ملبوسات جز اینها چیز دیگری بر وجودش حکومت نمی کند پس آن " خود " کجا رفت؟ فراموش شد به جای " خود "، " ناخود " را " خود " می پندارد خودش فکر نمی کند که خودم را فراموش کرده ام انسان هیچگاه باور ندارد که خودش را فراموش کرده [می گوید] من خودم را فراموش کرده ام؟! من همیشه دم از خودم می زنم: این خودم هستم که اینقدر پول دارم، این خودم هستم که امروز چنین غذایی خوردم قرآن می گوید خودت را گم کرده ای، او خود تو نیست، او یک چیز دیگر است، او طفیلی خود تو است، او خود طفیلی تو است نه خود اصیل تو «و لا تکنوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم» (۲) از آن کسانی می باشید که خدا را فراموش کردند و خدا به عکس العمل این فراموشی که قانون حق، قانون عمل و عکس العمل است خود آنها را از یادشان برده، خودشان را فراموش کرده اند.

خود یاد آوری (خود یابی)

این است که در قرآن مسئله ای به نام " خود فراموشی " آن هم خود فراموشی مذموم مطرح است در مقابل، خود یادآوری است: ای انسان! خود را یاد بیاور، که " خود یادآوری " هم جز با " خدا یادآوری " امکان ندارد، یعنی در منطق قرآن این دو از یکدیگر جدا نیست، خدا را دریاد

پاورقی:

(۱) سوره زمر، آیه. ۱۵ [ترجمه: بگو زیان کردگان کسانی هستند که خودشان را باخته اند].

(۲) سوره حشر، آیه. ۱۹

می‌گردد پیدا کند) چطور اینها خودشان را گم کرده اند ولی دنبال این نیستند که خودشان را پیدا کنند؟! ای بیچاره که وقتی کتت را گم می‌کنی اینهمه دنبال این هستی که از کجا بروم پیدایش کنم، و از این و آن سراغ می‌گیری، ببین آیا خودت را پیدا کرده‌ای؟! اگر خودت را گم کرده باشی از که می‌خواهی سراغ بگیری؟ چرا دنبال پیدا کردن خودت نیستی؟! می‌فرماید جای شگفتی است.

سخن مولوی

عرض کردیم اگر چه در تعلیمات افراطی صوفیانه تعبیرات نارسایی در این زمینه‌ها هست، افراطهایی که تحت عنوان مبارزه با نفس گفته‌اند تا حدی که کرامت نفس را هم لگدمال می‌کند، ولی خیلی فهمیده‌هاشان این معانی را درک کرده‌اند. مولوی می‌گوید: «ای که در پیکار، خود را باخته». مقصود همان پیکار و جدل و کشمکش درونی است. ای کسی که در پیکار درونی، در اثر پیروزی میلها و طبیعت، خود واقعی را باخته‌ای "دیگران را تو ز خود نشناخته" بیگانه را با خود اشتباه می‌کنی، بیگانه را "من" می‌پنداری و نمی‌دانی که "من" او نیست، او تو نیستی اینکه خیال می‌کنی آن "من" تو هستی، خودت را با غیر خودت اشتباه کرده‌ای.

تو به هر صورت که آیی بیستی (۲)

که منم این، و الله آن تو نیستی

گاهی انسان می‌آید در مقابل آینه می‌ایستد، خیال می‌کند خودش را دارد می‌بیند... (۳)

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق

در غم و اندیشه مانی تا به خلق

پاورقی:

(۱) غررالحکم ودررالكلم، فصل ۵۴، حدیث ۱۸

(۲) یعنی بایستی.

(۳) افتادگی از نوار است.

می‌گوید اگر می‌خواهی امتحان کنی که آیات خودت را کشف کرده‌ای یا خودت را گم کرده‌ای، در خلوتها درک می‌کنی اگر چند روز انسانهای دیگر را نبینی وحشت تو را از پا در می‌آورد همیشه می‌خواهی انسانهای دیگر، اشیاء دیگر را ببینی، چون گم شده در آنها هستی و خودت را در آنها جستجو می‌کنی تو اگر خود واقعی را پیدا کرده بودی، اگر صد سال هم در خلوت می‌بودی که با خود واقعی‌ات می‌بودی، یک ذره دلتنگی برایت پیدا نمی‌شد.

این تو کی باشی که تو آن اوحدی

که خوش و زیبا و سرمست خودی (۱)

مسئله خود و ناخود، خودش یک مسئله مهمی است در کلمات پیشوایان دین ما این مطلب، زیاد و به تعبیرات مختلفی آمده است.

بخیل " خود " ش را گم کرده

امیرالمؤمنین علی علیه السلام جمله‌ای دارد راجع به بخیل بخیل یکی از آن آدمهایی است که خود واقعی‌اش را گم کرده یعنی " خود " ش شده پول و ثروت آدمی که پول و ثروت برای او اصالت پیدا می‌کند و هدف می‌شود، و به تعبیر روانشناسی امروز در پول تثبیت و تحکیم می‌شود یعنی در پول غرق می‌شود و نقش می‌بندد، چنین آدمی " من " واقعی او شده پول، و غیر از پول " من " دیگری ندارد چون " من " اصلی را گم کرده و از دستش رفته است نتیجه این است که خودش را برای پول می‌خواهد نه پول را برای خودش یعنی از جان، حیات، سلامت و عمر خودش مایه می‌گذارد برای پول، ولی از پول حاضر نیست مایه بگذارد برای سلامت، سعادت و حتی عمر خودش.

می‌فرماید: «عجبت للبخیل يستعجل الفقر الذی منه هرب و يفوته الغنی الذی اياه طلب» (۲) تعجب می‌کنم از آدم بخیل که در حالی که دنبال ثروت و غنا و بی‌نیازی است و از فقر فرار می‌کند، عملاً در همان فقر گرفتار است و از همان غنا دور می‌شود توضیح مطلب در نهج البلاغه است می‌فرماید: «يعيش فی الدنيا عیش الفقراء و يحاسب فی الاخرش حساب الاغنیاء» (۳) در دنیا مثل یک آدم فقیر و بدبخت و مفلوک زندگی می‌کند چون خودش را صرف پول می‌کند و حاضر نیست پول را صرف خودش بکند. لباس کهنه می‌پوشد، غذای ساده مثل نان و پنیر می‌خورد. از این آدم باید پرسید: برای چه تو چنین کاری می‌کنی؟

پاورقی:

(۱) مثنوی، ص ۳۴۵، س. ۱۸

(۲) نهج البلاغه فیض، حکمت ۱۲۱، ص. ۱۱۴۵

۳) نهج البلاغه فیض، حکمت ۱۲۱، ص. ۱۱۴۵

ایثار که نمی خواهد بکند. اگر آدمی بود که [ثروت را] صرف خودش نمی کرد ولی صرف دیگران می کرد، او اهل ایثار بود، اما صحبت در بخیل است که فقط می خواهد جمع کند. امیرالمؤمنین می گوید اصلاً فقر یعنی چه؟ یعنی نداشتن. آدم وقتی که نداشته باشد، غذای خوب، مسکن خوب، مرکب خوب، لباس خوب گیرش نمی آید. تو بدبخت که الآن هم گرفتار همان هستی. تو یک عمر نان و پنیر می خوری برای اینکه مبادا فقیر بشوی و مجبور باشی نان و پنیر بخوری. تو حالا هم به نان و پنیر افتاده ای. یک عمر نان و پنیر می خورد که مبادا فقیر بشود بخواند نان و پنیر بخورد! این همین است که انسان خودش را گم کرده، یعنی خود واقعی اش را از دست داده.

تمثیل مولوی

تمثیل خیلی خوبی مولوی دارد: فرض کنید انسان زمینی جهت ساختمان برای خودش تهیه کرده به هر علتی روزها نمی رود آنجا ساختمان کند هنگام شب، عمله و بنا و مهندس و مصالح می فرستد آنجا تا یک ساختمان بسازند برای اینکه در آن سکونت بکند پولها خرج می کند خانه ای می سازند مکمل و مجهز، و او هم خاطرش جمع که خانه خیلی خوبی برای خودش ساخته است آن روزی که حرکت می کند برود داخل خانه، وقتی نگاه می کند می بیند خانه را در زمین دیگران ساخته، خانه را ساخته ولی نه در زمین خودش، در زمین دیگران زمین خودش چطور؟ لخت و عور آنجا مانده چه حالتی به انسان دست می دهد؟ می گوید این، حالت همان آدمی است که وارد قیامت می شود، خودش را می بیند مثل یک زمین لخت، آن که برایش کار نکرده خودش است، و آن که برایش کار کرده، او نبوده.

در زمین دیگران خانه مکن

کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه، تن خاکی تو

کز برای اوست غمناکی تو

تا تو تن را چرب و شیرین می دهی

گوهر جان را نیابی فریبهی

گر میان مشک، تن را جا شود

وقت مردن گند آن پیدا شود

اگر این بدن را همیشه توی مشک بگذاری، همین قدر که مرد، دو روز که بگذرد عفونت می گیرد و مردم مجبورند برای فرار از عفونتش، آن را دو متر زیر خاک مخفی بکنند.

مشک را بر تن مزین بر جان بمال (۱)
مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
«و لا تکنوا کالدین نسوا الله فانسیهم انفسهم» (۲).

روح انسان منشأ احساسهای اخلاقی و دروازه‌ای به سوی معنویت

از نظر اسلامی، من واقعی انسان همان نفخه الهی است که در هر کسی هست، و احساس اخلاقی انسان از این "من" سرچشمه می‌گیرد اگر چنین منی که او لجن نیست، بلکه روح الهی است و از عالم بالاتر از عالم طبیعت و ماده است در انسان نمی‌بود، و اگر من واقعی و خود واقعی انسان او نبود، هیچ یک از این احساسهای اخلاقی که با سوده‌های بدنی جور در نمی‌آید در انسان وجود نداشت حالا عجیب این است که دنیای اروپا به عللی که جداگانه باید بحث بشود و گرایشهای شهوانی و هواهای نفسانی خیلی در آن دخالت دارد دلش نمی‌خواهد وجود روح ملکوتی را در انسان بپذیرد (۳) از طرف دیگر می‌بینند در انسان گرایشهایی هست که با طبیعت مادی او جور در نمی‌آید، گرایشهایی بر ضد طبیعت مادی انسان.

این خیلی واضح و روشن است: همیشه روح انسان دروازه‌ای بوده برای معنویت بشر که از اینجا بفهمد که من یک حقیقت معنوی هستم، من قابل بقاء هستم، "من" [حقیقتی جاودان است و با مردن کار "من" پایان نمی‌پذیرد، ولی زورش می‌آید این حرف را بپذیرد از طرف دیگر این را نمی‌تواند انکار بکند که در انسان دو گونه گرایش وجود دارد، گرایشهای طبیعی و مادی و گرایشهای معنوی یعنی حسابهایی که با حسابهای مادی جور در نمی‌آید.

"ویلیام جیمز" مردی است الهی و کتابهایی که تاکنون از او ترجمه شده در حد زیادی خوب است مخصوصاً کتاب "دین و روان" او روانشناس و فیلسوف بسیار مبرزی بوده است و از دانشمندان بزرگ جهان شمرده می‌شود از زمان فوتش شاید شصت سال بیشتر نگذرد در آن کتاب، این مرد منصف حرف خوبی می‌زند، می‌گوید: در انسان یک سلسله غرایز وجود دارد که با حسابهای مادی جور در نمی‌آید (با کمال صراحت اعتراف می‌کند). غرایز مادی را با جهان ماده پیوند می‌دهد، و باید باشد اینها کانالهایی است میان ما و

پاورقی:

(۱) که "خود" ت او هستی.

(۲) سوره حشر، آیه ۱۹.

۳) البته کلی نمی‌گوییم، در میان آنها هم " روحی " زیاد است.

این حرف، حرف حسابی است، ولی ببینیم آنها شان که نمی‌خواهند این را قبول کنند، گرایشهای غیر مادی انسان را چگونه توجیه می‌کنند.

توجیه گرایشهای غیر مادی انسان در دنیای اروپا

می‌گویند: انسان طالب دو چیز است: یا طالب سود است یا طالب ارزش گرایشهای مادی را سود نامیده اند و گرایشهای معنوی را ارزش خیال می‌کنند با تغییر اسم، حقیقت را می‌شود عوض کرد می‌گویند: انسان گاهی دنبال سود می‌رود و گاهی دنبال ارزش: می‌پرسیم ارزش چیست؟ می‌گویند ارزش چیزی است که به حال انسان مفید نیست، به درد آدم نمی‌خورد، هیچ نیازی را از انسان رفع نمی‌کند، با منطق هم جور در نمی‌آید، ضد منطق و لااقل غیر منطقی است، ولی خوب وجود دارد، مثل ایثار اینکه انسان ایثار بکند منطقی نیست، منطقی این است که انسان دنبال سودش برود، عقل آدم هم همین را به او می‌گوید که باید رفت دنبال سود ولی از طرفی هم نمی‌توانند انکار بکنند که چنین گرایشهایی نیز در انسان هست: گرایش به از خود گذشتگی، گرایش به فداکاری، گرایش به عدالت، گرایش به آزادی، گرایش به انصاف، گرایش به حلم، گرایش به بردباری که اکثر اینها اساساً به منافع مادی انسان جور در نمی‌آید می‌گویند بله جور در نمی‌آید ولی اینها سود نیست، ارزش است، انسان طالب یک سلسله ارزشها است.

می‌گوییم ارزش یعنی چه؟ یعنی قیمت قیمت که خودش چیزی نیست انسان برای چیزی ارزش و قیمت قائل است آن چیز چیست؟ تا یک چیز ارتباطی با حقیقت انسان

نداشته باشد که انسان نمی‌تواند برای آن ارزش قائل باشد چنین چیزی محال است. اسلام می‌گوید یک شی با ارزش که با ارزش ترین چیزها است در شما هست و آن همان روح ملکوتی شما است قبلا در احادیث دیدیم که حتی تعبیر به " نفیس " شده است امام صادق می‌فرماید:

اثامن بالنفس النفیسة ربها (۱) [بهای نفس گرانبها را پروردگارش قرار می‌دهم] یا امام سجاد وقتی از ایشان می‌پرسند: از همه مردم بزرگتر کیست؟ می‌فرماید: " کسی که در مقابل نفس خودش برای هیچ چیزی اهمیت قائل نباشد " نفیس ترین حقایق را انسان در درون خودش احساس می‌کند و آن، خود واقعی اش است قیمت مال اوست برای او ارزش قائل است چون خودش است همین طور که برای تن خودش ارزش قائل است برای روح خودش ارزش قائل است احساسهای عالی اخلاقی به قول آنها برای بشر ارزش‌اند. دلشان نمی‌خواهد بگویند اینها خیر معنوی اند و مادیات خیر مادی فلاسفه ما مادیات را می‌گویند خیر مادی بشر، و معنویات را می‌گویند خیر معنوی به این ترتیب مطلب حل می‌شود و حرف هم همین است زورشان می‌آید بگویند خیر مادی و خیر معنوی، چون اسم معنا و حقیقت در کار می‌آید و نمی‌خواهند این را بپذیرند می‌گویند " خیر " همانی است که مادی است، اسمش هم سود است معنویات چیست؟ آن خیر نیست، سود هم نیست، فقط ارزش و قیمت است و حقیقتی نیست اسلام می‌گوید آن هم خیر است، کار اخلاقی هم که می‌کند دنبال خیر هستی، ولی آن خیر، خیری است که طبیعت حیوان تو دنبال آن خیر نمی‌رود، حقیقت ملکوتی توست که دنبال آن خیر می‌رود. اینجاست که اخلاق و احساس اخلاقی خودش یک دروازه ای است به این که انسان روح مجرد خودش را بشناسد و با شناخت روح مجرد، عالم غیبت و ملکوت را آگاه بشود، چون انسان پرتوی است از عالم غیب و ملکوت از همین جا ریشه احساسات اخلاقی پیدا می‌شود انسان چون روح ملکوتی است، جنسش، جنس عظمت است [زیرا] جنس ملکوت عظمت است وقتی انسان خود ملکوتی را احساس بکند تن به حقارت نمی‌دهد: «من کرمت علیه نفسه هانت علیه شهواته» (۲) این که مکرر داشتیم که هر کس کرامت نفس خودش را احساس بکند تن به ذلت نمی‌دهد که قبلا روایاتش را خواندیم [به همین

پاورقی:

(۱) بقیه شعر: " و لیس لها فی الخلق کلهم ثمن " فی رحاب ائمة اهل البیت، ج ۴، ص. ۷۶

(۲) نهج البلاغه فیض، حکمت ۴۴۱، ص. ۱۲۹۳

جهت است [انسان وقتی که آن "خود" ش را که از عالم عظمت و عین عظمت است احساس می‌کند تن به حقارت نمی‌دهد، مثل آدمی که یک تابلوی بسیار عالی، مثلاً تابلوی را فائل را می‌بیند، ارزشش را درک می‌کند و محال است که بتواند اجازه بدهد که یک کثافتی، آلودگیی در آن قرار بگیرد، چون عظمت آن را احساس می‌کند انسان چون خودش را به علم حضوری درک می‌کند که از عالم قدرت است، از ضعف و ناتوانی تنفر دارد یعنی وقتی کرامت نفس خودش را احساس می‌کند، تن به ضعف و زبونی و عجز نمی‌دهد غیبت نمی‌کند زیرا مطابق حدیثی که قبلاً خواندم حس می‌کند که غیبت، عجز و ناتوانی است تکبر نمی‌کند چون می‌فهمد تکبر ناشی از حقارت نفس است انسان تا حقارت نفس نداشته باشد تکبر نمی‌کند: «ما من رجل تکبر او تجبر الا لذلة وجدها فی نفسه» (۱) یعنی احدی در دنیا تکبر نمی‌کند و احدی در دنیا تجبر و ظلم و ستم نمی‌کند مگر اینکه در خودش احساس حقارت می‌کند آدم متکبر خود واقعی را پیدا نکرده اگر انسان خود واقعی را پیدا کند دیگر احساس حقارت نمی‌کند، احساس قدرت و عظمت می‌کند، تکبر یا تجبر نمی‌کند چون با روحش ناسازگار است چرا انسان از علم خوشش می‌آید و از جهل تنفر دارد؟ چون حقیقتش، خود واقعی اش از عالم علم است، عین علم است و از جهل تنفر دارد چرا "جود" برای انسان به قول اینها یک ارزش، و به تعبیر ما یک خیر معنوی است، با اینکه "جود" از خود مایه گذاشتن است برای دیگران؟ برای اینکه جود، رحمت و افاضه است و انسان، خودش حس می‌کند که من از عالم رحمتم و لازمه از عالم رحمت بودن، فیض دادن و فیض رساندن است.

این است که در مکتب اسلام تمام احساسهای اخلاقی، از پیدا کردن "خود" و احساس واقعیت "خود" پیدا می‌شود اگر انسان خود واقعی اش را پیدا کند، می‌بیند تمام به قول اینها ارزشهای اخلاقی و نیز ضد اخلاقی‌ها معنی پیدا می‌کند بعد از این است که انسان می‌بیند تمام اخبار اسلامی [در باب اخلاق] یک فلسفه خاص دارد و اخلاق در اسلام بر محور خودشناسی و احساس کرامت در خود واقعی است و اخلاق اسلامی بر اساس این پایه بنا شده است پس معلوم شد که از نظر اسلام در انسان واقعا دو "خود" وجود دارد، ولی این طور نیست که در انسان دو "من" وجود داشته باشد جدا و مستقل از

پاورقی:

(۱) اصول کافی، ج ۳، ص ۴۲۶، حدیث ۱۷.

یکدیگر [آن دو " خود] عبارتند از] خود واقعی و خود طفیلی و پنداری یعنی آن چیزی که واقعا ناخود است و انسان " خود " می‌پندارد آن خودی که باید با او مبارزه کرد و عجبها، حسادتها، تکبرها، شهوترانیهها و ظلمها از آنجا بر می‌خیزد، خود حقیقی انسان نیست خود حقیقی الهام بخش اسلام فطری است «و نفس و ما سویها فالهمها فجورها و تقویها (۱)». این بود تقریر مطلب از نظر اسلامی.

سیري در نظرات ماديين

عرض کردیم که دیگران هم - حتی ماديين - رسیده‌اند به اینجا که نمی‌شود " خود " آدمی را منحصر کرد به همین خود به اصطلاح شناسنامه ای اصلا شخصیت انسان چیزی است که حتی مادی ترین مادیها برای انسان شخصیت قائل هستند ماوراء شخص. ناچار اینها هم باید در فکر توجیهی بر آیند که انسان یک خود عالی تر و بزرگتری دارد منتها در پاسخ به این سؤال که این خود بزرگتر چیست؟ می‌روند دنبال حرفهای دیگر.

یکی از این مکتبها سخنی گفته که چون خیلی به مسائل مهم فلسفی مربوط است ناچارم به اجمال و اشاره رد بشوم گفته است در انسان دو " من " وجود دارد: یک من فردی و یک من کلی من فردی این است که خودت را به صورت یک فرد احساس می‌کنی، و من کلی همان کلی طبیعی است به اصطلاح که در همه افراد وجود دارد، یعنی " انسان " از این جهت است که آدم انساندوست است، یعنی اینکه آدم، انساندوست است به خاطر این است که در او دو خود وجود دارد، یکی خود فرد که جزئی و محدود است، و دیگر خود انسان که کلی است.

این حرف، بسیار حرف نادرستی است معنای کلی را نفهمیده اند فلاسفه خیلی بزرگ، مخصوصا فلاسفه اسلامی درباب کلی و حقیقت کلی طبیعی، تحقیقات بسیار گرانبهایی کرده اند، از بوعلی گرفته تا صدرالمتألهین که دیگر وارد این مطلب نمی‌شوم اینها این جور خیال می‌کنند که آن منی که در انسان شریف است و احساس شرافت می‌کند من انسانهای دیگر است که باز از طبیعت بیرون نیست، همین انسانهای مادی می‌گویند آنجا که من خودم را احساس می‌کنم، این، همان خود پلید است که باید رهاش کرد، و آنجا که انسان را احساس می‌کنم، باز خود را احساس می‌کنم اما خود را در ضمن

پاورقی:

(۱) سوره شمس، آیه ۷ و ۸.

انسان کلی احساس می‌کنم، و او خود مقدس است می‌گوییم آن انسان کلی هم عین همین انسانهای دیگر است، چیزی غیر از آنها نیست، و به علاوه انسان کلی در فرد، عین فرد است نه چیزی جز فرد، که این داستان مفصل است.

سخن سارتر

بعضی مثل ژان پل سارتر حرف دیگری گفته اند می‌گویند خود انسان، خود نداشتن است انسان یک خود حقیقی دارد و یک خود مجازی که ناخود است خود حقیقی انسان این است که هیچ خود نداشته باشد هر خودی که شما برای انسان فرض کنید، برای او طبیعت و ماهیت و سرشت فرض کرده اید اصلا انسان یعنی آن موجود بی سرشت و ماهیت، آن موجودی که فاقد خود و آزاد مطلق است جوهر انسان، آزادی مطلق از همه چیز حتی خود داشتن است خود حقیقی تو خود نداشتن است همین قدر که یک خود پیدا کردی، خود حقیقیات را از دست داده‌ای.

این هم حرف نامربوطی است ولی قابل تشریح و توضیح هست، بعدا ان شاء الله به شرح و توضیح آن می‌پردازم.

نظریه مارکسیستها

یک نظریه دیگر هم اینجا هست که نظریه مارکسیستها است. اینها هم بالاخره چاره ای ندارند [جز این] که در انسان دو " خود " تشخیص بدهند چون در انسان این دو گرایش را نمی‌شود انکار کرد اینها مدعی هستند که خود پلید در انسان که باید با او مبارزه کرد، یعنی خود اختصاصی، و خود شریف در انسان، یعنی خود اشتراکی چنین اظهار می‌دارند که: دورانی بر بشر گذشته است که در آن دوران مالکیت نبوده است و به همین جهت من و مایی در کار نبوده، دیواری در بین نبوده، همه خودها یک خود بوده اند و آن، خود بشری بوده است مثل افراد یک خانواده که یک " خود " همه آنها را تشکیل می‌دهد و ما به آن می‌گوییم خود خانوادگی این خود محدود: " من " که می‌گوییم مال من، لباس من، خانه من، سند مالکیت من و یعنی دیوار کشیدن میان افراد با همین مالکیتها افراد بشر از یکدیگر جدا می‌شوند یعنی این افراد که قبلا کأنه حکم آبی را داشتند که در یک دریا جمع بود، و به قول مولوی همه با همدیگر متحد بودند [در اثر مالکیتها به صورت آبهای کوچک در آمدند]. البته مولوی مقصود عالیترو دیگری دارد:

منبسط بودیم و یک گوهر همه
بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب
بی گره بودیم و صافی همچو آب (۱)

او در حقیقت عرفانی می‌گوید، اینها در یک امر اجتماعی. می‌گویند ابتدا بشر زندگی اشتراکی داشت، همه افراد بشر مثل آبهای یک دریا بودند این مالکیت بی پیر آمد و این آب را قطعه قطعه کرد، هی دیوار کشید و تکه تکه کرد. از اینجا خود فردی و اختصاصی است شما با مالکیت مبارزه کنید، فساد اخلاق را ریشه کن کرده‌اید تمام فساد اخلاقها ریشه‌اش مالکیت است اشتراکیت را بر قرار کنید، یک خود جمعی بر قرار می‌شود و به دنبال آن تمام محاسن اخلاقی که مربوط به خود جمعی بوده است بر قرار می‌شود.

نقد این نظریه

این هم یک حرفی است که به شعر شبیه تر است اکنون فقط یک جهتش را برایتان عرض می‌کنم، اگر فرصت شد بعداً به تفصیل بحث می‌کنیم.

از اینها یک سؤال می‌کنیم: آیا آن چیزی که میان افراد انسان دیوار می‌کشد یعنی " من " ها را از یکدیگر جدا می‌کند، منحصر به مالکیت است؟ آیا تمام مواهب در زندگی منحصر به مواهبی است که از ثروت ناشی می‌شود؟ یا در زندگی بشر مواهب دیگری هم هست؟ آیا واقعا افراد یک خانواده که با یکدیگر زندگی می‌کنند، اگر فرض کنیم از نظر مالکیت هم اشتراک داشته باشند، دیگر من و ما از میان برادرها و خواهرها به کلی از بین می‌رود؟ یا باز چیزهای دیگری هست که آنها هم من و ما ایجاد می‌کند؟ آیا در یک جامعه حتی جامعه اشتراکی همان طور که مال و ثروت را بالاشتراک و بالتساوی تقسیم می‌کنند که نمی‌کنند، حرفش هست و عملاً نمی‌کنند اموری از قبیل جاه، مقام، پست، شهرت، محبوبیت و قدرت هم بالتساوی تقسیم می‌شود؟ آیا واقعا فلان کارگری که در فلان کارخانه پولادسازی کار می‌کند و فقط یک نان بخور و نمیری به او می‌دهند، همان قدرت را دارد که مثلاً آقای برژنف دارد؟ و آیا برای بشر قدرت، اساس نیست؟ انسان ثروت را فدای قدرت می‌کند زن چطور؟ آیا توانستند اشتراک در زن هم بر قرار کنند؟ نه، می‌خواستند بکنند ولی دیدند چنین چیزی امکان ندارد آیا او موهبت نیست؟ و هزاران

پاورقی:

(۱) مثنوی مولوی، ج ۱، ص ۱۸، سطر ۱۶

موهبت دیگر و به علاوه ارزشهای اخلاقی انسان یک سلسله ارزشهاست که با اشتراک جمعی جور در نمی‌آید. اشتراک جمعی حداکثر این است که همه در ثروت با همدیگر برابر باشند این چه ربطی دارد به اینکه انسانی مثلا در جنگها خودش را فدای انسانهای دیگر بکند، یا اینکه انصاف بدهد در مقابل حقیقت نسبت به انسانهای دیگر؟ درباره این مطلب هم ان شاء الله بعدا عرایضی عرض خواهم کرد. پس، از نظر اسلامی ما در همه احساسهای اخلاقی انسان، احساس کرامت و شرف و عزت و قدرت و عظمت در درون خود و در خود واقعی خویش است، آن هم عزت و شرف و کرامت و قدرت و عظمت واقعی و خود واقعی انسان همان «نفخت فیه من روحی» (۱) است که خدای متعال در قرآن بیان کرده است انسانهای کامل اسلام از نظر اخلاق، یعنی انسانهایی که خود را بهتر از دیگران شناخته اند، شرف و کرامت را در ذات خودشان بیشتر از دیگران احساس کرده‌اند.

قبلا عرض کردم که حماسه های امام حسین، همه در اطراف کرامت و عزت و شرافت و نفاست نفس دور می‌زند اوامر به معروف و نهی از منکرش هم احساسی است از این گونه احساسها می‌فرمود: «الا ترون ان الحق لا يعمل به و ان الباطل لا يتناهى عنه ليرغب المؤمن في لقاء الله محقا» (۲) مردم ! چشمهایتان نمی‌بینند؟ آیا نمی‌بینید نیکیها چگونه دارد مهجور و متروک می‌شود و به آنها عمل نمی‌شود؟ نمی‌بینید زشتیها چگونه رایج شده است؟ یک مؤمن اسلام، یک انسان شریف، مرگ را بر زندگی که در آن همواره با چنین تابلوهای زشت مواجه باشد و از تابلوهای عالی انسانیت هرگز به چشمش نخورد ترجیح می‌دهد: «ليرغب المؤمن في لقاء الله محقا» باید چنین باشد که مؤمن در چنین شرایطی به لقاء پروردگار خودش رغبت کند، یعنی اصلا از این دنیا بیزار بشود یا تعبیر دیگر حضرت: «انی لا اری الموت الا سعادش و الحیاش مع الظالمین الا برما» (۳). این چه احساسی است در انسان: زندگی با ستمکاران، زندگی که بخواهد چشمم فقط به ستمکاران بیفتد و من با اینها همراه باشم و همراهی کنم، این زندگی برای من زندگی نیست، مرگ است، ملالت است برای من سعادت این است که در چنین شرایطی بمیرم.

پاورقی:

(۱) سوره حجر، آیه. ۲۹ [ترجمه: از روح خود در آن دمیدم].

(۲) بحار الانوار، ج ۴۴، ص. ۳۸۱

(۳) مناقب ابن شهر آشوب، ج ۴، ص. ۱۱۰

در روز عاشورا می‌آید بر در خیمه می‌ایستد خطاب می‌کند به خواهر بزرگوارش: «یا اختاه! ایتینی بولدی الرضیع” طفل شیر خوار مرا بیاور «حتی اودعه” (۱) برای اینکه می‌خواهم با او هم وداع و خداحافظی بکنم با این که مادر این طفل در آنجا حیات دارد، ولی ابا عبدالله می‌خواهد ثابت بکند که قافله سالار بعد از من زینب است، لذا به خواهرش خطاب می‌کند زینب می‌رود طفل شیرخوار ابا عبدالله را می‌آورد حسین به چهره این طفل نگاهی می‌کند چند روز است که مادرش اسیراب نبوده است و زن، طبق معمول وقتی یک ناراحتی پیدا بکند دیگر پستانش شیر نمی‌دهد چه رسد به اینکه چند شبانه روز هم اسیراب نبوده است خود به خود در این طفل ابا عبدالله آثار گرسنگی و تشنگی پیدا است حسین که کانون محبت است این طفل را می‌گیرد برای اینکه ببوسد دشمن به یکی از افراد عسکر خودش فرمان می‌دهد که ببین چه هدف خوبی پیدا کردی، اگر بتوانی مهارت به خرج بدهی نشانه کنی. می‌گویند چه را نشانه کنیم؟ می‌گویند کودک را. طفل همانطور که در دست ابا عبدالله است، یک وقت می‌بینند مثل مرغ سر بریده دارد دست و پا می‌کند ولی حسین آن کوه وقار، کاری که می‌کند مشت‌هایش را پر از خون می‌کند و می‌پاشد به طرف آسمان: «هون علی انه بعین الله” در راه رضای حق است و چشم حق دارد می‌بیند، دیگر بر حسین ناگوار نیست.

و لا حول و لا قوش الا بالله العلی العظیم و صلی الله علی محمد و آله الطاهیرین باسمک العظیم الاعظم الاعز الاجل الاکرم یا الله...

خدایا دل‌های ما را به نور ایمان منور بگردان، ما را مکرم به مکارم اخلاق اسلامی بفرما، ما را از رذایل اخلاقی دور بگردان، عزت فردی، اخلاقی و اجتماعی به همه مسلمین عنایت بفرما، آنها را بر دشمنانشان پیروز بگردان، حاجات مشروعه این جمع را بر آور، اموات ما مشمول عنایت و رحمت خودت بفرما. و عجل فی فرج مولانا صاحب الزمان.

پاورقی:

(۱) لهوف (با ترجمه) ص. ۱۱۷

خود شناسی

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين بارى الخلائق اجمعين و الصلوش و السلام على عبد الله و رسوله و حبيبه و صفيه و حافظ سره و مبلغ رسالاته سيدنا و نبينا و مولانا ابى القاسم محمد و آله الطيبين الطاهرين المعصومين
اعوذ بالله من الشيطان الرجيم:

«و فى الارض آيات للموقنين، و فى انفسكم ا فلا تبصرون» (۱).

يکى از قديمترين دستورهاى حکيمانه جهان که هم به وسيله انبياء عظام به بشر ابلاغ شده است و هم حکيمان بزرگ جهان آن را به زبان آورده اند و اعتبار خودش را هميشه حفظ کرده و بلکه تدريجا ارزش آن بيشتر کشف شده است اين جمله معروف است که: " اى انسان خودت را بشناس ". در اخبار و احاديث ما اين تعبير مکرر آمده است، هم از رسول اکرم روايت شده و هم به تعبيرات مختلف در کلمات اميرالمؤمنين على عليه السلام آمده است که: «من عرف نفسه عرف ربه» (۲) هر کس خود را بشناسد پروردگار خود را شناخته است يا نيست ولى اين دستور هست مثلاً امام صادق عليه السلام در حديثى که در تحف العقول و بسيار مفصل است و جمله هاى بسيار حکيمانه اى در آن هست و ظاهراً روايت عبدالله بن جندب است مى فرمايد:

پاورقى:

(۱) سوره النازيات، آيات ۲۰ و ۲۱

(۲) غرر الحکم و در الکلم، فصل ۷۷ حديث ۳۰۱ با عبارت: من عرف نفسه فقد عرف ربه".

«انک قد جعلت طبیب نفسک [و عرفت آیه الصّحة] و یبین لک الداء و دللت علی الدواء» (۱)
ای انسان! تو طبیب خویشتن قرار داده شده ای [و نشانه سلامت به تو شناسانده شده است] و دردها
برای تو بیان شده است، و به دواهای آن دردها هم رهنمایی شده ای.

غرض این جهت است که این تعبیر و شبیه این تعبیر در کلمات اکابر بشریت زیاد آمده است سقراط
که در حدود دو هزار و پانصد سال پیش می‌زیسته، سخن مهمی که از او باقی مانده همین است که "
خودت را بشناس " مسئله خودشناسی چه اهمیت و ارزشی دارد و برای چه منظوری توصیه شده است؟
برای دو منظور توصیه شده است یک منظور همان است که خودت را بشناس تا بتوانی خدا را
بشناسی قبلا از گاندی معاصر خودمان جمله ای نقل کردم که گفت: من از مطالعه [اپانیشادها " یعنی
قدیمترین کتابهای مذهبی و عرفانی هند، سه دستور فرا گرفتم و آنها دستور العمل من در زندگی شد
یکی اینکه در جهان فقط یک شناسایی وجود دارد و آن شناسایی " خود " است دوم اینکه هر کس
خود را شناخت خدا را شناخته است و جهان را (۲). پس در اپانیشادهای مربوط به چندین هزار سال
پیش نیز می‌بینیم یکی از کهنترین مسائل و اندرزهایی که از بشر به میراث مانده است " خودشناسی "
است و امروز هم مخصوصا در یک قرن اخیر و در زمان حاضر مسئله انسان و انسان شناسی و علوم
مربوط به انسان، مهمترین و با ارزشترین علوم بشری شمرده می‌شود.

خود شناسی مقدمهء خداشناسی و اخلاق

حال برای چه گفته اند خود را بشناس؟ از خودشناسی به کجا می‌رسی؟ به عبارت دیگر خودشناسی
مقدمه چیست؟ گفتیم این را برای دو منظور گفته اند یک منظور همین است که اگر خود را بشناسی،
به مهمترین مسئله ای که برای بشر مطرح است و راز اصلی جهان می‌باشد یعنی خدا پی می‌بری دوم
اینکه خود را بشناس تا بدانی در زندگی و در جهان

پاورقی:

(۱) تحف العقول (با ترجمه) ص. ۳۱۶

(۲) [وسوم اینکه در همه دنیا یک نیرو (نیروی تسلط بر خویشتن) و یک نیکی (دوست داشتن دیگران)
وجود دارد.]

چه باید بکنی و چگونه باید رفتار کنی، یعنی اخلاق و عمل اگر خود را شناسی نخواهی دانست که رفتار و اخلاق در جهان چگونه باید باشد، یعنی خودت چگونه باید باشی، چون اخلاق، از آن نظر که یک سلسله ملکات است بر می‌گردد به چگونه بودن و این که خودت چگونه باشی و چگونه رفتار کنی پس برای پی بردن به بزرگترین رازهای جهان و مهمترین مسئله ای که در فکر بشر مطرح است یعنی خدا، خود را بشناس، و برای مهمترین مسئله از نظر ابتلای عملی بشر که من چگونه باید باشم و چگونه باید رفتار کنم یعنی اخلاق نیز خودت را بشناس. در قسمت اول می‌خواهم مقداری توضیح بدهم که چگونه انسان اگر خود را بشناسد خدا را می‌شناسد.

قرآن هم برای " خود شناسی " حساب جداگانه ای باز کرده است، به این معنی که در قرآن و فقط در قرآن سراسر عالم خلقت، آیت و درس است برای خداشناسی، یعنی اختصاص به انسان ندارد که انسان فقط خودش را باید بشناسد تا خدا را بشناسد از نظر قرآن، تمام جریانهای خلقت، تمام واحدهای آفرینش اعم از آسمانی و زمینی، هر چه که در عالم هست، آیاتند، یعنی علامتها و نشانه های وجود مقدس پروردگarend: «ان فی خلق السموات و الارض و اختلاف الليل و النهار لآیات لاولی الالباب» (۱) که این جور آیات در قرآن زیاد است ولی در عین حال که قرآن سراسر عالم را کتاب حق تعالی می‌داند که هر سطر از سطرهای این کتاب دلالت می‌کند بر علم و حکمت و دانایی مؤلف آن، قرآن هم برای نفس انسان حساب جداگانه ای باز کرده، یعنی از نظر قرآن این فصل از فصول کتاب آفرینش که نامش انسان است، برای انسان آموزندگیهایی دارد بالاتر و بیشتر از آنچه که مثلا درختان دارند درست است که:

برگ درختان سبز در نظر هوشیار

هر ورقش دفتری است معرفت کردگار

ولی نفس یا خود انسان که از هر چیزی به انسان نزدیکتر است آموزشهایی دارد که غیر او ندارد این آموزشها که از مختصات نفس انسان، و برای انسان است چیست؟ البته انسان هم دارای تشکیلاتی است که در هر طبیعتی هست، و از جنبه وظائف الاعضایی، فیزیولوژی و تشریحی، همین طور که برگ درختان دلالت می‌کنند [بر معرفت کردگار]، انگشت یا ناخن انسان هم دلالت می‌کند، بلکه در هر مویی از مویهای بدن انسان، یا در

پاورقی:

(۱) سوره آل عمران، آیه. ۱۹۰ [ترجمه: همانا در آفرینش آسمانها و زمین و رفت و آمد شب و روز نشانه هایی است برای صاحبان عقل.]

آموزشهای نفس انسان در خداشناسی

آن درسها و آموزشهای خاص چیست؟ این آموزشها خیلی زیاد است من به آن آموزشهای عرفانی که یک نفس سالک پس از مراقبه های خیلی زیاد که گوش قلب و چشم دلش باز می شود و با درون خودش عالم ماوراء را مشاهده می کند لاقلاً به مقام مریم دختر عمران می رسد که در حال عبادت، فرشتگان با او صحبت می کنند، یا زکریا می شود، و غیر اینها چه از انبیاء و چه از غیر انبیاء، به آن آموزشها کار ندارم چون اینها مربوط به افرادی است که لاقلاً مقداری سیر و سلوک و مراقبه کرده اند و پرده ها را عقب زده اند اینها را اگر بگوییم می گوئید ما که اینجور نیستیم، آنها یک عده خاص اند نه، مسائلی را می گوییم که در همه افراد هست.

عالم طبیعت يك جریان مداوم و يك واحد حرکت است

از جمله، این مسئله است که علم، روز به روز این مطلب را بیشتر ثابت کرده که عالم طبیعت یک جریان مداوم است، یعنی هیچ چیزی در عالم در دو لحظه به یک حال نیست ممکن است بگویید این سفسطه است، ما دیشب آمدیم این مسجد را دیدیم، عین همین حال

پاورقی:

(۱) سوره ذاریات، آیات ۲۰ و ۲۱

(۲) سوره فصلت آیه ۵۳ [ترجمه: ما نشانه های خود را در جهان و در نفسهایشان به آنها می نمایانیم تا بر آنان روشن گردد که او حق است].

بود که امشب داریم می‌بینیم چه تغییری کرده؟ جواب خیلی واضح است اگر همه تغییرات، تغییرات محسوس می‌بود مطلب حل شده بود، ولی حواس ما از تغییرات عالم، در یک حد معین درک می‌کند چشم یا گوش و یا لامسه ما فقط میان دو حد را می‌تواند درک بکند، پایینتر باشد نمی‌تواند، بالاتر هم باشد نمی‌تواند مثلا اگر کسی به ما بگوید الان یک آوازهایی در این فضا وجود دارد، آیا ما قبول می‌کنیم؟ می‌گوییم این حرفها چیست؟! تو خلاف بدیهی می‌گویی، من هم گوش دارم، هیچ صدایی نمی‌شنوم نه، گوش ما انسانها در میان امواجی که در فضا پخش می‌شود، امواج معینی را درک می‌کند ظاهرا می‌گویند اگر تعداد نوسان یک موج از شانزده هزار در ثانیه کمتر باشد گوش ما آن را درک نمی‌کند (مثل رادیوی گیرنده‌ای که آن موج را نمی‌گیرد آن موج وجود دارد ولی ما درک نمی‌کنیم، یک حیوان دیگر ممکن است بشنود) و اگر از سی و دو هزار بالاتر برود، ممکن است صدایی باشد که شنیده، اما ما اصلا نمی‌شنویم و در کمال راحتی مثلا مطالعه می‌کنیم، ولی یک حیوان آن صدا را می‌شنود می‌گویند موش، امواج صوتی با نوسان تا چهار صد هزار در ثانیه را می‌شنود همچنین چشم ما حرکت را در عالم در یک حد معین درک می‌کند همین حرکت‌های مکانی خیلی ساده را در نظر می‌گیریم چشم انسان حرکت اجسام را تا یک سرعت معین فرضا یک دهم میلیمتر در ثانیه درک می‌کند ولی اگر حرکت از این کندتر باشد، حرکت است ولی چشم انسان درک نمی‌کند مثلا حرکت ثانیه شمار ساعت را چشم انسان درک می‌کند حرکت دقیقه شمار را هم که در هر ساعت یک دور می‌چرخد، اگر انسان خیلی دقیق بشود شاید بعضی چشمها بتوانند درک کنند، در صورتی که آن هم دائما حرکت می‌کند ولی خار ساعت شمار، شما یک ساعت هم به آن نگاه کنید، یک ذره احساس نمی‌کنید که حرکت می‌کند ولی این قدر می‌دانید که یک ساعت پیش روی عدد مثلا هفت بود و حالا روی عدد هشت است تدریجا حرکت کرده است از نظر چشم شما ساکن است یعنی چشم شما حرکت آن را نمی‌بیند، ولی عقل شما می‌گوید این حرکت می‌کند به دلیل اینکه یک ساعت پیش روی عدد هفت بود و اکنون روی عدد هشت است، و می‌دانید که این جور نیست که چشم شما را غافل کرده و یکدفعه پریده روی عدد هشت. عالم در یک جریان دائم است. آنکه حرکت جوهریه را ثابت کرده و آنها که حرکت‌های دیگر را ثابت نموده‌اند، ثابت کرده‌اند که چیزهایی که ما و شما آنها را به صورت اشیاء ساکن می‌بینیم، عینا مثل آب رودخانه است که به سرعت در حرکت می‌باشد ولی ما که از دور نگاه می‌کنیم، خیال می‌کنیم ایستاده است. معنای اینکه یک شی در حرکت

است این است که هر مقدار از آن شی در یک لحظه از زمان هست، در لحظه بعد نیست. اجزاء حرکت از یکدیگر مخفی هستند ولی در عین حال همین حرکت‌های عالم با یک نظام مشخص است.

آیا "من" عوض می‌شود؟

می‌آییم سراغ بدن خودمان. بدن ما هم یک جریان دائم است، از سلولها گرفته تا اتمها و آن ذراتی که اتم را تشکیل می‌دهد بعضی از سلولهای بدن دائما می‌میرند و به جای آنها سلولهای نو می‌آید آنهايي هم که نمی‌میرند بدنشان دائما در حال عوض شدن است یعنی به نظر دقیق، حتی بدن یک ساعت پیش با بدن حالا فرق دارد قدما می‌گفتند بدن، هفت سال یک بار عوض می‌شود ولی با نظر دقیق، حتی بدن یک ساعت پیش عین بدن این ساعت نیست، تا چه رسد به بدن یک سال پیش در یک آدم مثلا هشتاد ساله، بدن هشتاد سال پیش تا حال، به یک معنی آنا فانا عوض شده، و اگر خیلی مصالحه بکنیم، باید بگوییم چندین بار عوض شده است ولی "من" چگونه؟ آیا "من" عوض شده است؟ اگر سن من پنجاه سال باشد آیا من امروز همان من پنجاه سال پیش است واقعا و حقیقتا؟ یا اینکه من خیال می‌کنم من آن "من" هستم، آن "من" رفته و یک "من" دیگر آمده؟ پاسخ این است: بدن که طبیعت است دائما در حال عوض شدن است ولی "من" تکامل و افزونی پیدا می‌کند اما عوض نمی‌شود و من دیگری به جای او نمی‌آید.

داستان بهمنیار و ابن سینا

این قضیه معروف است و در کتابهای خودمان نوشته اند: بوعلی سینا شاگرد میرزی دارد به نام بهمنیار آذربایجانی که آذربایجانی هم هست او ابتدا زردشتی بود (از خاندانهای زردشتی بوده) ولی اواخر مسلمان شد می‌گویند بوعلی این شاگرد را کشف کرد: روزی بوعلی در دکان نانوايي بود بهمنیار که بچه کوچکی بود آمد به نانوا گفت کمی آتش احتیاج داریم برای آتشگیره یک ذره آتش بده می‌خواهم ببرم خانه مان نانوا گفت آتش را که اینجور نمی‌شود برد، برو ظرفی بیاور فورا این بچه مشتش را پر از خاکستر کرد و گفت آتش را اینجا بگذار بوعلی کشف کرد که این، بچه با هوشی است رفت سراغ پدر و مادرش، گفت حیف است که این بچه از بین برود، او را در اختیار من قرار بدهید، در آینده مرد فاضلی خواهد شد.

بهمنیار، شاگردی است که بسیاری از افکار بوعلی را او عرضه کرده است خودش هم کتابی نوشته است به نام "التحصیل" که این کتاب را شاید اولین بار من چاپ کردم (در ایران که اول بار ما چاپ کردیم) و کتاب بزرگی هم هست او مباحثه ای دارد با استادش بوعلی بهمنیار معتقد بود که همه چیز عوض می‌شود، نه تنها بدن انسان، بلکه روان انسان هم عوض می‌شود. همین طور که بدن در یک لحظه غیر از بدن لحظه بعد است، من این لحظه هم غیر از من لحظه بعد است روزی با استادش بوعلی درباره همین مسئله مباحثه می‌کرد بوعلی می‌گفت این جور نیست بدن عوض می‌شود ولی "من" عوض نمی‌شود، "خود" ثابت است او پا فشاری داشت یک دفعه که سؤال کرد، بوعلی سکوت کرد و جواب نداد گفت چرا جواب نمی‌دهی؟ گفت: آن بوعلی که تو در آن لحظه از او سؤال کردی که در لحظه بعد نیست آن سؤال کننده لحظه قبل هم در لحظه بعد نیست تو در هر لحظه که سؤال می‌کنی، یک آدم هستی و با یک مخاطب حرف می‌زنی، در لحظه بعد تو آدم دیگری هستی و او نیز اصلاً وجود ندارد پس نه تو در لحظه بعد هستی که جواب بگیری، و نه من در لحظه بعد هستم که جواب بدهم. در همین جا بهمنیار دیگر سکوت کرد.

شناخت "خود" به عنوان يك حقیقت ثابت، مقدمه شناخت خدا

اگر انسان من واقعی خودش را بشناسد به صورت یک شخص و یک وحدت واقعی (۱) اگر انسان "خود" ش را بشناسد آن را به صورت یک حقیقت ثابت در این طبیعت سیال می‌بیند، و بعد می‌بیند عالم هم که یک جریان دائم است، یک حقیقت هست که وحدت آن را حفظ کرده خورشید، ماه، ستارگان و زمین، اگر به طبیعت خود اینها نگاه کنیم، دائماً در حال عوض شدن هستند، ولی یک حقیقت هست که آن حقیقت است که حافظ عالم است همین طور که این "من" حافظ بدن است و بدن وحدت خودش را به خاطر او حفظ کرده، و شخصیت بدن به شخصیت واقعی روح و روان انسان است، شخصیت عالم هم به شخصیت آن حقیقت ماوراء الطبیعی تغییر ناپذیر است. ملای رومی می‌گوید:

پاورقی:

(۱) نه این حرف مهملی که می‌گویند: "من" یعنی یک سلسله تصوراتی که پشت سر یکدیگر هستند من خیال می‌کنم که یک چیز هستم، من میلیونها چیز هستم اصلاً من این ساعت غیر از من آن ساعت است "من" یعنی یک مجموعه تصورات پشت سر همدیگر مثل یک گلوله نخ که هی آن را باز کنند، که غیر از گلوله نخ چیزی نیست انسان یعنی این مجموعه تصورات کسی که چنین سخنی می‌گوید "خود" "ش" را (نشناخته)

و اندر آن تابان صفات ذوالجلال
گشت مبدل آب این جو چند بار
عکس ماه و عکس اختر بر قرار

وجود گرایشهای معنوی در انسان آیتی برای شناخت خدا

جهت دیگری که به موجب آن نفس انسان آیت است برای خداشناسی، مسئله گرایشهای معنوی انسان است. «من عرف نفسه عرف ربه». سخن بسیار عالی ویلیام جیمز را قبلاً برایتان نقل کردم البته حرفی است که دیگران هم گفته اند ولی او با عبارتی بسیار زیبا گفته است او یک روانشناس تجربی و کسی است که روانشناسی را مخصوصاً روانشناسی دینی را وارد مرحله تجربی و آزمایشی کرد این مرد حدود چهل سال روی تجلیات روانی مذهبی روانها آزمایش کرده، یعنی روانها را از نظر مذهبی مورد معاینه و مطالعه قرار داده آن هم نه به سبک استدلالی و قیاسی، بلکه به سبک تجربی و آزمایشی نتیجه ای که این روانشناس بزرگ جهان از حدود چهل سال آزمایش در روان انسان از نظر گرایشهای معنوی گرفته، این است که می‌گوید: در وجود انسان همچنان که یک سلسله گرایشها به طبیعت و ماده وجود دارد و اینها انسان را با طبیعت پیوند می‌زنند و ملاک پیوند و ارتباط انسان با طبیعت اند، یک سلسله گرایشهای دیگر وجود دارد که با حسابهای مادی جور در نمی‌آید بلکه ضد حسابهای مربوط به پیوند انسان با طبیعت است، زیرا پیوند انسان با طبیعت برای این است که انسان از طبیعت و خارج وجود خودش بهره‌کشی نکند و نفع ببرد، ولی این گرایشها با این حرفها جور در نمی‌آید انسان یک سلسله خواستهها در این عالم دارد که با جنبه طبیعی و مادی وجود او جور در نمی‌آید و می‌گوید: اینها دلیل است بر اینکه عالمی دیگر وجود دارد و این احساسها ما را با عالم دیگر پیوند می‌دهد الهامهای معنوی و خدایی، خدا جویی‌ها، نیکی جویی‌ها، خیر جویی‌ها و معنویت جویی‌ها همیشه در بشر وجود داشته و دارد و قابل مبارزه و جایگزینی نیست در نظر دارم ان شاء الله فردا شب که شب آخر این جلسه هم هست، درباره "خلاهای معنوی و اخلاقی در عصر حاضر" برای شما بحثی بکنم که آن مقدار خلا معنوی و اخلاقی که این موجهای ماتریالیستی دنیا به وجود آورده اند و این مبارزه ای که با فطرت بشر شده است، امروز چه مشکله ای برای بشر به وجود آورده؟

پس یک راه دیگر برای اینکه «من عرف نفسه عرف ربه» همین گرایشها، تمایلات و وابستگیهای معنوی انسان است.

تعصب نسبت به ماتریالیسم

این موج ماتریالیسم که در دنیا پیدا شد و به دنبال خود نکبتها برای بشر به وجود آورد، در دنیا غرب بیشتر عکس العمل بسیار شدیدی است در مقابل نادانیها، خشونتها و کج رفتاریهای کلیسا، و ما الان داریم جریمه های کلیسا را می‌پردازیم در کتاب "علل گرایش به مادیگری" تا اندازه ای این موضوع تشریح شده است جهالتها و نادانیهای کلیسا، تفسیرهای غلط کلیسا و از خدا، قیامت و روح، خشونتها و اختناقهای کلیسا، تفتیش عقایدی کلیسا، آن روش ضد آزادی و دموکراسی کلیسا، دنیا را برد به این حال که من یا باید علم را بپذیرم یا خدا را (چون کلیسا میان علم و خدا تضاد بر قرار کرده) یا باید خدا را بپذیریم یا یک زندگی خوب و مرفه را، یا باید خدا را بپذیرم یا آزادی را، یا باید خدا را بپذیرم یا دموکراسی را بدهیم است وقتی خدا را در یک طرف قرار بدهند و صد نیازی فطری دیگر بشر را در طرف دیگر، البته ممکن است عده ای طرف خدا را بگیرند، ولی قهرا اکثریت مردم طرف دیگر را خواهند گرفت به هر حال این موج شدید ماتریالیسم به علل مختلف دنیای غرب را فرار گرفت و از دنیای غرب هم کم و بیش به دنیای شرق سرازیر شده است، و شرقیها فکر نمی‌کنند که شرائطی که غربیها داشتند غیر از شرائطی است که ما داریم کم کم تعصبی به نفع ماتریالیسم به وجود آمد نظیر تعصبی که کلیسا نسبت به مذهب داشت یعنی همان طور که کلیسا به هر زوری که بود می‌خواست بدون منطق و دلیل، مذهب را توجیه بکند، اینها هم به هر زوری که هست می‌خواهند ماتریالیسم را توجیه کنند می‌ترسند مبدا ماتریالیسم از دستشان گرفته بشود و برگردند به قول خودشان به قرون وسطی می‌گویند: اگر ماتریالیسم از دست ما گرفته بشود، یعنی ما باید برگردیم به قرون وسطی این است که اینهمه راهی که از طبیعت و از نفس انسان به سوی خدا برای بشر باز است، کوشش می‌کنند به زور هم شده با توجیه و تأویل بگویند این راهها قابل اعتماد نیست. از جمله همین راه گرایشهای معنوی است.

سخن موریس مترلینگ

حالا من دو مثال برای شما ذکر می‌کنم:

"موریس مترلینگ" کتابهای زیادی دارد کتابی راجع به زنبور عسل، و یک کتاب راجع به موریانه نوشته، و شاید همه کتابهایش در ایران ترجمه شده، چون نویسنده زبر دستی بوده او در ایران ما به عنوان یک فیلسوف بزرگ به اصطلاح قالب زده شده و معرفی

گردیده، ولی به هر صورت مردی دانشمند و نویسنده بسیار مقتدری بوده است در دنیای اروپا ادبیات و فلسفه با یکدیگر آمیخته شده از آنجا که آمیختن ادب و فلسفه، ادبیات را که بیشتر بر اساس ذوقیات و تخیلات است یعنی بیشتر به ذوق انسان ارتباط دارد تا به فکر، غنی می‌کند و فلسفه را فقیر، این آمیختن، ادب اروپایی را غنی کرده است و فلسفه اروپایی را فقیر این مرد آنچه هست این است که یک نویسنده مقتدر است من همیشه گفته ام که محمد مسعود ایرانی ما اگر در اروپا می‌بود، حتماً به نام یک فیلسوف معروف می‌شد چون او برای خودش نویسنده ای بود که مانند " مترلینگ " می‌توانست به همدیگر ببافد ولی در ایران ما هیچوقت اینها را به عنوان فیلسوف نمی‌شناسند و نمی‌توانند هم بشناسند.

زندگی زنبور عسل یک زندگی اعجاب آور و غیر قابل توجیه از نظر مادی است، که این حیوان این آگاهیهای عجیب را چگونه دارد؟ هیچ نشده که این مطلب توجیه بشود. قرآن هم صریحاً می‌گوید: «و اوحی ربک» «الی النحل» (۱) پروردگار تو به زنبور عسل وحی کرده، یعنی این، نوعی الهام ماورایی است در درون این حیوان قرآن، هم درباره زنبور عسل و هم درباره مورچه حرفهای شگفتی گفته است و این دو حشره امروز شناخته شده اند و فوق العاده عجیب شناخته شده اند درباره مورچه از این هم بالاتر گفته است که وقتی سلیمان به وادی مورچگان رسید [مورچه ای چنان گفت] و می‌رساند که اساساً مورچه دارای فهم و درکی بالاتر از زنبور عسل است و حتی میان مورچگان تبادل سخن و مکالمه و اعلام و اخبار هست و امروز تازه پنجاه سال است که علم این مطلب را کشف کرده «حتی اذا اتوا علی واد النمل قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان و جنوده و هم لا یشعرون» (۲). سلیمان با جنودش دارند حرکت می‌کنند. این مورچه حس می‌کند، فرمان می‌دهد به مورچگان که ای مورچگان! در لانه های خودتان پنهان بشوید که سلیمان و کسانش شعورشان نمی‌رسد، شما را پایمال می‌کنند ولی سلیمان که خدای متعال به او منطق الطیر و منطق غیر طیر داده بود، این را درک می‌کند و با آن مورچه مکالمه می‌کند علم امروز ثابت کرده که مورچه ها با شاخکهای خودشان موجهایی می‌فرستند و تحویل می‌گیرند و [از این طریق] ما فی الضمیر خودشان را به یکدیگر حالی می‌کنند. قرآن

پاورقی:

(۱) سوره نحل، آیه. ۶۸

(۲) سوره نمل، آیه. ۱۸

این مطلب را با توجه به اینکه این حیوان هیچ مکتبی ندیده و [درسی] نخوانده [بیان می‌کند]. هزاران تحقیق شده، در میان آنها تعلیم و تعلم نیست و مثلا مهندسین از زنبوران عسل یک دانشکده فنی تأسیس نکرده‌اند که شاگردهای خودشان را بیاموزند، بلکه بچه مهندسان مهندس به دنیا می‌آید. قرآن در کمال صراحت می‌گوید: «و اوحی ربک الی النحل وحی و الهام الهی است. جواب دیگری هم بشر نتوانسته به این مطلب بدهد که جز وحی الهی چیز دیگری می‌تواند باشد. آقای "موریس مترلینگ" اینها همه را می‌گوید ولی وقتی می‌رسد به این اعجابها که این معلومات از کجاست؟ می‌گوید روح کند و وحی می‌کند شما را به خدا فکر کنید چه قدر این حرف احمقانه است! کندو جز همین زنبورهای عسل که چیزی نیست اگر این زنبورها عسل را بگیریم کندو یک عده جمادات بیشتر نیست روح کندو یعنی چه؟! می‌گوید روح کندو به اینها الهام می‌کند خوب روح کندو خودش از کجا فهمید؟ تازه روح کندو که از روح زنبور عسل بالاتر نیست چرا این را می‌گوید؟ برای اینکه خدای ناخواسته مسئله خدا در میان نیاید و بعد نگویند آقای موریس مترلینگ! پس قطعاً خدایی در عالم وجود دارد و در این صورت قصه الف است و دنبالش ب و دنبالش ت و دنبالش ث و دنبالش ج، هزاران مسئولیت، و دیگر تو آقای موریس مترلینگ نمی‌توانی آزاد به آن گونه که دل خودت می‌خواهد زندگی بکنی.

داستان كودك زیرك و مدرسه

گفت بچه باهوشی را بردند مدرسه. معلم به او گفت بگو الف. سکوت کرد. معلم می‌گفت این که ساده است بگو الف. نمی‌گفت. هر چه معلم گفت بگو، نگفت. دیگران آمدند، پدر و مادرش آمدند: بچه جان! تو که بچه باهوشی هستی، خوب می‌گویدی الف، بگو الف نمی‌گفت آخر کار گفتند چرا نمی‌گویی؟ گفت آخر اگر بگویم الف، اینجا که تمام نمی‌شود، باز می‌گویم بگو ب تا بگویم ب می‌گویم بگو ت بگویم ت، می‌گوی بگو ث از همان اول الف را نمی‌گویم که تا آخرش راحت باشم، زیرا مرا از مدرسه بر می‌دارید و خیالم راحت می‌شود همینکه بگویم الف، دیگر از اینجا رفته ام تا آنجا که دوران جوانی من باید در مدرسه و مکتب صرف بشود. حالا این آقا برای فرار از اینکه فکر خدا در میان نیاید، می‌گوید روح کندو است که به زنبور عسل وحی می‌کند.

گرایشهای معنوی انسان با هیچ حساب مادی جور در نمی‌آید. همین گرایشهای اخلاقی که قبلا شرح می‌دادیم، از نظر فرد، مبتنی بر زیان و ضرر است: جان خود را فدای جامعه کردن، انصاف دادن به نفع دیگری که حق با اوست نه با من، عادل بودن یعنی تجاوز نکردن، علیه خود قیام کردن و عصیان علیه خود که در زبان دینی اسمش " توبه " است: شوریدن بر ضد خود یک وقتی من آیات قرآن را در این زمینه جمع آوری کردم، دیدم منطق قرآن درست همین منطق است: انقلاب علیه خود عجا انسان علیه خودش شورش و عصیان می‌کند، علیه خودش انقلاب می‌کند با همه خصوصیتی که در یک انقلاب وجود دارد، خودش را محاکمه می‌کند، خودش را مجازات می‌کند چه شیرین و عالی فرمود علی علیه السلام. یک کسی آمد خدمتش گفت: استغفر الله ربی و اتوب الیه خیال کرد " توبه " یعنی کلمه استغفار را بر زبان آوردن علی (ع) به او توپید، فرمود: «ثکلتک امک» برو گمشو، مادرت به عزایت بنشینند، برو بمیر «ا تدری ما الاستغفار؟ ان الاستغفار درجۃ العلیین» (۱) اصلا می‌فهمی استغفار یعنی

چه؟ بعد حضرت استغفار را تشریح می‌کند: پشیمانی کامل از گذشته تیره و سیاه، تصمیم قوی بر برنگشتن به گناهان سابق، اداء حقوق الهی که فوت شده است، اداء حقوق الناس که فوت شده است بعد دو جمله می‌گوید که درست معنای انقلاب و شورش علیه خود و مجازات کردن خود را دارد می‌گوید: دیگر اینکه این گوشتهای مبارکی! که در این بدنت روئیده از گناه، باید اینها را ذوب کنی این گوشتها که از حرام روئیده است، این گوشتها که در مجالس لهو و لعب روئیده است، این گوشتها که توأم با هرزگی روئیده است، باید همه اینها را بروی آب کنی، از نو گوشت جدید بروید دیگر اینکه باید به این بدنت سختی طاعت را بچشانی همچنانکه لذت معصیت را چشانده ای این می‌شود " توبه " و تائبهای دنیا این جور بوده اند، و همیشه بوده اند این جور افراد.

مرحوم حاج میرزا جواد آقا ملکی تبریزی از بزرگان اهل معرفت زمان ما که پنجاه و دو سال پیش از دنیا رفته است و قبر او در قم است و من هر وقت به قم مشرف می‌شوم آرزو دارم قبر این مرد بزرگ را زیارت کنم، در یکی از نوشته هاشان درباره استاد بزرگوارشان مرحوم آخوند ملاحسینقلی همدانی که از اعاجیب اهل معنی بوده می‌نویسند که یک آقای آمد پیش مرحوم آخوند و مرحوم آخوند او را توبه داد چهل و هشت ساعت

پاورقی:

(۱) نهج البلاغه فیض، حکمت ۴۰۹، ص. ۱۲۸۵

بعد وقتی آمد، ما او را نشناختیم آنچنان عوض شده بود از نظر چهره و قیافه که ما باور نمی کردیم که این همان آدم چهل و هشت ساعت پیش است. من این را از نظر خصلت بشری مورد مطالعه قرار می دهم: این دگرگونی آن آقای تائب در محضر آخوند ملاحسینقلی همدانی، که راهش به آن طرف است یکمرتبه بر می گردد به این طرف و علیه خودش شورش و عصیان و انقلاب می کند، چه توجیهی دارد؟ کی علیه کی قیام و شورش و انقلاب می کند؟ اینها است که برای بشر درس است، درس بزرگ «من عرف نفسه عرف ربه» اگر انسان خود را بشناسد خدای خودش را شناخته است.

این گرایشهای شدید از کجا پیدا می شود؟ ریشه و منبعش کجاست؟ درباب گرایشهای اخلاقی که یکی از آنها توبه بود، گرایشهای دیگری هست که با منفعت یک فرد اصلا سازگار نیست و فقط اسمش خدمت به جامعه و بشریت است، مثل: خود را فانی کردن برای باقی ماندن جامعه، خود را محروم کردن برای رفاه جامعه، خود را در رنج انداختن برای به آسایش رسیدن جامعه، که اینها با هیچ حساب مادی جور در نمی آید.

آیا روح اجتماع است که گرایشهای اخلاقی را الهام می کند؟

حال وقتی می خواهند این گرایشها را توجیه کنند چه می گویند؟ بعضی گفته اند روح اجتماع است که وحی می کند، روح اجتماع الهام می کند به انسان که چنین کار را بکن "روح اجتماع الهام می کند" معنایش این است که روح اجتماع می فریبد، و جز فریب معنی دیگری ندارد عین آن حرفی که آن شخص درباره زنبور عسل گفت که روح کندو است که به زنبور عسل وحی می فرستد و او این کارهای شگفت را انجام می دهد، این آقا که در گرایشهای معنوی کمیتش لنگ است می گوید روح جامعه است که دارد وحی می فرستد جامعه چیست؟ جامعه یعنی مجموع افراد با یک ترکیب مخصوص جامعه که وجودی مستقل از افراد ندارد مگر یک وجود اعتباری، و وجود اعتباری که روح ندارد گیرم روح داشته باشد، روح جامعه از کجا این را گرفت و الهام کرد؟ [او به عبارت دیگر] کی به خود روح جامعه الهام کرد؟ و تازه الهیون که می گویند خدای متعال است که به بشر الهام می کند، می گویند خدای عادل که هیچ عملی را بی پاداش نمی گذارد: «لذین احسنوا الحسنی و زیاده» (۱). محال

پاورقی:

(۱) سوره یونس، آیه ۲۶ [ترجمه: مردم نیکوکار به نیکوترین پاداش عمل خود و زیادت لطف خدا نایل شوند].

است چنین چیزی که خدا به بشر بگوید: ای بشر! تو سعادت خودت را، هستی خودت را فدا کن برای هیچ و پوچ بلکه پشت سرش پاداش است از نظر آن حقیقتی که وحی می‌فرستد یعنی خدا، این عمل یک عمل حکیمانه است و بی پاداش نیست ولی وقتی بگوییم ماورائی وجود ندارد، روح جامعه است که به بشر بدبخت الهام می‌کند که خودت را به آتش بیانداز تا دیگران نجات پیدا کنند، و بعد هم که خود را به آتش انداختی، رفتی که رفتی آنجا که عرب نی بیاندازد، و تمام شد، این یعنی روح جامعه دارد می‌فریبد.

منشأ ابراز نظریات ماتریالیستی

همان طور که عرض کردم ترس از اینکه مبدا ماتریالیسم از بین برود و خدا و مذهب بیاید موجب اظهار این نظریات شده است بعضیشان می‌گویند اگر خدا و مذهب بیاید پس آزادی عملی که من می‌خواهم داشته باشم چه می‌شود؟ یک عده می‌گویند مبدا دوره قرون وسطی برگردد، اگر نگوییم "ماتریالیسم"، معنایش این است که قبول کرده ایم که قرون وسطی برگردد حالا این سخن باز برای فرنگیها خیلی عجیب نیست، برای مردم ما عجیب است عجیب این است که مردم ما هم گاهی صحبت از قرون وسطی می‌کنند در ایران صحبت از قرون وسطی می‌کند! قرون وسطی مال اروپا است برای اروپا قرون وسطی یعنی دوره انحطاط آن دوره ای که برای او قرون وسطی است، برای تو دوره تمدن و فرهنگ است و افتخار توست هزار سال پیش یعنی دوره ابوریحان بیرونی، ابوعلی بن سینا، فارابی، ابن رشد، ابن هیثم و غیره یکی از مشعشع ترین دوره های تمدن و فرهنگ بشری است که مال توست تو چرا تاریخ او را به خودت می‌بندی؟! می‌گویند ما می‌خواهیم قرون وسطی بر نگرده! برای تو اگر قرون وسطی بر گردد نهایت افتخار است امروز هم اگر در دنیا ابوعلی سینایی وجود داشته باشد مجسمه اش را می‌ریزند، اگر ابوریحان بیرونی وجود داشته باشد پایش را می‌بوسند آنها می‌گویند قرون وسطی ما هم می‌گوییم بله قرون وسطی آنها می‌گویند قرون وسطی بر نگرده، ما هم می‌گوییم قرون وسطی بر نگرده آنها قرون وسطی دارند، ولی ما اساساً قرون وسطی نداریم البته ما دوره انحطاط داریم ولی دوره انحطاط ما مقارن با قرون وسطای آنها نیست. برای ما قرون وسطای آنها قرون جدید خودمان است یعنی این پنج شش قرن اخیر، نه آن دوره ای که آنها قرون وسطی می‌گویند دوره قرون وسطای آنها دوره تمدن و فرهنگ ماست، دوره افتخار ماست.

از جمله مسائل که [از ترس بازگشت خدا و مذهب] از آن فرار می‌کنند مسئله خود است که چون وقت گذشته است در چند کلمه خلاصه و مختصر می‌کنم این مسئله هم امروز روشن شده است آن بیانی که درباره "خود" عرض کردیم، در قرآن است، کلام یکی از علمای اسلامی نیست که بگوییم شاید امروز از دیگران یاد گرفته است نه، در قرآن است از هزار و چهارصد سال پیش امروز تازه به این مسئله پی برده اند اگر بنا بشود بگوییم کسی از کسی گرفته، باید بگوییم اینها از قرآن گرفته اند، قرآن هزار و چهارصد سال پیش که نمی‌تواند از اینها گرفته باشد آن مسئله این است که انسان خود را گم می‌کند، خود را فراموش می‌کند و غیر خود را خود می‌پندارد، و اخلاق، بازگشت انسان به باز یافتن خود اصیل و خود واقعی خودش است. راجع به اینکه خود واقعی انسان چیست قبلا مقداری عرض کردم.

"سخن" سارتر "درباره" خود واقعی"

بعضی ادعا کرده اند که خود واقعی انسان، خود نداشتن و آزادی است انسان در این جهان آزاد است بلکه عین آزادی است نه انسان یک موجود آزاد است بلکه موجودی است که عین آزادی است و عجیب این است که به جای اینکه از حریت و آزادی انسان نردبانی بسازند برای اینکه خدایی در عالم هست (۱)، آقای سارتر می‌گوید: من به دلیل اینکه انسان آزاد است می‌گویم پس خدایی نباید وجود داشته باشد چون اگر خدایی وجود داشته باشد انسان دیگر نمی‌تواند آزاد باشد چطور؟ یک حرفی می‌زند که اصلا انسان تعجب می‌کند که واقعا اینها این قدر بی‌خبر و نا آگاهند؟! می‌گوید: "اگر خدایی باشد معنایش این است که خدا یک ذهنی دارد و قبلا طبیعت من را در ذهن خودش تصور کرده، و اگر من در ذهن خدا تصور شده باشم، نمی‌توانم آزاد باشم بلکه باید مجبور باشم، همان جور باشم که در ذهن خدا بوده ام "آیا" ذهن" برای خدا اصلا معنی دارد؟! او خدا نیست، او یک موجودی است مثل توی سارتر که اسمش را گذاشته‌ای خدا.

پاورقی:

(۱) اگر فقط طبیعت و ماده بود آزادی برای انسان معنی نداشت و جز جبر ماده و طبیعت چیز دیگری نمی‌توانست در عالم باشد خود آزادی و اختیار انسان یکی از مصداقهای «من عرف نفسه عرف ربه» است.

مسئله " قضا و قدر " مسئله ای است که بیش از هزار سال است که حل شده که با آزادی بشر کوچکترین منافاتی ندارد، بلکه تنها با فرض خدا و قضا و قدر است که می‌توان دم از آزادی انسان زد انسان به دلیل اینکه نفخه ای است الهی می‌تواند از جبر طبیعت آزاد باشد والا اگر انسان همین اندام است و اراده انسان قهرا زاییده همین حرکات اتمها و غیره است، انسان جز " مجبور " چیز دیگری نمی‌تواند باشد " سارتر " می‌گوید: انسان یک اراده آزاد است می‌پرسیم: خود اراده از کجا پیدا شده؟ اگر فکر و اراده انسان خاصیت‌های جبری طبیعت و ماده باشد، دیگر آزادی یعنی چه؟! بگذار این حرف را کسی بگوید که برای انسان قدرتی مافوق طبیعت قائل است یعنی انسان را مقهور طبیعت نمی‌داند، قاهر بر طبیعت می‌داند و طبیعت را اصل و روح را فرع نمی‌داند بلکه صحبت اصل و فرع نیست، دو نیرو قائل است: طبیعت و ماوراء طبیعت در انسان و انسان به حکم آنکه شعله و فیضی است ماوراء طبیعی، می‌تواند بر طبیعت خودش مسلط باشد و تصمیمش عین حرکات اتمها نباشد، چیز دیگری باشد، می‌تواند طبیعت را تغییر بدهد و بر طبیعت غلبه کند " انسان هیچ خودی ندارد غیر از آزادی " یعنی چه؟! البته اینکه انسان هیچ سرشت و طبیعتی ندارد، یک مقدار حرف درستی است، و امشب قصد داشتم این مطلب را با فلسفه اسلامی بیان کنم مطلبی را که او تحت عنوان اصالت وجود گفته است، علمای اسلام به نام اصالت وجود نمی‌شناسند ولی به نام دیگری بخشی از حرفهای او را گفته اند که انسان خودش وجود خود را می‌سازد، انسان خودش وجود خود را انتخاب می‌کند یعنی انسان مانند اشیاء طبیعی نیست آنچه در طبیعت است همان چیزی است که خلق شده است جز انسان که همان چیزی است که بخواهد باشد ولی این معنایش این نیست که انسان فاقد سرشت و فطرت و طبیعت است، بلکه به این معنی است که سرشت انسان چنین سرشتی است نه اینکه انسان سرشت و خودی ندارد [به عبارت دیگر] خود انسان خودی است که چنین اقتضایی دارد نه اینکه انسان چون خود ندارد چنین است.

چون این بحث را دیشب وعده دادم، برای اینکه امشب به سکوت مطلق برگزار نکنم فقط دو قسمت را خیلی مختصر صحبت می‌کنم.

انسان آن چیزی است که بخواهد باشد

علمای ما درباب اینکه انسان آن چیزی است که می‌اندیشد یا انسان آن چیزی است که

بخواهد باشد، خیلی بهتر از آقای سارتر بحث کرده اند در فلاسفه اسلامی صدرالمتالهین بهتر از همه بحث کرده و این مطلب ریشه قرآنی دارد که هر موجودی خودش خودش است جز انسان که در قیامت به صورتهای مختلف محشور می‌شود: «یوم ینفخ فی الصور فتأتون افواجا» (۱)، و فقط گروهی از مردم انسان محشور می‌شوند، گروههای دیگر مردم به صورتهای مختلف از حیوانات محشور می‌شوند، گروههای دیگر مردم به صورتهای مختلف از حیوانات محشور می‌شوند انسان مجبور نیست که انسان باشد بلکه می‌تواند خودش را انسان بسازد، و می‌تواند خودش را تبدیل به یک گرگ یا سگ یا خوک و یا خرس بکند تا چه ملکاتی را برای خودش کسب کرده باشد راجع به اینکه انسان همان است که بیندیشد ملا خیلی خوب می‌گوید:

ای برادر تو همه اندیشه‌ای

ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای

گر بود اندیشه ات گل، گلشنی

ور بود خاری تو همیشه گلخنی

اگر از ملا بپرسیم آدم چیست؟ می‌گوید آن چیزی است که می‌اندیشد اگر بپرسی من چیستم؟ می‌گوید تو بگو درباره چه می‌اندیشی تا بگویم چیستی اگر درباره حقیقت می‌اندیشی تو حقیقتی، درباره خدا می‌اندیشی تو مثال خدا هستی، درباره علی می‌اندیشی علی هستی، درباره آن کاری می‌اندیشی که کار یک سگ است تو سگ هستی. بگو چه می‌اندیشی تا بگویم چیستی.

درباره اینکه انسان هر چه را بخواهد و هر چه را دوست داشته باشد همان است، در اخبار ما زیاد تأکید شده است. گفته‌اند: من احب حجرا حشره الله معه (۲) اگر انسان سنگی را دوست داشته باشد با سنگ محشور می‌شود چون خودش سنگ می‌شود. هر چه را انسان دوست داشته باشد همان می‌شود.

شخصی که اهل خراسان بود از راه دور با رنج فراوان آمد خدمت امام باقر علیه السلام (عشق به اهل بیت او را کشانده بود) در حالی که چون پای پیاده آمده بود کفشهایش از بین رفته بود و پایش به اصطلاح ترک خورده و پاشنه آن شکاف زیادی برداشته بود آمد خدمت امام با یک عشق و ولعی خدا را شکر کرد که بالاخره به مقصود خودش رسید بعد پایش را نشان داد با آن شکافها که خون آمده بود، و عرض کرد: یا ابن رسول الله! نکشید مرا به اینجا جز محبت شما اهل بیت که از خراسان تا اینجا پیاده آمده ام امام این جمله را فرمود: هر کس

پاورقی:

(۱) سوره نبأ، آیه. ۱۸

(۲) نفس المهموم، ص ۳۶ به نقل از امالی صدوق، ص ۷۹ مجلس ۲۷ با عبارت فلوان رجلا تولى حجرا
لحشره الله معه یوم القیامة".

گر در طلب گوهر کانی، کانی
ور در پی جستجوی جانی، جانی
تو اگر در جستجوی یک گوهر، یک معدن زمینی و یک جماد هستی، جمادی، و اگر جان می‌خواهی و
به دنبال جان و معنی می‌گردی، جانی.
من فاش کنم حقیقت مطلب را
هر چیز که در جستن آنی، آنی
هر چه را جستجو می‌کنی، تو همان هستی. پس اگر از این شاعر بپرسیم من چیستم؟ می‌گوید بگو تو
چه را جستجو می‌کنی تا من بگویم چیستی.
همان طور که وعده دادم فردا شب ان شاء الله درباره " خلا معنوی و اخلاقی در جهان معاصر " که
نتیجه این گرایشهای ماتریالیستی است عرایضی به عرض شما می‌رسانم.

اهل بیت را وارد مجلس پسر زیاد کردند نوشته اند زینب اندامی رشید داشت و بلند بالا بود در حالی
وارد مجلس پسر زیاد شد که زنانش دورش را گرفته و مانند نگین او را احاطه کرده بودند ابن زیاد
می‌دانست این زن مجلله که دیگران مانند یک عده کلفت دور او را گرفته اند کیست انتظار داشت زینب
که وارد می‌شود به او سلام کند ولی زینب سلام نکرد زینب خواست ثابت کند و ثابت کرد (بعدها بیشتر
ثابت کرد) که پسر زیاد! تو خیال نکن که اگر بدن ما را قطعه قطعه کردی یا اسیر کردی و به زنجیر
کشیدی، روح ما را هم می‌توانی اسیر کنی روح ما روح سالم بشری است، روحی است که خودش را
نباخته است، نفخه الهی است روح ما تسخیر شدنی نیست، روح ما میراندنی نیست، روح ما زنجیر
کشیدنی نیست سلام نکرد او بر آشفت. گفت: من هذه المتکبرش؟ این زن متکبر کیست؟ کسی جواب
نداد دو سه بار این را تکرار کرد آخر کسی جواب داد: هذه زینب بنت علی بن ابی طالب (۱). در آنجا
زینب چنان پسر زیاد را محکوم کرد که زبانش بند آمد و همان تصمیم جلاد مابانه را گرفت راه دیگری
نداشت. گفت اینها هنوز زبان دارند! گردنشان را بزنید.
در مجلس یزید هم که زینب وارد می‌شود همین شکوه را می‌آفریند. یعنی این چهل منزل اسارت باز
هم زینب را خرد نمی‌کند، روح زینب را نمی‌شکنند، بلکه در آنجا بیشتر

پاورقی:

(۱) بحار الانوار، ج ۴۵، ص ۱۱۵ (باب ۳۹).

تجلی میکند. خطابه ای که حضرت زینب در مجلس یزید خوانده است باور کنید که از خطابه های بی نظیر دنیاست. فقط یک جمله اش را می گویم. فرمود: پسر معاویه! کد کیدک واسع سعیک انک لا تمیت وحینا (۱) هر نیرنگی می توان بزنی، هر کاری از دستت می آید کوتاهی نکن، ولی من به تو اطمینان می دهم که این نور خاموش شدنی نیست. آن که می میرد در این جهان تو هستی و دستگاه تو، و آنچه می ماند برادر من است. آن که الهام بخش همه متقیان عالم خواهد بود برادر من است، آن که جهان را شیفته خودش خواهد کرد برادر من است. این اطمینان، اطمینان به فطرت بشر است. خدا بشر را حقیقت خواه آفرید است. یزید با اینکه از فصحاء و بلغاء و سخنوران عرب است در مقابل منطوق زینب سخت درمانده شد، و چون سفرای کشورهای غیر اسلامی و قواد سپاه و بزرگان در آنجا حضور داشتند خیل شرمنده شد. می خواست زینب سکوت کند، زینب هم سکوت نمی کرد. آخر دست به یک تدبیر جنایتکارانه زد، با خود گفت: باید عواطف این زن را منقلب کنم، مگر از ناحیه عواطف خودش زبانش را ببندم. من دیگر اسم نمی برم که چه جنایتی کرد ولی همین قدر می گویم یکی از حاشیه نشینان آنچنان منقلب شد که فریاد کرد: یزید! این جوبها را بردار، به خدا قسم به چشم خود دیدم پیغمبر این لبها را می بوسید.

و لا حول و لا قوش الا بالله العلی العظیم و صلی الله علی محمد و آله الطاهرین باسمک العظیم الاعظم الاعز الاجل الاکرم یاالله...

خدایا دلهای ما را به نور ایمان منور بگردان، قلبها و روحهای ما را به مکارم اخلاق اسلامی مزین بفرما، روحهای ما را از زشتیها و پلیدیها پاک بگردان، انوار محبت و معرفت خودت و اولیاء خودت را بر دلهای ما بتابان، اموات ما مشمول عنایت و رحمت خود بفرما. و عجل فی فرج مولانا صاحب الزمان.

(۱) فی رحاب ائمه اهل بیت، ج ۳، ص ۱۵۲

بحرانهای معنوی و اخلاقی در عصر حاضر

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين بارى الخلاق اجمعين و الصلوش و السلام على عبد الله و رسوله و حبيبه و صفيه و حافظ سره و مبلغ رسالاته سيدنا و نبينا و مولانا ابى القاسم محمد و آله الطيبين الطاهرين المعصومين. اعوذ بالله من الشيطان الرجيم:

«فاما الزبد فيذهب جفاء و اما ما ينفع الناس فيمكث فى الارض» (۱).

وعده دادم که امشب درباره بحرانهای معنوی و اخلاقی در عصر حاضر عرایضی عرض بکنم.

ارزش نظری و ارزش عملی يك نظریه

ابتدا مقدمه کوتاهی عرض می‌کنم و آن این است که ارزش هر عقیده ای دو گونه است: یکی ارزش نظری و دیگر ارزش عملی ارزش نظری یک عقیده یعنی میزان انطباق آن عقیده با حقیقت و واقعیت ارزش نظری یک نظریه فلسفی یا اجتماعی یا جهانی و غیره، یعنی آیا این نظریه با واقعیت انطباق دارد یا ندارد؟ راه [دریافت] اینکه یک نظریه با واقعیت انطباق دارد یا ندارد در مواردی تجربه و آزمایش و مشاهده است و در مواردی استدلالهای عقلانی.

مثلاً بطلمیوس گفته بود که زمین مرکز عالم است و افلاک بر یکدیگر محیطند و گرد زمین می‌چرخند بعد دانشمندان آمدند این نظریه را عوض کردند " ارزش نظری فکر

پاورقی:

(۱) سوره رعد، آیه. ۱۷

بطلمیوس " یعنی آیا واقعا زمین مرکز است و همه افلاک و ستارگان به دور آن می‌چرخند یا نه؟ [آیا ارزش نظری از آن فکر بطلمیوس است] یا خیر، ارزش نظری مال فکر " کپرنیک " است که زمین مرکز عالم نیست، خورشید مرکز است آن هم نه مرکز عالم، مرکز منظومه شمسی ما؟ " ارزش عملی " معنایش این است که حالا کار نداریم کدامیک از اینها مطابق با حقیقت و واقعیت است، در عمل کدامیک از اینها برای بشر مفیدتر است؟ آیا آن عقیده برای بشر نافعتر و مفیدتر است یا این عقیده، و یا از این جهت فرقی ندارند؟ از آن جمله مثلا اعتقادات دینی است اولین اصل دینی وجود خداوند و یکتایی اوست این، دو ارزش دارد، یکی " ارزش نظری " یعنی اینکه واقعا و حقیقتا هم مطلب از همین قرار است، یعنی دلیل، برهان و استدلال هم همین مطلب را تأیید می‌کند و حقیقت همین است، و دیگر " ارزش عملی " یعنی این عقیده چه آثاری در زندگی بشر می‌گذارد؟ آیا چنین عقیده‌ای به سود بشر است یا خیر؟

آن علم " کلام " عهده دار این مطلب است علم کلام خصوصا کلام قدیم به ارزش عملی کاری ندارد، فقط دنبال ارزش نظری است، دنبال راهها و استدلالهایی است مثلا بر یگانگی خدا، نبوت، عدل، امامت و معاد ادله‌ای ذکر می‌کند بر اینکه اینها حقیقت است ولی ارزش عملی این است که حالا اعم از اینکه ما حقیقت بودن را به دست آورده ایم یا به دست نیاورده ایم، برویم دنبال این جهت که این فکر و عقیده، این ایمان به انسان چه می‌دهد؟ یعنی در زندگی انسان چه اثری می‌گذارد؟

مطلب دوم این است که آیا باقی ماندن یک فکر و عقیده تابع ارزش نظری آن است یا ارزش عملی و یا هر دو؟ اگر یک عقیده بخواهد در میان بشر باقی بماند آیا تابع این است که هر دو ارزش را داشته باشد، یا یکی از این دو ارزش را هم داشته باشد کافی است برای باقی ماندن، و یا هیچکدام را هم نداشته باشد می‌تواند باقی بماند و باقی ماندن دایره مدار هیچکدام از ارزش نظری و ارزش عملی نیست، یعنی ممکن است یک فکری، یک عقیده‌ای حقیقت نباشد، به سود بشر نباشد، مع ذلک برای همیشه هم باقی بماند. جواب این سؤال را بعد می‌دهم.

حقیقت بودن مساوی با مفید بودن است

دیگر اینکه آیا می‌شود میان اینها تفکیک کرد؟ یعنی آیا می‌شود یک عقیده و ایمانی حقیقت باشد ولی به زبان بشر باشد، و عقیده و ایمان دیگری پوچ باشد ولی به سود بشر؟ نه (خیلی به اجمال می‌گویم تا به بحثهای خودم برسم) نظر قرآن این است که حقیقت بودن یا ارزش نظری با خیر بودن یعنی ارزش عملی مساوی است هر چه حقیقت باشد، هر عقیده و ایمانی که بر حقیقت استوار باشد، به زبان بشر نیست چنین نیست که یک عقیده و ایمان، درست است، حقیقت است، واقعیت هم آنطور است ولی بهتر این است که انسان به آن اعتقاد نداشته باشد بلکه به خلافش که پوچ است اعتقاد داشته باشد، و خیر بشر در خلاف اوست عکس قضیه: یک عقیده ای، یک ایمانی بی پایه و پوچ است ولی در عین اینکه پوچ است برای بشر خوب است و اگر به آن اعتقاد داشته باشد این اعتقاد به سود او است نه، اینطور نیست ممکن است یک سخن پوچی، یک حرف باطلی، در یک مدت موقت به سود برخی افراد نه همه بشر باشد، اما این همان است که قرآن اسمش را باطل می‌گذارد و می‌گوید به سود انسان نیست، دوام هم پیدا نمی‌کند وقتی که فهمیدیم حق یعنی حقیقت و واقعی بودن با خیر یعنی مفید بودن مساوی است، جواب سؤال دوم هم روشن می‌شود و کسی نمی‌تواند بگوید اگر چیزی واقعی بود ولی زیانمند چطور؟ یا اگر چیزی سودمند بود و غیر واقعی چطور؟ نه، ما دو شق بیشتر نداریم: یا یک عقیده و ایمان حقیقت است و خیر هم هست، یا پوچ است و برای بشریت زیانمند.

پس سؤال به این صورت باید طرح بشود: آیا پوچ و زیانمند با حقیقت و خیر از نظر شانس باقی ماندن یکسانند، یا در جهان همان طور که در یک اندام اگر به عللی عضو زائدی پیدا بشود دستگاه منظم خلقت تدریجاً آن را حذف می‌کند، در عقاید و ایمان هم ممکن است هزارها عقیده پوچ و باطل در میان بشر پیدا بشود و یک مدت موقت هم باقی باشد ولی دستگاه خلقت تدریجاً آنها را حذف می‌کند و از بین می‌برد این همان جنگ حق و باطل است که قرآن می‌گوید باطل یک جولانی دارد ولی بعد از مدت موقتی از بین می‌رود و حق یعنی حقیقت به دلیل اینکه مساوی با سودمندی (۱) و خیر است برای همیشه باقی است.

پاورقی:

(۱) سود به معنی اعم نه فقط سود مادی.

بحران معنوی بزرگترین بحران عصر حاضر

ولی اکنون به طور فشرده عرض می‌کنم امروز باریک بینان جهان به این نکته توجه دارند که بزرگترین بحرانی که الان بر جامعه بشریت خصوصا بر جامعه های به اصطلاح پیشرفته و صنعتی حکومت می‌کند، بحران معنوی است نه مثلا بحران سیاسی یا بحران اقتصادی البته در جهان کانونهای بحران سیاسی وجود دارد مثل جریان اعراب و اسرائیل یا مرزهای چین و شوروی و امثال اینها که زیاد است بحرانهای اقتصادی نیز وجود دارد مثل مسئله تورم جهانی این بحرانها اکنون مسائل حل ناشدنی تلقی نمی‌شود حتی خطر جنگ جهانی تا ده سال پیش بیشتر از حالا بود بحرانهای حل ناشدنی که هنوز راه حلی برایش پیدا نشده است بحرانهای معنوی است، یعنی نه مربوط به اقتصاد است نه مربوط به سیاست و نه مربوط به مثلا صنعت، مربوط به جنبه های معنوی بشر است حال، اینها را یک یک برای شما عرض می‌کنم بعضی از بحرانهایی که امروز حکومت می‌کند، خود بحران ماهیت معنوی ندارد ولی ریشه اش امر معنوی است.

افزایش خودکشیها

یکی از مسائل مهم جهان امروز افزایش روز افزون خود کشیهاست تحقیقات چه نشان می‌دهد؟ ریشه خود کشیها در کجاست؟ آیا مثلا در فقرا است؟ (گو اینکه خود فقرهای

پاورقی:

(۲) سوره رعد، آیه. ۱۷

امروز هم ریشه معنوی دارد نه ریشه اقتصادی) خود کشیها در کجا رشد می‌کند؟ در خانواده های فقیر و محروم؟ اگر اینطور می‌بود مسئله شکل دیگری داشت یا نه، در جاهایی رشد می‌کند که از جنبه های مادی و خلای وجود ندارد یا کمتر وجود دارد؟ از جنبه های معنوی است، یعنی احساس بیهودگی در زندگی، و به قول خودشان رهایی در پوچی، و اینکه من برای چه زنده هستم؟ برای چه به این دنیا آمده ام؟ فایده این زندگی چیست؟ یک نوع حالت زود رنجی و عدم قدرت مقاومت در مقابل مشکلات زندگی یعنی یک مشکلات بسیار ساده ای که در دنیای قدیم اصلا مشکل شمرده نمی‌شد و خواب یک ساعت کسی را هم نمی‌گرفت، برای بشر امروز منتهی می‌شود به آنجا که [می‌گوید] دیگر راهی برای زندگی نیست، باید خودمان را از زندگی خلاص کنیم در این زمینه آمارها هست من خودم از همین روزنامه های خودمان که احیانا آمارها را منعکس می‌کنند، بریده ام و بعضی از اینها را در برخی از کتابها مثل " مسئله حجاب " نقل کرده ام این آمارها نشان می‌دهد که در کشورهایی که از نظر صنعت بیشتر پیش رفته اند و در رفاه مادی بیشتری هستند، خود کشی بیشتر است تحلیلها می‌رساند که جز خلا معنوی و عدم اشباع شدن روحی مسئله دیگری نیست.

خالی ماندن ساعات فراغت

مسئله ای که امروز زیاد مطرح است مسئله خالی ماندن ساعات فراغت است. در کشورهای خیلی پیشرفته، در اثر پیشرفت تکنیک و ماشین، ساعات کار کارگر تقلیل پیدا کرده و قهرا مزد هم نسبتا بالا رفته است البته از این جهت بسیار جای خوشوقتی است که مزد کارگر برود بالا و ساعات کارش، ساعات جان کندنش کمتر بشود ولی در مقابل، برایش ساعات فراغت به وجود آمده این ساعات را با چه پر بکند؟ این، یک مشکله ای است در دنیای امروز که ساعات فراغت را به چه وسیله می‌شود پر کرد؟ وسائلی که به وجود آورده اند جز وسائل خود فراموشی چیز دیگری نیست که تا بشر به خودش می‌آید باز احساس پوچی می‌کند، مثل سینماها، تئاترها، وسائل شهوترانی و امثال اینها.

ازدیاد بیماریهای عصبی و اختلالات روانی

مسئله ازدیاد روز افزون بیماریهای روانی و اختلالات عصبی، بیماریهایی که حتی اسمش را گذاشته اند بیماریهای تمدن، آمار درباره آن چه نشان می‌دهد؟ آیا بیمار روانی در

گذشته بیشتر بوده است یا حالا؟ ممکن است بگوئید ما در گذشته آمار نداشته‌ایم ولی کشورهای پیشرفته، از حدود دویست سال پیش آمارهایی دارند آمارها در آنجا بالخصوص نشان می‌دهد که هر چه پیشرفت و رفاه مادی بشر بیشتر می‌شود، بر بیماریهای عصبی و اختلالات روانی افزوده می‌گردد بیماریهای عصبی اعم است بعضی از بیماریهای عصبی به اختلال روانی منجر نمی‌شود، فقط به بیماری جسمی منجر می‌شود مثل اغلب زخم روده ها، زخم معده ها که می‌گویند بیشتر در اثر ناراحتیهای عصبی به وجود می‌آید و اسم اینها را گذاشته اند "بیماریهای تمدن" اشتباه نکنید، نمی‌خواهم از اینجا نتیجه بگیرم پس باید رفاه را کم کرد نه، رفاه کم بشود یا بالا برود اثری ندارد، منشأش نبود چیز دیگر است یک وقت کسی از سخن من اینجور نتیجه گیری نکند که من می‌خواهم بگویم چون مردم در رفاه بوده اند بیماری روانی پیدا کرده‌اند پس اگر مردم در فقر بروند بهتر می‌شود خیر، می‌خواهم بگویم با اینکه مردم در رفاه هستند و نمی‌بایست این بیماریها و ناراحتیهای عصبی پیدا بشود باز هم هست و بیشتر از گذشته است، در صورتی که در گذشته مردم بیشتر دچار محرومیت‌های اقتصادی بودند.

عصیان جوانان، هیپی گری

مسئله دیگر، مسئله طغیان و عصیان جوانان است هنوز خوشبختانه در میان ما کم پیدا شده (نه اینکه پیدا نشده) آن مقداری هم که پیدا شده تقلید میمون وار از دیگران است واقعا جوانان ما طغیان ندارند ولی وقتی می‌شنوند آنها چنین کرده اند می‌گویند ما هم چنین می‌کنیم هیپی گری، پشت کردن به تمدن امروز است در حالی که همه وسائل و امکانات برایش فراهم است، به همه چیز زندگی پشت کرده حتی به نظافت به همه سنتها و به همه پیشرفته‌ها و جلوه های تمدن پشت نموده است حاضر نیست یک لباس عادی بپوشد یک شلوار نو به او بدهی اول پاره اش می‌کند بعد به پایش می‌کند یک گیوه کهنه به پا می‌کند می‌روند در زیر زمینها زندگی می‌کنند خودشان را با مخدرات سرگرم می‌کنند، که مسئله هیپی گری و تحلیلش و اینکه ریشه ها و راه علاجش چیست، خودش یک بحثی است که اگر زمانی مجال باشد، دو سه جلسه باید روی آن بحث کرد، و از مسائل مهم دنیای امروز است، و ناشی از یک خلا معنوی است به این معنی که این نسل هیپی یک فکری دارد برای خودش، و یک فکر اساسی هم دارد و آن این است که می‌گوید این تمدن امروز غرب پوچ است. شاید هم خودش نتواند درست تشریح کند که پوچی این

تمدن در کجایش است؟ آیا تقصیر ماشین است و ماشین پوچ است؟ چرا ماشین پوچ باشد؟! علم پوچ است؟ علم که نمی‌تواند پوچ باشد ولی این قدر می‌فهمد که آنچه امروز به نام تمدن وجود دارد پوچ است هیپی گری یعنی پشت کردن به تمدنی که این نسل آن را پوچ تشخیص داده است می‌بینید که رو آورده اند به مشرق زمین، خصوصا شرق دور، می‌گویند در شرق دور، در میان هندیها یک معنویتی، یک عرفانی وجود دارد می‌خواهند بروند ببینند می‌توانند در آنجا خودشان را اشباع کنند از این ماشین و صنعت و تکنیک که چیزی ساخته نشد، برویم ببینیم در آنجا چیزی پیدا می‌شود یا نمی‌شود.

کمبود عواطف

مسئله دیگر، مسئله کمبود عواطف است آدمها شکل اجزاء ماشین را به خود گرفته اند این یک فقری است در بشر، وحشتناک مادرها نسبت به فرزندها آنچنان که باید احساس محبت نمی‌کنند، همچنین فرزندها نسبت به مادرها و پدرها، برادرها نسبت به یکدیگر، تا چه رسد به همسایه ها نسبت به یکدیگر، همشهریها نسبت به یکدیگر، و تا چه رسد به انسانی به طور کلی نسبت به انسان دیگر این مسئله امروز یک مسئله بسیار مهم است و داستانها در این زمینه هست.

یکی از دوستان فاضل و دانشمند ما چند سال پیش زخم معده داشت، رفت به یکی از کشورهای اروپایی، ظاهرا اتریش، چون پسرش آنجا بود، که هم پسرش را دیدن کرده باشد و هم در آنجا عمل بکند. می‌گفت روزی من و پسرم در یک رستوران بودیم و من تازه از بیمارستان مرخص شده بودم نشسته بودیم پشت یک میز و پسرم مرتب بلند می‌شد و از من پذیرایی می‌کرد، چای می‌آورد، قهوه می‌آورد، هی دور من می‌گشت یک زن و مردی هم که پنجاه شصت سالشان نشان می‌داد آن طرف نشسته بودند دیدم مراقب ما هستند و هی نگاه می‌کنند در این بین پسرم آمد رد بشود، دیدم با او نجوا کردند، سؤالهایی کردند و او هم جواب داد بعد پسرم آمد، گفت می‌پرسند این کیست که تو اینجور داری خدمت می‌کنی؟ شک نداشتند که من باید نوکر باشم و می‌خواهم در مقابل این کار خودم پول بگیرم گفتند تو چقدر پول می‌گیری که برای این شخص این جور خدمت می‌کنی؟ گفتم این پدر من است گفتند خوب پدرت باشد، مگر آدم برای پدرش باید مفت کار بکند؟! گفتم: آخر این پدر من است من اینجا تحصیل می‌کنم، پول تحصیل و خرج زندگی مرا او از ایران می‌فرستد دهانشان باز ماند، گفتند: این کار می‌کند می‌فرستد تو خرج

بکنی؟! گفتم: آری باور نمی‌کردند کم کم آشنا شدند، گفتند: "بله ما هم زن و شوهر هستیم، دختر و پسری داریم، دخترمان فلان جاست و پسرمان فلان جا و ما اکنون دو نفری تنها اینجا هستیم" ولی بعد که پسرم تحقیق کرد آنها اقرار کردند که ما سی سال پیش با همدیگر به اصطلاح آشنا شدیم و عشق همدیگر را در دلمان احساس کردیم، گفتیم یک مدتی با هم معاشرت می‌کنیم اگر اخلاقمان با همدیگر جور در آمد ازدواج می‌کنیم همین طور سی سال گذشته است و بچه هم نداریم این دوره نامزدی ما سی سال طول کشیده است و هنوز به جایی نرسیده است!

مسئله کمبود عواطف، عجیب مسئله است در دنیا. آنها هم انسانند و به حسب فطرت مثل ما هستند. ما هم ممکن است روزی خدای نخواستہ تبدیل به چنین آدمهایی بشویم همین امشب در روزنامه چشمم به یک تیتري افتاد، واقعا حیرت کردم که انسان وقتی انسانیت خودش را از دست می‌دهد مثل یک جزء از ماشین می‌شود نوشته بود که در مصر یک هواپیما سقوط کرد و نود و دو نفر کشته شدند شخصی که سمت او در فرودگاه مثلا تنظیم ترافیک هواپیماها بوده نه اطلاع دادن به خلبان، گفته است: بله، من آن وقتی که هواپیما می‌آمد و ارتفاعش در حدود دو هزار متر بود و باید از سه هزار و پانصد متر کمتر نمی‌بود چون تصادف می‌کرد، این را می‌دیدم و متوجه هم بودم که طولی نمی‌کشد که هواپیما تصادف می‌کند گفته اند چرا نگفتی؟ گفته است: " این وظیفه من نبود، من مسؤول این کار نبودم، مرا برای

کار دیگر گذاشته بودند، من کار خودم را انجام دادم " بسیار خوب، تو مسؤول این کار نبودی، ولی انسان که بودی گفته من می‌دانستم که اگر الان اطلاع بدهم و می‌توانستم اطلاع بدهم خلبان، خودش را با همه سرنشینها نجات می‌دهد، ولی اطلاع ندادم. ببینید کمبود عواطف به کجاها می‌کشد و چه بر سر انسان می‌آورد!

بحران دیگر، مسئله از هم گسیختگی نظام خانوادگی است، بیگانه شدن زن و شوهرها با یکدیگر (که ما دواسبه کوشش می‌کنیم به همین صورت در بیاییم!) ازدواجهای زود گسل و طلاقهای پشت سر یکدیگر. هر یک از اینها مفصل درباره اش می‌شود بحث کرد.

مسئله گرسنگی

عرض کردم بعضی از اینها گویانکه معنوی نیست ولی ریشه ای در معنویات دارد یعنی

ریشه اش بحران معنوی است مثل مسئله گرسنگی کتاب " انسان گرسنه " اثر " ژوزوئه دو کاستروئه " را شاید خوانده باشید در روزنامه ها هم گاهی آمارهای عجیب می نویسند قدر مسلم این است که امروز پانصد میلیون گرسنه در جهان وجود دارد تازه این که می گویند یعنی در برخی منطقه ها این تعداد گرسنه وجود دارد، از داخل منطقه های سیر، کسی آمار نمی دهد مثلا می گویند در آفریقا و آمریکای لاتین و قسمتی از آسیا این تعداد گرسنه وجود دارد در صورتی که در آن قسمتهای سیر هم باز آدم گرسنه زیاد وجود دارد.

الان پانصد میلیون گرسنه در جهان وجود دارد در حالی که حساب کرده اند اگر در حدود یک چهارم و بلکه یک پنجم هزینه هایی که خرج تسلیحات می شود خرج به قول خودشان انقلاب سبز یعنی توسعه کشاورزی در دنیا بشود، تمام این پانصد میلیون نجات پیدا می کنند گفته اند در سه چهار سال پیش هزینه های تسلیحاتی دویست و چهار میلیارد دلار بوده است و حال آنکه پنجاه میلیارد دلار کافی است دنیا را از خطر گرسنگی نجات بدهد مرتب هم کنفرانس تشکیل می دهند، ولی بر اساس گزارشی که روزنامه ها داده اند در آن کنفرانسها باز رقابتهای سیاسی حکمفرماست روزنامه اطلاعات نوشته بود در هفت روزی که آنجا بودیم، خبر مهمی که خبرگزاریها مخابره کردند و راست ترین خبرها بود در این کنفرانس یک هفته ای که در رم تشکیل شده بود این بود که در این یک هفته نمایندگان کشورهای مختلف که آمده بودند برای گرسنگان جهان فکر بکنند، پذیرایشان بهترین پذیراییها بود، یعنی شکم را تا حد اعلی از عزا در آوردند.

در آمریکا در سال در حدود دو میلیارد دلار صرف غذای سگ و گربه می شود و مازادش دور ریخته می شود، ولی گرسنه پشت سر گرسنه است که در دنیا دارد می میرد و از بین می رود.

مسئله آلودگی محیط زیست

مسئله دیگر مسئله آلودگی محیط زیست است ما هم، اکنون این مسئله را در شهرهای بزرگ خودمان خصوصا تهران احساس می کنیم یعنی آن بزرگترین مایه زندگی بشر که هواست امروز آنچنان آلوده شده و روز به روز هم آلوده تر می شود که می رود انسان از بزرگترین موهبت زندگی محروم گردد و این مسئله بزرگی شده در دنیا ریشه اش چیست؟ آیا واقعا همان طور که گفته اند جبر ماشین است و چاره ای نیست؟ آیا اینهمه ماشین (به معنی اعم) و اینهمه محصولات ماشینی که در دنیا تولید می شود بر اساس

احتیاج بشر است؟ ادا هیچ با احتیاجات بشر [هماهنگ نیست] فقط حرصها و آرها است که اینها را به این شکل در آورده مصرف چطور؟ امروز هزاران نیرنگ در دنیا به کار می‌برند برای اینکه مصرفهای مصنوعی بسازند تمام وسائل ارتباط جمعی دنیا در خدمت سرمایه دارهای بزرگ است برای ایجاد اشتباهی کاذب در مصرف کردن یعنی ماشینها هم دارند تولید می‌کنند، ولی چون بشر این مقدار نیاز ندارد آنها به وسائل مختلف: با موسیقی، با جاذبه های زنان، با فیلمها، با تلویزیونها و وسائل دیگر می‌خواهند کالاهای تولید شده را به خورد بشر بدهند که بشر از یک طرف هی بدود برای [پول] در آوردن، و از طرف دیگر به سرعت خرج بکند برای اینکه چرخهای ماشینها بتواند بگردد.

تمثیل توئین بی

شاید یک سال پیش بود، مقاله ای در روزنامه اطلاعات خواندم خیلی خوشم آمد ترجمه مقاله ای بود از مورخ جامعه شناس بزرگ جهان معاصر " توئین بی " در این مقاله به صورت طنز نوشته بود در کتاب مقدس که مقصودش عهد عتیق است آمده است که وقتی خدا پدر بزرگ ما آدم را خلق کرد او را در بهشت قرار داد و تمام نعمتها را در اختیار وی قرار داد و به او گفت از اینهمه نعمت استفاده کن، فقط یک شجره ممنوعه بود، گفت به آن شجره ممنوع نزدیک نشو که اگر نزدیک شدی همه اینها سلب می‌شود ولی پدر ما آدم مرتکب آن خطای معروف شد، به آن شجره نزدیک گردید و از آن شجره خورد، نتیجه این شد که گفتند بهشت دیگر جای تو نیست، باید از اینجا بیرون بروی پدر ما آدم را از بهشت آوردند روی این زمین ابتدا برای آدم و فرزندان او خیلی سخت بود که روی زمین زندگی کنند چون در اینجا مکلف و موظف شدند که با کدیمین و عرق جبین زندگی بکنند ولی بشر تدریجا خودش را با زندگی زمین تطبیق داد و همین زمین را عملاً به صورت همان بهشت برای خودش در آورد از دریاها استفاده کرد، از هوا استفاده کرد، از جنگلها و گیاهها استفاده کرد، از حیوانها استفاده کرد و... کم کم برای فرزندان آدم بهشت شد اینجا.

خطای دوم در بهشت دوم انجام شد که جبراً بشر محکوم است از بهشت دومش هم که زمین است بیرون برود خطای دوم چیست؟ خطای دوم ماشین بود آیا اجداد و بزرگان ما در سه چهار قرن پیش، آنگاه که برای اولین بار ماشین را اختراع کردند و پیش

پاورقی:

(۱) این را " توئین بی " می‌گویند البته من به آن شکلی که او می‌گوید قبول ندارم. دلیلش را عرض کنم.

بعد این مورد مورخ جامعه شناس ضدیتی را که ماشین با طبیعت کرده است شرح داده بود که هوا را چه کرده، با جنگلها چه کرده، دریاها و رودخانه ها را تا چه حد آلوده کرده، تخم چند هزار نوع ماهی از روی زمین ور افتاده است، چقدر از انواع پرندگان به دست ماشین بشر از بین رفته و چگونه بشر چهره ضد طبیعت به خود گرفته است.

افسانه جادوگر و جن

دیگری مثل آورده بود که در افسانه های قدیم آمده است که یک جادوگر، جنی راتسخیر و در شیشه کرده بود و در شیشه را هم بسته بود. هر وقت دلش می خواست، این جن را از شیشه بیرون می آورد، از آن استفاده می کرد (کارهای خیلی شگفت و عجیب). کارش که تمام می شد، فوراً جن را تو شیشه می کرد و در آن را می بست. او شاگردی داشت که آرزو داشت مثل استادش بشود و از این جن استفاده کند کوشش کرد و دور از چشم استاد رمز در آوردن این جن از شیشه و رمز استخدام او را به دست آورد یک روز در غیبت استاد جن را از شیشه در آورد و از آن استفاده کرد خواست جن را تو شیشه بکند، دیگر رمز تو شیشه کردنش را بلد نبود، نتوانست آن را تو شیشه بکند، به شرش گیر کرد، و چون دیگر نمی توانست جن را استخدام بکند جن او را استخدام کرده بود نوشته بود این، مثل ماشین است بشر ماشین را تولید کرده است اما از عهده کنترلش بیرون نمی آید. ولی همین است که ما قبول نداریم و می گوئیم مسئله، مسئله دیگر است

سیانتیسم، اصالت علم

بر خلاف نظریه آقای " توئین بی " خطای بشر به دست صنعتگران و آن کسی که ماشین بخار را اختراع کرد صورت نگرفت، خطای بشر به دست " فرانسیس بیکن] و بعد اتباع او انجام

شد آن روزی که گفتند: علم همه چیز بشر است (سیانتیسم، اصالت علم) حل تمام مشکلات را از علم باید بخواهیم مگر بشر چند تا دشمن دارد؟ جهل است، بیماری است، فقر است، دلهره و اضطراب است، ظلم است، آز است و مادر تمام بدبختیهای بشر جهل و نادانی است به بشر علم و دانش و آگاهی بده، ام الامراض را از بین برده ای جهالت که رفت تمام اینها از بین رفته است یکدفعه چنین مسیری برای بشر به وجود آمد علم حقیقه حقیقت مقدسی است اما علم را از همزاد خودش که ایمان است جدا کردند، گفتند همه کارهایی را هم که در گذشته ایمان می کرد در آینده علم انجام می دهد.

چه تعبیر خوبی دارد رسول اکرم می فرماید: «الحکمة ضالة المؤمن يطلبها اينما وجدها فهو احق بها» (۱) حکمت یعنی علم، دانش، حقیقت گمشده مؤمن است آن را هر جا و نزد هر کس پیدا کند می گیرد، و خودش را از او سزاوارتر می داند یعنی جای علم آن خانه ای است که ایمان هم آنجا هست اگر علم در خانه ای پا بگذارد که همزادش ایمان در آنجا وجود نداشته باشد در خانه خودش نیست این تعبیر، تعبیر عجیبی است: «اینما وجدها، فهو احق بها» [همچنین علی علیه السلام می فرماید: «خذ الحکمة و لو من اهل النفاق» (۲). «خذ الحکمة و لو من مشرک» علم و دانش را دست هر کسی دیدید و لو دست مشرک دیدید بگیری که در دست او عاریه است.

ای برادر بر تو حکمت جاریه است

آن ز ابدال است و بر تو عاریه است (۳)

علم مال توست. یعنی چه مال توست؟ آخر او علم را به دست آورده می گوید ولی علم در خانه خودش قرار نگرفته، علم باید در خانه ایمان قرار بگیرد و با همزاد خودش زندگی بکند و بس.

[باری] تمام معجزات را از علم خواستند یک دشمن انسان ضعف است علم انسان را قوی می کند راست هم گفتند، علم به انسان قدرت می دهد، علم قدرت است، توانا بود هر که دانا بود؛ اما قدرت در مقابل چه؟ در مقابل طبیعت. علم به دست بیاورید تا بیماری را ریشه کن کنید. حرف حسابی است. علم به دست بیاورید تا با فقر مبارزه کنید. نیمی از آن درست است ونیم دیگر نادرست؛ یعنی با علم می شود اقتصاد را توسعه داد، اما فقر که همیشه ناشی از نقص در اقتصاد نیست. علم به دست بیاورید تا بردلهره ها و اضطرابها

پاورقی:

(۱) نهج الفصاحة، حدیث ۲۱۹۵، ص ۴۶۴ با عبارت: الحکمة ضالة المؤمن فحيث وجدها فهو احق بها.

(۲) نهج البلاغه فيض الاسلام، ص ۱۱۲۲، حدیث. ۷۷

(۳) مثنوی، ص ۸۶، سطر. ۶

فائق بشوید. صد در صد اشتباه از آب درآمد. علم نتوانست با دلهره و اضطراب بشر مبارزه کند. علم به دست بیاورید تا ظلم ریشه کن بشود. بر عکس، علم ابزاری شد در دست ظلم. علم به دست بیاورید تا با آزر و حرص یعنی با خودتان مبارزه کنید. این که اصلا هیچ به دست نیامد، علم ابزاری شد در دست آرها و حرصها که امروز نتیجه اش را داریم می بینیم.

ایدئولوژی

یکی دو قرن بشر با این [فکر] سرگرم بود تا اینکه در قرن نوزدهم گفتند نه، علم به تنهایی کافی نیست، فلسفه اجتماعی و ایدئولوژی هم لازم است از علم به تنهایی کاری ساخته نیست یک نهضت ضد علم به معنای کافی نبودن علم بدون یک ایدئولوژی به وجود آمد آمدند برای بشر ایدئولوژی ساختند، " ایسم " های مختلف ولی ایدئولوژی، جهان بینی و انسان شناسی می خواهد باید نظر خودش را درباره انسان و جهان بگوید تا بعد بتواند در مکتب اجتماعی خودش آن نتیجه های ایدآل مقدس را بگیرد آمد در " جهان بینی " خدا را نفی کرد، در انسان روح را نفی کرد، انسان را به صورت یک ماشین اقتصادی معرفی کرد، بعد خواست یک ایده اجتماعی مقدس بسازد. نشد. چنین چیزی نمی شود: به انسان بگویند در عالم خدایی وجود ندارد، در تو هم هیچ شی مقدسی وجود ندارد، اما تو متعهد و ملتزم باش که برای ایده های مقدس اجتماعی کار بکنی، متعهد باش آزر و حرص نداشته باشی، ظلم نکنی، و دلت به حال دیگران بسوزد بدیهی است ایندو ضد یکدیگرند آن تعلیمات اساسی فلسفی جهان بینی انسان شناسی بر ضد این ایده اجتماعی است " ژرژ پولیتسر " در کتابش می نویسد: " ما اگر چه از نظر فلسفی ماتریالیست هستیم، از نظر اخلاقی ایده آلیست هستیم " مگر می شود انسان از نظر فلسفی ماتریالیست باشد، از نظر اخلاقی ایده آلیست؟! با گفتن که درست نمی شود.

مدتی خودشان را سرگرم این کار کردند ولی مگر می شود چنین چیزی؟! همه این تلاشها برای این است که از ایمان فرار کنند ابتدا گفتند: ایمان نه، علم ولی علم به تنهایی کار نکرد بعد گفتند: ایمان نه، فلسفه اجتماعی، مسلک، مرام ولی مرام بر [اساس] این جهان بینی ها عملا می بینیم شکست خورده چون هیچ جنبه انسانی ندارد پیروزیها باز همان پیروزیهای سیاسی و همان سازشکاریها است، باز دعوها همه سر لحاف ملانصرالدین است قطب شرقش را ببین، قطب غربش را ببین، امپریالیسمش را ببین، سوسیالیسمش را ببین آخر کار باز از همان جا سر در آورد که در گذشته سر در می آوردند.

روشنفکری

عده ای دیگر آمدند فرضیه دیگری تراشیدند، گفتند: قبول است که از علم و دانش به تنهایی کاری ساخته نیست، ولی از صرف فلسفه اجتماعی هم کاری ساخته نیست یک نوع خود آگاهی خاص روشنفکرانه [و به عبارت دیگر] مسئله روشنفکری را مطرح کردند آمدند فرق گذاشتند میان عالم و روشنفکر " سارتر " و دیگران آمدند مسئله روشنفکر را طرح کردند، گفتند از علم و عالم، از فرهنگ به تنهایی کاری ساخته نیست، روشنفکر به وجود بیاورید روشنفکر کیست؟ " روشنفکر کسی است که یک نوع آگاهی خاص دارد که آن آگاهی خاص، او را به سوی هدفهای انسانی می کشاند " آگاهی جز اطلاع چیز دیگری نیست آگاهی یعنی آگاهی آیا آگاهی و اطلاع می تواند انسان را بسازد؟ سنایی ما بهترین حرفها را زده است که: " چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا " آگاهی جز اینکه فضا را برای انسان روشن می کند کار دیگری نمی کند آگاهی به انسان هدف نمی دهد، همان طور که علم برای انسان هدف خلق نمی کند علم انسان را در رسیدن به هدفهایش کمک می کند ولی به انسان هدف نمی دهد که از این راه برو یا از آن راه علم به انسان کمک می کند در رسیدن به هدفها علم می گوید من به تو وسیله می دهم، مثلاً اتومبیل می دهم، اگر در گذشته تا قم یا قزوین می خواستی بروی دو شبانه روز طول می کشید حالا در عرض دو ساعت می توانی بروی اما آیا علم می گوید که با این اتومبیل برو مثلاً قم به کمک فقرا بشتاب یا برو آنجا دزدی کن؟! ماشین می گوید هر کار تو می خواهی بکنی من در اختیار تو هستم، من نمی توانم تو را بسازم و به تو هدف بدهم، هر جا که می خواهی بروی من به تو کمک می کنم.

جلال آل احمد یک حرف خیلی خوبی دارد در کتاب " غربزدگی " می گوید یک پیسی بود راجع به یک نمایشی، من ترجمه می کردم مدتی فکر می کردم که هدف او چیست؟ آخرش رسیدم به اینجا که می گوید چنین و چنان شد، بعد هر کسی به هر راه که می خواست برود سریعتر رفت، فهمیدم نقش علم را دارد می گوید که نقش علم فقط این است که بشر را در راهی که می رود سریعتر و تندتر به مقصد می رساند، و راست هم هست.

از " آگاهی " به تنهایی کاری ساخته نیست قرآن می گوید آگاهترین آگاهها شیطان بود، خیلی هم خود آگاهی کامل بود، حتی " خود آگاه " بود قرآن " خدا آگاهی) را هم کافی نمی داند، و اصلاً برای آگاهی از آن جهت که آگاهی است جز ارزش روشن کردن، ارزش دیگری قائل نیست می گوید شیطان خدا را می شناخت، آگاه به خدا بود، به نبوت پیغمبران اعتقاد

داشت، به وجود قیامت ایمان و اعتقاد داشت (اقرار همه اینها را از شیطان نقل کرده است) ولی در عین حال کافر بود چرا؟ [زیرا] مؤمن نبود ایمان مسئله ای است مبتنی بر آگاهی، ولی [همراه با] گرایش ایمان یعنی تسلیم، یعنی خدا آگاهی مقرون به گرایش و تسلیم در پیشگاه حق.

درد بشر امروز تنها دوایش این است: خدا آگاهی مقرون به گرایش و تسلیم و خضوع در مقابل حق یک دوا هم بیشتر ندارد البته قرآن همیشه علم و ایمان را در کنار یکدیگر ذکر می‌کند بشر امروز علم را دارد، دواى درد او ایمان است از آگاهی روشنفکرانه و غیر روشنفکرانه کاری ساخته نیست. آگاهی آخرش آگاهی است.

تمام اینها را برای فرار از ایمان گفته‌اند. می‌خواستند پای ایمان در میان نیاید بلکه بتوانند با آگاهی و علم مشکل را حل کنند، نشد، آگاهی فلسفی هم به جایی نرسید، آگاهی روشنفکری هم به جایی نرسید اخیراً آهنگ دیگری ساز کرده اند عده ای می‌گویند: فرهنگ انسانگرا [لازم است] در حالی که انسان باید فرهنگ گرا باشد مگر فرهنگ، انسانگرا است؟! فرهنگ برای بشر فرهنگ است فرهنگ آخرش برای بشر دانش است اگر شما از فرهنگهایی که اینها توصیه کرده اند مثل نصایح سعدی [ایمان به خدا را بگیرد چیزی از آنها باقی نمی‌ماند].

عرفان منهای مذهب!

اخیراً به عرفان توجه پیدا کرده اند از باب این که آن را فرهنگ انسانگرا می‌دانند نمی‌دانند که اساس عرفان خدا آگاهی و تسلیم به خدا است می‌خواهند عرفان را از خدا جدا کنند و عرفان هم باشد خیلی عجیب است! من در نوشته های امروز ایرانیها می‌بینم به عرفان گرایش پیدا کرده اند، عرفان منهای خدا و مذهب! این خیلی عجیب است! امکان ندارد امام باقر فرمود: «غربوا و شرقوا» (۱) به غرب عالم بروید، به شرق عالم بروید، آخرش باید بیایید اینجا زانو بزنید تا حقیقت را بفهمید.

این است که آینده بشریت چاره ای ندارد جز تسلیم به ایمان، یعنی خدا آگاهی مقرون به تسلیم و خضوع بحرانهای حل ناشدنی و مشکلات امروز بشر، تمام بحرانهایی است

پاورقی:

(۱) بحار الانوار، ج ۴۶، باب ۱۹، ص ۳۳۵ با عبارت شرقا و غربا فلا تجدان علما صحیحا الا شیئا خرج من عندنا".

معنوی و اخلاقی. ریشه‌اش در کجاست؟ فقدان ایمان. در گذشته بشر خیلی بحرانه‌ها داشت که منشأش جهل و نادانی و فقدان علم بود ولی امروز بحمدالله این بال بشر خیلی رشد کرده این یک بالش که بال علم است خوب رشد کرده ولی آن بال دیگرش که بال ایمان است همین جور مانده (و مرغ با یک بال نمی‌تواند پرواز بکند) همان طور که ایمان نیز در برخی محیطها رشد می‌کند [و ثمر می‌دهد] ولی در محیط جهل و تعصب برای بشر جز بدبختی چیز دیگری نمی‌آورد قرآن تکیه اش روی هر دوی اینهاست: بال علم و بال ایمان، و با این دو بال است که مشکلات بشر آنچنان که باید حل می‌شود.

قرآن گاهی از علم جدا سخن می‌گوید و از ایمان جدا، مثل: «و قال الذین اوتوا العلم» (۱) گاهی هم علم و ایمان را با یکدیگر توأم می‌کند: «و قال الذین اوتوا العلم و الايمان» (۲) آنها که هم از موهبت دانش و روشنایی و قدرتی که دانش می‌دهد [بر خوردارند و هم از موهبت ایمان] حدودی که دانش به انسان روشنایی می‌دهد آن است که فضای طبیعت را برای انسان روشن می‌کند، قدرت انسان را بر طبیعت افزایش و بسط می‌دهد و طبیعت را در اختیار انسان قرار می‌دهد ولی ایمان دژی را فتح می‌کند که آن دژ در قلمرو علم نیست و علم قادر به فتح آن دژ نیست آن دژ درون خود انسان است، نفس انسان است.

در احادیث شیعه و سنی حدیثی است معتبر از پیغمبر اکرم، و پیغمبر چه حرفها را بجا می‌گوید! موقعیت را تشخیص می‌دهد کجا حرف حق خودش را بزند می‌خواهد مسئله مجاهده با نفس را مطرح کند، می‌گذارد یک روزی که عده ای از اصحابش با غرور و افتخار از یک جنگ برگشته‌اند. می‌آید جلو به اینها آفرین می‌گوید، ولی اینچنین آفرین می‌گوید: «مرحبا بقوم قضاوا الجهاد الاصغر و بقى عليهم الجهاد الاكبر» آفرین بر گروهی که جهاد کوچکتر را انجام داده اند و جهاد بزرگتر باقی مانده است یا رسول الله! جهاد بزرگتر چیست؟ خیال کردند صحنه دیگری است نظیر آن جنگ فرمود: «جهاد النفس» (۳). یعنی اسلام من دو جهاد می‌خواهد: هم در جبهه بیرون جهاد با انسانهای طاغی و متمدن، و هم جهاد با نفس، یکی به تنهایی کافی نیست مولوی اینجا واقعا تابلوی خوبی ساخته است در آن شعرهایش که می‌گوید:

ای شهان کشتیم ما خصم برون
ماند خصمی زان بتر در اندرون

پاورقی:

(۱) سوره قصص، آیه. ۸۰

(۲) سوره روم، آیه. ۵۶

(۳) وسائل

ص ۱۲۲

/

ج ۱۱

الشیعه،

کشتن این، کار عقل و هوش نیست
شیر باطن سخره خرگوش نیست
خیال نکنید با فکر و عقل و فلسفه و علم بتوان دژ نفس را تسخیر کرد ایمان می‌خواهد از عقل و هوش
کاری ساخته نیست.

این بود که گفتم آن خطایی که آقای " توئین بی " می‌گوید، اختراع ماشین نیست آن خطا آزاد
گذاشتن آز است آزاد گذاشتن آز از کجا پیدا شد؟ از آنجا که یگانه عامل در بند کننده آن را که ایمان
است از بشر گرفته‌اید. این است که باید بازگردیم به ایمان، و راهی جز بازگشت به ایمان نداریم.

عواطف میان علی و زهرا از آن عواطف تاریخی جهان است:

کنا کزوج حمامة فی ایکة

متمتعین بصحة و شباب (۱)

می‌گوید ما مثل یک جفت کبوتر بودیم، از یکدیگر نمی‌توانستیم جدا بشویم دیگر روزگار است، آمد
میان ما جدایی انداخت گاهی علی شب تاریک می‌رفت کنار قبرستان، از دور می‌ایستاد با زهرای
محبوبش سخن می‌گفت، سلام می‌کرد، بعد خودش گله می‌کرد و بعد گله خودش را از زبان زهرا جواب
می‌داد:

ما لی وقتت علی القبور مسلما

قبر الحبيب و لم یرد جوابی

چرا من ایستاده‌ام به قبر حبیبم سلام می‌کنم و او به من جواب نمی‌دهد؟! ا حبيب ما لک لا ترد جوابنا
محبوب، حبیب! چرا جواب ما را نمی‌دهی؟ انسیت بعدی خلّة الاحباب؟ آیا چون از پیش ما رفتی
دوستی را فراموش کردی؟ دیگر ما در دل تو جایی نداریم؟ بعد خودش جواب می‌دهد:

قال الحبيب و کیف لی بجوابکم

و انا رهین جنادل و تراب (۲)

حبیب به من پاسخ گفت: این چه انتظاری است که از من داری؟ مگر نمی‌دانی که من در زیر خروارها
خاک محبوس هستم؟ زهرا وصیت کرده بود علی جان! مرا که دفن کردی و

پاورقی:

(۱) دیوان اشعار امیرالمؤمنین، ص ۱۵ در عبارت استاد " متنعمین بصحة " آمده است.

(۲) الجنة العاصمة، ص. ۳۵۸

روی قبرم را پوشاندی، زود از کنار قبر من نرو، مدتی بایست، این لحظه ای است که من به تو نیاز دارم علی به دست خودش زهرا را دفن می‌کند، با دست خود قبر محبوب را می‌پوشاند، خاکها را می‌ریزد و زمین را هموار و صاف می‌کند لباسهایش همه غبار آلود شده است. گرد و غبارها را از لباسش می‌پراکند. حالا نوبت این است که یک مدتی همینجور بایستد «فلما نفص یده من تراب القبر هاج به الحزن» (۱) یعنی از کارهایش که فارغ شد یکمرتبه غم و اندوهها بر قلب علی رو آورد چه بکند؟ با که حرف بزند؟ درد دل خودش را به که بگوید؟ قبر پیغمبر نزدیک است از پیغمبر کسی بهتر نیست رو می‌کند به قبر مقدس پیغمبر: «السلام علیک یا رسول الله عنی و عن ابنتک النازلۃ فی جوارک و السریعۃ اللحاق بک قل یا رسول الله عن صفیتک صبری» یا رسول الله! هم از طرف خودم و هم از طرف دخترت زهرا به شما سلام عرض می‌کنم حال علی را اگر می‌پرسید صبر علی بسیار اندک شده است بعد جمله ای می‌گوید: «و ستنبئک ابنتک بتظافر امتک علی هضمها» (۲) یا رسول الله! عن قریب دخترت به تو خواهد گفت که امت تو بعد از تو با او چه رفتاری کردند.

و لا حول و لا قوش الا بالله العلی العظیم و صلی الله علی محمد و آله الطاهرین باسمک العظیم الاعظم الاعز الاجل الاکرم یا الله...

خدایا دلهای ما را به نور ایمان منور بگردان، ما را " خدا آگاه " و مؤمن واقعی قرار بده، دلهای ما را از اخلاق رذیله پاک بگردان، قلبهای ما را به اخلاق حسنه مزین بفرما، مسلمین را نصرت و پیروزی بر دشمنانشان عنایت بفرما، ما را با حقایق دین مقدس اسلام آشنا کن، قردان اسلام و قرآن و پیغمبر و آل قرار بده، اموات ما مشمول عنایت و رحمت خود بفرما. و عجل فی فرج مولانا صاحب الزمان.

پاورقی:

(۱) بیت الاحزان، ص. ۱۵۵

(۲) نهج البلاغه فیض الاسلام، خطبه ۱۹۳، ص. ۶۵۱

بخش دوم تک سخنرانیها

معیار فعل اخلاقی

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين بارى الخلاق اجمعين والصلوٰى والسلام على عبدالله ورسوله وحببيه و صفيه و حافظ سره و مبلغ رسالاته، سيدنا و نبينا و مولانا ابى القاسم محمد (ص) وآله الطيبين الطاهرين المعصومين المكرمين.

مقدمه بايد عرض بکنم که از بنده تقاضا شده بود یکی دو جلسه درباره یکی از مباحث اخلاقی، اجتماعی یا اصولی اسلام، بحثی برای آقایان طلابی که در اینجا شرکت می کنند کرده باشم. امروز وقتی که می آمدم، شنیدم که یک اعلان عمومی کرده اند حقیقت این است که ناراحت شدم، چون من برای کاری شبیه سخنرانی آمادگی ندارم و خودم را آماده نکرده ام، ولی حالا که وارد شدم دیدم که همه یا اکثریت قریب به اتفاق آقایان، طلبه های مثل خودم هستند، و خوشحال و خوشوقتم که می توانم بحث را به شکل طلبگی القا کنم.

در میان علمای امروز مسئله ای مطرح است و [آن مسئله این است که معیار فعل اخلاقی چیست؟ یعنی ملاک اینکه یک کار را اخلاقی بنامیم چیست؟ یک کار چه خصوصیتی باید داشته باشد که به موجب آن خصوصیت بشود آن کار را اخلاقی نامید؟ و طبعاً از همین جا می توانیم بفهمیم که اخلاق چیست. در مقابل فعل اخلاقی، فعل طبیعی را می آورند، می گویند یک سلسله افعال انسان افعال طبیعی است.

فعل طبیعی و فعل اخلاقی

افعال طبیعی، افعال عادی است و انسان به موجب این افعال مورد ستایش و تحسین واقع نمی‌شود. مثلاً انسان گرسنه می‌شود غذا می‌خورد، تشنه می‌شود آب می‌آشامد، کسل می‌شود می‌خوابد، عمل جنسی انجام می‌دهد، یک کسی به او اهانت می‌کند یا می‌خواهد حقش را بر باید، از حق خودش دفاع می‌کند اینها را می‌گویند فعل طبیعی یا کارهای عادی و طبیعی که حیوانات هم در این کارها با انسان شرکت دارند ولی بعضی کارهای دیگر است که مافوق کار طبیعی است گاهی اینها را می‌گویند کار انسانی، و ما فوق کار حیوانی است مثل شکر و سپاسگزاری اگر انسان از شخصی در یک موقعی احسان دیده است، در یک فرصت مناسب به نوعی در مقابل احسان او سپاسگزاری می‌کند، حال یا سپاسگزاری لفظی و یا عملی، مثلاً هدیه ای برای او می‌فرستد، بدون آنکه هیچگونه اجبار و الزامی به این کار داشته باشد این را می‌گویند یک عمل اخلاقی به طور کلی خدمت‌هایی را که انسان به نوع بشر می‌کند بدون آنکه چشمداشتی از آن خدمت داشته باشد بلکه فقط و فقط به منظور اینکه احسانی کرده باشد به دیگری احسان می‌کند، می‌گویند فعل اخلاقی، مثل دستگیریها.

سخن در این است که معیار فعل اخلاقی چیست؟ یعنی چه چیز در آن فعل اول وجود دارد که آن را فعل طبیعی می‌کند، و چه چیز در این فعل دوم وجود دارد که این را در یک سطح بالاتری قرار می‌دهد و نام این فعل را فعل اخلاقی می‌کند؟ در اینجا مسئله ای مطرح است که میان خود فرنگیها مطرح شده است و آن این است که آیا منهای دین، فعل اخلاقی می‌تواند وجود داشته باشد یا نه؟ یعنی اگر انسان دارای دین و ایمان نباشد آیا تمام افعالش فعلهای طبیعی است و هیچ فعل او رنگ اخلاقی پیدا نمی‌کند؟ و یا اینکه مانعی ندارد که انسان جواری تربیت بشود که بدون آنکه دین و ایمانی در کار باشد، بتواند کار اخلاقی انجام بدهد؟ در واقع دو مطلب است: یک وقت هست که می‌گوئیم فعل اخلاقی یعنی فعلی که مستقیماً دین دستور داده باشد که نظر اول این بود، و نظر دوم این است که نه، انسان را می‌شود به گونه ای ساخت که ملکاتی پیدا کند که به موجب آن ملکات، فعل اخلاقی از او صادر بشود بعد در اینجا بحث دیگری پیش می‌آید که آیا برای ساختن انسان به این گونه، دین ضروری است یا نه؟

بعضی گفته اند: اگر خدا نباشد - یعنی اگر اعتقاد به خدا نباشد و انسان اینجور فکر کند که خدایی نیست - همه چیز جایز است. این جمله از داستایوسکی معروف است که گفته است: اگر خدا نباشد، همه چیز جایز است، یعنی یگانه معیار برای اینکه انسان برای خودش " باید " و " نباید " داشته باشد که این کار خوب است، آن کار بد است، این کار را باید کرد، آن کار را نباید کرد، و از مسئله دنبال طبیعت و شهوت و غضب رفتن بیرون برود، این است که دین در کار باشد، اگر خدا و دین باشد همه این حرفها معنی دارد و اگر خدا و دین نباشد هیچیک از این سخنان معنی پیدا نمی‌کند این یک نظریه ما فعلا در این جهت بحث نمی‌کنیم می‌خواهیم درباره فعل اخلاقی بر مبنای ساختمان و ساختن انسان بحث بکنیم، حال اگر دین نقشی داشته باشد بحثش را خواهیم کرد ما فعلا نظریات را نقل می‌کنیم برخی خواسته اند اخلاق منهای دین پیشنهاد بکنند " منهای دین " که می‌گویند نه معنایش این است که حتما باید دین نباشد، بلکه یعنی اخلاق مستقل عقلی آنهایی که خواسته اند اخلاق مستقل عقلی پیشنهاد بکنند، نظریاتشان اینهاست که برایتان عرض می‌کنم:

معیار فعل اخلاقی چیست؟

بعضی گفته اند که معیار فعل اخلاقی این است که غیر، هدف باشد هر فعلی که هدف از آن فعل، خود انسان باشد، غیر اخلاقی است، و هر فعلی که هدف از آن فعل، خود انسان نباشد، غیر باشد، انسان یا انسانهای دیگر باشد، آن فعل می‌شود فعل اخلاقی پس فعل اخلاقی یعنی فعلی که هدف از آن فعل، غیر باشد بنابر این تعریف، فعل اخلاقی از روی غایت تعریف شده. در منطق خوانده‌اید که می‌گویند: تعریف شی یا به علل داخلی است یا به علل خارجی. تعریف به علل داخلی یعنی از راه جنس و فصل (ماده و صورت) و تعریف به علل خارجی یعنی از راه علت فاعلی یا از راه علت غائی بنابر این تعریف، اخلاق را از راه غایت تعریف کرده اند گفته اند فعل اخلاقی یعنی فعلی که غایت آن، غیر خود باشد. قبل از آنکه وارد نقد این تعریف بشویم تعریف دیگری را که شبیه و نزدیک به این تعریف است ذکر می‌کنیم:

بعضی دیگر جور دیگری تعریف کرده اند گفته اند: فعل اخلاقی آن فعلی است که ناشی از احساسات نوع دوستانه باشد در انسان یک سلسله عواطف می‌تواند [وجود] داشته باشد اگر منشأ یک فعل، عاطفه نودوستی بود، آن فعل، اخلاقی است این تعریف با

تعریف اول، در نتیجه یکی است، منتها آن از راه غایت تعریف کرده، و این از راه فاعل، چون فعلی که غایت [آن] غیر باشد، بدون اینکه انسان احساسات غیر دوستی داشته باشد عملاً ممکن نیست ممکن است صاحب آن نظریه چنین عقیده ای داشته باشد ولی واقعا ممکن نیست و فعلی هم که ناشی از احساسات غیر دوستانه باشد قهراً هدف [از آن] غیر است تفاوت این دو تعریف این می‌شود که اولی به علت غائی تعریف کرده است و دومی به علت فاعلی، ولی دیدیم خیلی نزدیک به یکدیگرند.

آیا این تعریف درست است؟ آیا می‌شود گفت فعل اخلاقی یعنی فعلی که غایت [آن] غیر است یا ناشی از احساسات غیر دوستانه است؟ به نظر می‌رسد خالی از اشکال نباشد [مثلاً با توجه به] احساسات مادرانه که اختصاص به انسان ندارد و در حیوانات هم هست، آیا کار مادرانه کار اخلاقی شمرده می‌شود؟ و آن را می‌توان گفت اخلاقی یا باید گفت طبیعی؟ مسلم، مادر در آن فداکاریهای مادرانه خودش که حتی در حیوانات هم وجود دارد غایتش خودش نیست، فرزند است، و کارش هم

ناشی از غرائز فردی خودش نیست، فرزند است، و کارش هم ناشی از غرائز فردی خودش نیست، ناشی از احساسات غیر دوستی است که [آن غیر] فرزندش باشد ولی با اینکه کار مادرانه از نظر عاطفی، کار بسیار با شکوه و با ارزشی است، اما نمی‌شود گفت که مادرها متخلق به اخلاق عالی هستند چون مادر به حکم فطرت و به حکم خلقت و آفرینش این احساسات را دارد یعنی مادر این حالت را برای خودش مانند یک خلق کسب نکرده است، بلکه با این خوی فطری به دنیا آمده است (و لذا اسمش را هم خلق نباید گذاشت) به اختیار او نیست و همین طور که هر فردی گزینه جنسی دارد و میل به جنس مخالف به طور غریزی و خوی طبیعی در او هست، میل به صیانت فرزند هم به طور طبیعی در مادر هست این است که گفته‌اند - و درست هم گفته‌اند - که کار مادرانه را نمی‌شود کار اخلاقی نامید.

پس در تعریف کار اخلاقی چه باید گفت؟ بعضی خواسته‌اند تعریف را با یک قید اضافی اصلاح بکنند، گفته‌اند: کار اخلاقی آن کاری است که غایت غیر باشد، و یا ناشی از احساسات غیر دوستانه باشد ولی به شرط اینکه این حالت اکتسابی باشد نه طبیعی این را که گفته‌اند برای این است که یک مطلب را همه درک می‌کرده‌اند که اخلاق مساوی با اختیار است اخلاق آنجا اخلاق است که انسان آن را اختیار و کسب کرده باشد، و لهذا در مقابل فعل طبیعی قرار می‌گیرد فعل طبیعی فعل غیر اکتسابی است یعنی فعلی است که ریشه آن، احساسات غیر اکتسابی و طبیعی است آنوقت فرق این نظریه با آن نظریه اول و دوم که

هر دو به یک نظریه بر می‌گشت این است که این نظریه هم مثل آنها می‌گوید که فعل اخلاقی آن فعلی است که غایت غیر باشد، یا مبدأ، احساسات غیر دوستانه باشد، ولی یک عنصری در تعریف اضافه می‌کند و آن عنصر اختیار و کسبی بودن است.

اما در عین حال این تعریف هم با همه این اصلاحات، تعریف جامعی نیست زیرا اگر ما مخصوصاً تعریف فعل طبیعی و فعل اخلاقی را با هم ذکر کنیم، شق سوم پیدا می‌کنیم و آن این است که بعضی از کارها را انسان انجام می‌دهد که نه طبیعی است و نه ناشی از احساسات غیر دوستانه آنها را ما جزء اخلاق بشماریم یا نشماریم؟ شما می‌بینید در کتب اخلاق، قدیم و جدید، استقامت و صبر را جزء اخلاق فاضله می‌شمارند در اینها پای غیر در میان نیست اینکه انسان روح مستقیم و با استقامتی داشته باشد، اراده محکم و قوی داشته باشد، عزیمتش در مقابل شدائد منفسخ نشود، یک خلق عالی است ولی اصلاً به غیر کار ندارد همچنین آن چیزهایی که اخلاق رذیله گفته می‌شود مثل حسادت و کینه جوئی شک نیست که حسادت یک فعل طبیعی نیست، یک بیماری روانی است، هدف هم غیر دوستی نیست، بلکه بر عکس هدف زیان رساندن به غیر است آنوقت ناچاریم تعریف اول را هم اصلاح کنیم و بگوئیم: فعل اخلاقی، اعم از اخلاق خوب و اخلاق بد بعد هم وقتی گفتیم فعل اخلاقی آن فعلی است که هدف غیر باشد، یعنی اعم از آنکه هدف احسان به غیر باشد: اخلاق خوب، یا هدف زیان رساندن به غیر باشد: اخلاق بد تازه درست نمی‌شود ظلم [را در نظر می‌گیریم]. یک کسی ظلم می‌کند، ولی هدفش زیان رساندن به غیر نیست. هدفش منفعت خودش است و لو به خاطر منفعت خودش به دیگری زیان می‌رساند پس این اخلاق بد نیست؟ یعنی یک فعل طبیعی است که نه خوب است و نه بد؟

برویم سراغ تعریفهای دیگر. آن تعریفهای اول، معروف و مشهور است و نمی‌شود آنها را به یک شخص یا مکتب معینی نسبت داد شاید ارسطو چون انسان را مدنی بالطبع می‌دانسته، فعل اخلاقی را ناشی از احساسات غیر دوستانه می‌دانسته است.

نظر کانت

نظریه دیگر در باب معیار فعل اخلاقی می‌گوید معیار فعل اخلاقی احساس تکلیف وجدانی است، و این، نظر " کانت " فیلسوف معروف آلمان است که در میان فلاسفه اروپا آن مقام را دارد که در میان فقها و اصولیین متأخر، شیخ انصاری دارد که بیشتر آنها را شاگرد

او می‌دانند کانت یک عقیده ای در باب انسان دارد او اعتقاد راسخی دارد به وجدان اخلاقی حتی معتقد است خدا را از راه برهان عقلی نمی‌شود ثابت کرد ولی از راه وجدان اخلاقی می‌شود ثابت کرد خود او به خدا از راه وجدان اخلاقی اعتقاد دارد شاید هیچ فیلسوفی در دنیا نیامده است که به اندازه کانت برای وجدان انسانی اصالت قائل باشد و می‌گویند بر روی سر لوح قبرش هم جمله ای را که از خود اوست نوشته اند و آن جمله معروفش این است:

دو چیز است که اعجاب انسان را بر می‌انگیزد: یکی آسمان پر ستاره ای که در بالای سر ما قرار دارد و دیگر، وجدان و ضمیری که در درون ما قرار گرفته است.

او معتقد به الهام وجدانی است و می‌گوید: بعضی چیزها را انسان در وجدان خودش به صورت یک تکلیف و یک امر و نهی احساس می‌کند اینکه ظلم نکن، در وجدان انسان به صورت یک امر فطری هست اینکه دروغ نگو و راست بگو، این که نسبت به دیگران محبت بورز، این که خیانت نکن، اینها یک سلسله دستورهاست که به حکم فطرت در وجدان انسان قرار داده شده وجدان انسان خودش به انسان امر می‌کند، می‌گوید اینجور بکن، آن جور نکن.

او می‌گوید: هر کاری را که انسان به حکم اطاعت بلاشرط (۱) وجدان انجام بدهد، یعنی فقط به این دلیل انجام بدهد که قلبم به من دستور می‌دهد، دلم به من فرمان می‌دهد، وجدانم فرمان می‌دهد، و هیچ غرض و غایتی نداشته باشد، [چنین کاری یک کار اخلاقی است] بر عکس آن نظر اول که می‌گفت غایت، دیگری باشد، این نظر، به اصطلاح درونگرایی می‌کند آن نظریه، برونگرا بود، و این نظریه، درونگراست، یعنی می‌گوید: آن وقت یک فعل، فعل اخلاقی است که شکل اطاعت محضر از وجدان را داشته باشد، بدون آن که هیچ شرطی و هیچ غایتی در نظر گرفته شده باشد، به طوری که اگر از شخص بپرسند: چرا این کار را می‌کنی؟ بگوید: چون وجدانم می‌گوید غیر از اینکه وجدان گفته، [به خاطر] چیز دیگری نباشد اگر بگویی این کار را من برای فلان هدف دیگر انجام می‌دهم، می‌گوید

پاورقی:

۱ - " بلاشرط " را مخصوصاً قید می‌کند.

دیگر اخلاقی نیست پس این شخص معیار فعل اخلاقی را انجام تکلیف فطری وجدانی می‌داند به شرط اینکه این انجام تکلیف، بلاشرط صورت بگیرد. او اخلاق را می‌برد فقط و فقط در وجدان. قائل به وجدان و الهام فطری است. البته حرفش تا اندازه‌ای حرف درستی هم هست ما در قرآن کریم می‌خوانیم: «و نفس و ما سویها، فالهمها فجورها و تقویها» (۱).

وقتی که این آیه کریمه نازل شد: «تعاونوا علی البر و التقوی و لا تعاونوا علی الاثم و العدوان» (۲) مردی به نام وابصه آمد خدمت رسول اکرم (ص) قبل از آنکه سؤالش را طرح بکند رسول اکرم فرمود: وابصه! آیا بگویم آمده ای چه از من بپرسی؟ آمده ای از من بپرسی که " بر " و " اثم " چیست؟ گفت: بله یا رسول الله، اتفاقاً برای همین آمده ام نوشته اند پیغمبر اکرم دو انگشتشان را زدند به سینه وابصه و فرمودند: «یا وابصه استفت قلبک استفت قلبک» این را از قلبت استفتاء کن، این فتوا را از دلت بخواه یعنی خداوند تشخیص بر و تقوا را، و در نقطه مقابل تشخیص اثم را در فطرت انسان قرار داده و مسائل فطری را دیگر لازم نیست انسان برود از دیگری بپرسد، بلکه باید از قلب و وجدان خودش بپرسد جواب را از همین جا می‌گیرد حال نمی‌خواهم بحث تفصیلی عرض بکنم که در اینجا خیلی مطلب هست. این هم یک نظر.

بنابر سه نظریه اول، اخلاق از مقوله محبت بود، ولی بنابر این نظر، اخلاق از مقوله تکلیف است. نظریه دیگری در باب معیار اخلاقی [بودن یک فعل] داریم و آن، نظریه معروف حسن و قبح ذاتی افعال است. می‌دانیم عده ای بوده اند که برای افعال، حسن و قبح ذاتی قائل بوده اند و این به یک معنای خاص درست هم هست، البته تعبیرش فرق می‌کند گفته اند: زیبایی یا حسن دو جور است حسن حسی داریم و حسن عقلی، همچنان که حسن خیالی هم داریم، و حسن حسی بر چند قسم است " حسن " یعنی زیبایی، و زیبایی تعریف هم ندارد، ما یدرک ولایوصف است حسن حسی ممکن است بصری باشد، ممکن است سمعی باشد و حتی ممکن است لمسی باشد، ذوقی باشد، می‌باشد حسن عقلی هم داریم: بعضی چیزها به دیده عقل زیباست و جاذبه دارد خاصیت زیبایی را از جاذبه اش می‌شود فهمید هر چه که در انسان عشق و شوق تولید کند و انسان را به سوی خودش

پاورقی:

۱ - سوره شمس، آیات ۷ و ۸ [قسم به نفس و آن که او را معتدل ساخت و به او شر و خیرش را الهام کرد].

۲ - سوره مائده، آیه ۲ [در نیکوکاری و تقوا با یکدیگر همکاری کنید و در گناه و ستم همکاری نکنید].

بکشاند و تحسین و آفرین و تقدیس انسان را هم جلب بکند " زیبایی " است گفته اند: بعضی کارها ذاتا زیباست، و بعضی کارها ذاتا زشت و نازیباست، همین طور که صورتهای بعضی ذاتا زیباست و بعضی نازیبا مثلاً راستی ذاتا زیباست، حق، سخن راست، زیباست امانت ذاتا زیباست، سپاسگزاری ذاتا زیباست، احسان به غیر ذاتا زیباست، عدالت کردن ذاتا زیباست در مقابل، مقابلات اینها مثل دروغ، ظلم و همه اموری که اخلاق ناپسند خوانده می شود ذاتا نازیباست پس [طبق این نظر] معیار اخلاقی [بودن] زیبایی فعلهاست آن هم زیبایی عقلی که عقل مستقلا و مستقیماً درک می کند.

این تعریف خیلی جامعتر از آن تعریفها حتی تعریف کانت است ولی اگر ملاک را زیبایی بدانیم بحث حسن و قبح عقلی پیش می آید و البته کمی خالی از دشواری نخواهد بود. به حسب این نظریه که در میان مسلمین زیاد مورد بحث بوده است، اخلاق از مقوله جمال و زیبایی است. بنابر دو نظریه و بلکه سه نظریه اول، اخلاق از مقوله محبت بود، بنابر نظریه کانت از مقوله تکلیف بود، و بنابر این نظریه از مقوله زیبایی است ولی زیبایی عقلی، هم از مقوله عقل است و هم از مقوله زیبایی، ولی زیبایی معقول.

نظر افلاطون

نظریه دیگری در اینجا هست نزدیک به این نظریه که از افلاطون است آن هم می گوید اخلاق از مقوله زیبایی است. لازم است توضیحی برایتان عرض بکنم:

در کتاب " عدل الهی " ذکر کرده ایم که عدل را سه جور تعریف می کنند: یکی برابری، دیگر: اعطاء کل ذی حق حقه (۱)، و سوم: توازن و هماهنگی. اگر تعریف سوم را در نظر بگیریم که توازن و هماهنگی است، عدل مساوی می شود با زیبایی چون زیبایی نوعی توازن است (۲) افلاطون معتقد بوده است که قوا و استعدادهایی که در انسان هست گوناگون است راست هم می گوید غیر افلاطون هم این حرف را گفته اند در انسان استعدادهای طبیعی هست، استعدادهای مافوق طبیعی هست، استعدادهای حسی هست، استعدادهای عقلی هست گفته است همین طور که انسان از ناحیه بدن، اگر اعضایش متناسب باشد زیباست، از نظر روح و روان نیز اگر قوا و استعدادهای خود را طوری تربیت

پاورقی:

۱ - [حق هر صاحب حقی داده شود].

۲ - در کتاب " جامع السعادات "، مرحوم نراقی بحثی راجع به عدل از آن جهت که عدل از مقوله زیبایی است می کند.

بکند که متوازن باشد، هر قوه ای از قوه ها را در آن حد معینی که دارد اشباع کند، نه بیشتر و نه کمتر، و جلوی افراط و تفریط را بگیرد زیباست.

می بینید در کتب اخلاق ما روی افراط و تفریط زیاد بحث می کنند و بعد می گویند اخلاق خوب اخلاق حد وسط است افلاطون هم می گوید [حد وسط " ولی نظرش بیشتر به زیبایی است می گوید: انسان متعادل الاخلاق و متعادل القوا و متناسب القوا انسانی که همه چیز را از نظر روحی در حد خودش دارد نه بیشتر و نه کمتر، از نظر روحی زیباست اخلاقی شدن یعنی زیبایی روحی و معنوی کسب کردن می گوید: اندام ظاهری و جسمانی در اختیار ما نیست و در رحم مادر تکمیل شده آنچه که در اختیار ما هست اندام روحی است انسان از نظر جسم، بالفعل به این دنیا می آید، از شکم مادر که متولد می شود از نظر جسم بالفعل است، یعنی اندامش تمام شده به دنیا می آید منتها رشد می کند، ولی تمام اندام به این دنیا می آید اما از نظر روح یک مرحله عقبتر است یعنی عالم دنیا برای روح انسان حکم عالم جنین را دارد برای بدن انسان ملاصدرا هم این تعبیر را می کند که عالم دنیا برای روح نظیر عالم رحم است برای جنین اندام روح در اینجا ساخته می شود تفاوت دیگر این است که اندام بدن که در جنین ساخته می شد به اختیار ما نبود، ما قدرت نداشتیم که خودمان را در رحم سفید بکنیم یا سیاه، پسر بکنیم یا دختر، زشت بکنیم یا زیبا تکلیفی هم نداشتیم ولی در این دنیا اختیار با ماست، قلم قضا و لوح قدر در اختیار ماست که چهره و اندام روانی خودمان را ترسیم کنیم و طرح وجودی خودمان را در همین دنیا بریزیم و خودمان را بسازیم. (البته اینها مال افلاطون نیست، دنبال حرفش دارم می گویم او فقط به همان مسئله زیبایی تکیه کرده است). پس این ما هستیم که باید خودمان را بسازیم چگونه بسازیم؟ چگونه از نظر روانی و روحی به زیباترین وجه بسازیم؟ ما مکلف هستیم که خودمان، خودمان را زیبا بسازیم، و هر طور که در اینجا ساختیم، در جهان دیگر به همان گونه محشور می شویم در اخبار و احادیث، در ذیل آیه کریمه: «یوم ینفخ فی الصور فتأتون افواجا» (۱): مردم فوج فوج و گروه گروه محشور می شوند، خوانده اید که می فرمایند: فقط یک گروه به صورت انسان محشور می شوند، چون در آنجا مردم بر اساس نیت و باطنشان [محشور می گردند] یعنی صورت و ظاهرشان تابع ملکات و باطنشان است اشخاص صالح به صورت انسان محشور می شوند چون انسان

پاورقی:

۱ - سوره نبأ، آیه. ۱۸ [آن روزی که در صور بدمند و گروه گروه به محشر در آید].

پس این مطلبی که به مناسبت حرف افلاطون گفتیم جای شک نیست که انسان در این جهان خودش باید خودش را بسازد و مکلف است که خودش را بسازد در این فلسفه جدیدی که در عصر ما هست به نام "اگزستانسیالیسم" یک اصطلاحی مطرح است که از نظر لفظ باصطلاح ما یکی است، از نظر معنا دوتا، ولی معنایی که گفته اند، ما در جای دیگر گفته ایم آن اصطلاح، اصالت وجود و اصالت ماهیت است می گویند ما طرفدار اصالت وجود هستیم ولی مقصودشان این است که انسان خودش باید ماهیت خودش را طرح کند، وجود انسان بر ماهیتش مقدم است؛ یعنی هر کسی ماهیت خودش را خودش باید بسازد که من چه ماهیتی باید داشته باشم و تا اینجا حرف درستی است (۲).

افلاطون که معتقد است اخلاق از مقوله زیبایی است، می گوید اگر انسان مجموع استعدادهایی را که خداوند متعال به او عنایت کرده است به طور متناسب و متعادل و متوازن، بدون افراط و تفریط پرورش بدهد که هر قوه ای را در حد خودش و به اندازه خودش - و این اندازه را از خود متن خلقت انسان می شود دریافت کرد- و آن مقدار پرورش بدهد که باید و نه بیشتر و نه کمتر، آنوقت ما انسانی می شویم از نظر روحی و روانی زیبا. چرا شما به بعضی افراد ارادت پیدا می کنید؟ ارادت چیست؟ شما می بینید مثلاً یک جوان ۲۵ ساله ای که آن شور جوانی اش است و از نظر سن وقتی است که دنبال کارهای شهوانی خودش برود مرید یک پیرمرد ۸۰ ساله و ۹۰ ساله می شود که از نگاه پاورقی:

۱ - سوره مائده، آیه ۶ [آنان را به بوزینه و خوک مسخ نمود].

۲ - [در اینجا نوار افتادگی دارد چند دقیقه از ابتدای جلسه بعد که در همین موضوع بوده است در دست بود که عیناً ذکر می شود:] این فلسفه، مفهوم اصالت وجود را می دهد اگزستانسیالیسم یعنی مکتب طرفدار اصالت وجود، البته در انسان. این "اصالت وجود" که در اینجا گفته می شود با اصالت وجودی که ما در فلسفه خودمان می گوئیم دوتاست. آن یک مطلب است، این مطلب دیگری است آن در کل جهان است، این اختصاص به انسان دارد و به علاوه در خود انسان هم باز این یک مفهوم خاصی است که ما از این مفهوم خاص به اصالت وجود تعبیر نمی کنیم، نام دیگر رویش می گذاریم این "اصالت وجود" که سارتر می گوید، در مقابل اصالت ماهیتی که انکار می کنند این است که می گویند هر موجودی غیر از انسان از جماد و نبات و حیوان ماهیت و ذاتش برهستیش [تقدم دارد].

کردن به صورت او لذت می برد. مرحوم آقای بروجردی رضوان الله علیه را همه دیده بودید. واقعاً یک مردی بود که انسان وقتی نگاهش می کرد لذت می برد. یک پیرمرد ۹۰ ساله بود. آن جاذبه ای که یک پیرمرد ۹۰ ساله یک جوان ۲۵ ساله را به دنبال خودش می کشاند که نامش ارادت است چیست؟ تشخیص نوعی زیبایی در روح اوست که این کشش را ایجاد می کند. خود پیغمبر اکرم چگونه بود؟ او جمع کرده بود میان زیبایی ظاهری و معنوی، و حد اعلاى زیبایی معنوی را داشت. ابن ابی الحدید نقل می کند که کفار قریش در مکه مسلمین را «صبات» می گفتند. صبات از ماده صبه به معنی عشق است، یعنی و اله ها. می گفتند اینها عاشق این مرد هستند. اینقدر مرید و مجذوب پیغمبر اکرم بودند که اینها را صبات می نامیدند. آن چیست؟ یک چیزی در او هست غیر از مسئله جسم [که انسان] (۱) مجذوب او می شود. افلاطون هم معتقد بود که اخلاق از مقوله زیبایی است ولی آن نظری که قبل از این نظر عرض کردم و معتقد بود که اخلاق از مقوله زیبایی است می گفت زیبایی فعل، حسن و قبح ذاتی در افعال. می گفت فعلها بعضی ذاتاً زیبا هستند بعضی نازیبا. انسان زیبا آن است که مطلوبش زیبا باشد. انسان از آن جهت زیبا بود که طالب فعل زیبا بود و انسان از آن جهت نازیبا می شد که طالب فعل نازیبا بود. ولی این نظر می گوید اصلاً مرکز زیبایی خود روان انسان است. فعل از آن جهت زیبا می شود که از روان زیبا پیدا بشود و فعل از آن جهت نازیبا مس شود که از روان نازیبا پیدا بشود. بنابراین کانون زیبایی، خود روان انسان است. این هم یک نظریه در باب معیار اخلاقی که فعل اخلاقی یعنی فعلی که از یک روح متعادل و متوازن پیدا شده باشد.

یک معیار دیگر هم عرض بکنم. در جلسه آینده (۲) تقریباً قضاوت نهایی را درباره اینها - ان شاء الله - می کنیم. در این جلسه ما فقط نظریات را طرح می کنیم.

نظر فلاسفه

[نظریه دیگر، نظریه حکما و فلاسفه است]. آنها ملاک اخلاق را عقل، ولی عقل آزاد یا آزادی عقلی می دانند این مطلب را به این شکلی که عرض می کنم، شما در کتب آنها معمولاً پیدا نمی کنید و ما از لابلای کلمات [فلاسفه اسلامی]

پاورقی

(۱) [حدود یک دقیقه نوار افتادگی دارد.]

(۲) [نوار] جلسه بعد متأسفانه موجود نیست.]

این آقایان معتقدند که گوهر انسان، آن قوه عاقله انسان است، جوهر انسان عقل انسان است، و کمال و سعادت نهایی و واقعی انسان سعادت عقلی است سعادت عقلی یعنی چه؟ یعنی معارف، یعنی انسان در آن آخرین حدی که برای او ممکن است، به معارف الهی آشنا بشود و عالم وجود را آنچنان که هست دریافت کند می‌بینید آنها وقتی که حکمت را از نظر غایت تعریف می‌کنند نه از نظر موضوع، می‌گویند: سیوروش الانسان عالما عقلیا مضاهیا للعالم العینی اینکه انسان بشود جهانی عقلی شبیه جهان عینی البته جزئیاتش را انسان عادی درک نمی‌کند، و درک نمی‌کنند مگر اولیاء حق، ولی انسان عادی می‌تواند در عقل خودش [به مرتبه ای] برسد که کلیات نظام هستی را از اول تا آخر، آن طوری که هست درک بکند، از ذات واجب الوجود گرفته تا هیولای اولی، مراتب کلی عالم را درک بکند و به هر نسبت که معارف انسان نسبت به خدا و صفات و افعال خداوند که جز این هم چیزی نیست بیشتر باشد، انسان کاملتر است و از سعادت واقعی که سعادت عقلی است، بیشتر بهره مند می‌باشد.

بعد می‌گویند: عقل انسان دو جنبه دارد، یک جنبه نظری و رو به بالا، که به این جنبه توجهش به بالاست و می‌خواهد حقایق را کشف کند، و یک جنبه رو به پایین، یعنی رو به بدن، که به این جنبه می‌خواهد بدن را تدبیر بکند تا این مقدار را زیاد در کتابها می‌نویسند.

بعد می‌گویند این تدبیر عقل بدن را، بر چه اساسی باید باشد؟ شنیده اید که اساس اخلاق از نظر علمای اسلامی عدالت است هیچ فکر کرده اید چرا عدالت را اساس می‌دانند؟ ریشه اش این است: گفته‌اند. اخلاق این است که حاکم بر وجود انسان طبیعت نباشد، یعنی شهوت و غضب و هیچیک از غرائز طبیعی نباشد، و هم و قوه واهمه نباشد، خیال نباشد، حاکم بر وجود انسان عقل باشد، و اگر حاکم عقل باشد، عقل به عدالت در انسان حکم می‌کند یعنی همان عدالتی را که افلاطون به شکل دیگری می‌گفت اینها در اینجا می‌گویند که عقل حظ هر قوه و استعدادی را بدون افراط و تفریط به او می‌دهد حالا چه مانعی دارد که یک قوه بیشتر گیرش بیاید و یکی کمتر؟ اگر به افلاطون می‌گفتیم چه مانعی دارد؟ می‌گفت: زیبایی به هم می‌خورد، ولی امثال ملاصدرا چرا می‌گویند نباید افراط و تفریط در قوا و استعدادها باشد؟ آیا آنها هم می‌گویند برای اینکه زیبایی بهم نخورد؟ نه، آنها می‌گویند: اگر غیر از این باشد آزادی عقل از بین می‌رود و

نکته اساسی همین است می‌گویند عقل اگر بخواهد حاکم در میان همه قوا باشد به طوری که هیچ قوه ای تخطی نکند، راهش فقط این است که این قوه‌ها را در مقابل یکدیگر قرار بدهد، شهوت را در مقابل غضب، غضب را در مقابل شهوت، به طوری که این قوه‌ها خودشان یکدیگر را خنثی کنند یعنی نگهداری کنند، که عقل در کمال راحتی بتواند فرمان بدهد اینها عدالت و حد وسط را از این جهت مزاج عقلی می‌دانند که اگر انسان از نظر ملکات در حد وسط باشد حکم عقل به سادگی اجرا می‌شود وقتی حکم عقل به سادگی اجرا شد، بدن هیچوقت مزاحم روح نیست، و آنوقت روح بدون هیچ مزاحمتی از ناحیه بدن کمالات خودش را کسب می‌کند.

پس، از نظر اینها، اخلاق یعنی تعادل میان قوا، حد وسط، ولی حد وسط برای چه؟ آیا برای زیبایی؟ نه، آنها به زیبایی کار ندارند. حد وسط برای اینکه استیلا و تسلط عقل و روح که جوهر روح همان عقل است بر بدن در حد اعلام باشد، بر خلاف آن جایی که یک قوه طغیان بکند، مثلاً آدم شکم پرست، یکی از غرائزش که گزینه سیری باشد در او طغیان می‌کند و اختیار را از دست عقلش بیرون می‌برد جلوی همه اینها را بگیرد تا عقلش آزادانه بتواند به بدن و قوا فرمان بدهد و مثلاً بگوید: اینجا برو، آنجا برو، این مقدار استفاده کن، آن مقدار استفاده نکن [و خلاصه] فرمان عقل، در بدن حاکم مطلق باشد از نظر اینها نیز ریشه اخلاق بر می‌گردد به عدالت و توازن، اما توازن برای چه؟ برای آزادی عقل و در واقع اخلاق از نظر این حکماء از مقوله آزادی است به یک معنا، و از مقوله حاکمیت عقل است به معنی دیگر، که اگر آزادی بگوئیم می‌شود آزادی عقلی.

نظر راسل

نظریه دیگری هست که امثال برتراند راسل این نظریه را تعقیب می‌کنند. اینها چون مادی مسلک هستند و هم درباره جهان، مادی فکر می‌کنند و هم انسان را یک موجود مادی می‌دانند، می‌گویند: این حرفها که غایت فعل، غیر باشد، احساسات غیر دوستانه، اینها دروغ است، تعارف است هیچوقت آدم احساسات غیر دوستانه ندارد، هر کسی فقط خودش را می‌خواهد هیچوقت نمی‌شود که انسان غایتش از فعل، کس دیگر باشد و بخواهد هدف را خیر کس دیگر قرار بدهد کانت گفته است: وجدان اخلاقی ما اصلاً وجدان اخلاقی نداریم. [یا گفته است:] احساس تکلیف. احساس تکلیفی وجود ندارد. اصلاً وجدان دروغ است آن دیگری گفته: زیبایی فعل. ما زیبایی و نازیبایی در فعل

نمی‌فهمیم آن یکی گفته: زیبایی روح ما روح زیبا و نازیبایا سرمان نمی‌شود آن یکی گفته: عقل مجرد و روح مجرد اصلاً به روح مجرد قائل نیستم می‌گوئیم پس آیا به اخلاق قائل هستی یا نه؟ می‌گوئید بله، من به اخلاق هم قائل هستم (چون نمی‌شود کسی منکر اخلاق بشود) می‌گوئیم پس اخلاق را بر چه اساسی توجیه می‌کنی؟ و اتفاقاً خودش از علمدارهای اخلاق است و عده ای گول حرفهایش را خورده اند و او را آدم انساندوستی می‌دانند، و من مکرر گفته‌ام: این آدم فلسفه اش بر خلاف شعارهایش است، شعار انساندوستی می‌دهد و در فلسفه خودش بر ضد انساندوستی حرف می‌زند اصلاً انساندوستی در فلسفه راسل دروغ محض است می‌گوئیم اخلاق چیست؟ می‌گوید: اخلاق ترکیبی است از هوشیاری و دور اندیشی بانفع طلبی تمام مکتبهای اخلاقی، نفع طلبی را بر ضد اخلاق می‌دانند الا [مکتب اخلاقی] راسل که می‌گوید: اخلاق را باید از نفع طلبی درست کرد، منتها نفع طلبی هوشیارانه و دور اندیشانه اینکه انسان بخواهد منافع خودش را با دور اندیشی تأمین بکند، می‌شود اخلاق چطور؟

می‌گوید: شک نیست که عقل در خدمت طبیعت انسان است، عقل یک چراغ است برای انسان چراغ در اختیار آن کسی است که آن را در دست دارد به هر طرف که بخواهد برود، فرمان می‌دهد، چراغ از آن طرف می‌رود و راهش را روشن می‌کند انسان عقلش را در خدمت منفعت خودش قرار می‌دهد عقل در خدمت منافع انسان است. می‌گوید: ولی شعاع عقل انسان باید خیلی وسیع باشد و ضعیف نباشد که فقط جلوی پایش را ببیند. اگر بخواهد جلوی پایش را ببیند منفعت پرست می‌شود، فرد پرست می‌شود، خود پرست می‌شود لزومی ندارد که ما با خود پرستی و منفعت پرستی مبارزه بکنیم ما می‌گوئیم آقا منفعت پرست باش ولی دور اندیش هم باش، هوشیار باش، شعاع عقلت را طولانی تر کن، یعنی توجه به عکس‌العملهای کار خودت داشته باش اگر شعاع دور اندیشی [طویل] باشد، آنوقت منفعت فردی با منفعت اجتماعی و مصلحت اجتماعی تطبیق می‌کند و هماهنگ می‌شود، می‌شود اخلاق یک مثال ذکر می‌کند می‌گوید: فرض کنید من می‌بینم همسایه ام یک گاو شیرده خوبی دارد شک ندارد که در ابتدا منفعتجویی من حکم می‌کند که گاو همسایه را بدزدم این خیلی طبیعی است برای انسان ولی عقل دارم، هوشیاری دارم، می‌دانم که این کار بدون عکس‌العمل نیست من اگر گاو همسایه را بدزدم، همسایه هم فردا می‌آید گاو من را می‌دزدد، و من که می‌خواستم به یک منفعتی برسیم، می‌بینم اگر من به منافع دیگران تجاوز بکنم، دیگران هم به منافع من تجاوز می‌کنند، پس می‌گویم

مصلحت این است که نه من و نه تو.

با یزید و خدا

داستانی است که عطار هم آن را به شعر در آورده البته اینها افسانه است: می‌گویند یکی از متصوفه که به قول خودشان او را سلطان می‌گویند یک وقتی در عالم مکاشفه خودش داشت با خدا حرف می‌زد یک وقت خدا به او گفت: با یزید! آیا می‌خواهی آن باطن را آنطور که هست به مردم ارائه بدهم که دیگر یک نفر هم مریدت نباشد و دنبالت نیاید؟ با یزید گفت: خدایا! آیا می‌خواهی آن رحمت فوق العاده ات را به مردم بگویم که دیگر یک نفر حرفه‌ایت را اطاعت نکند؟ خدا گفت: سر به سر، نه تو بگو نه من می‌گویم!

داستان مرد اداری و همکارش

یکی از رفقایمان نقل می‌کرد که روز اول ماه رمضان بود، روزه گرفتیم رفتیم اداره و تازه با یک آقای به اصطلاح هم میز و آشنا شده بودیم او هم روزه می‌گرفت بعد از یکی دو ساعت آن رفیقم گفت: فلانی! من می‌خواهم یک تذکری به شما بدهم گفتیم بفرمائید گفت: من خیلی از شما معذرت می‌خواهم که این تذکر را می‌دهم ولی خوب لازم می‌دانم که این تذکر را بدهم، از اخلاق بد خودم است، چه عرض کنم به شما من یک چنین اخلاق بدی دارم که در ماه رمضان که روزه می‌گیرم، عصبانی می‌شوم، خیلی هم عصبانی می‌شوم، وقتی هم که عصبانی می‌شوم دیگر هر چه به دهانم می‌آید می‌گویم، حرف بد می‌گویم، فحش می‌دهم، توهین می‌کنم ممکن است در این ماه رمضان به جنابعالی جسارتی بکنم خواهش می‌کنم اگر چنین شد، دیگر روزه است، اخلاق من است، خواهش می‌کنم اگر چنین شد، دیگر روزه است، اخلاق من است، خیلی ببخشید این آقای رفیق ما گفت: گفتیم عجب کاری شد! این مرد روز اول ماه رمضان آمد با ما اتمام حجت کرد، حالا ما یک ماه رمضان تمام باید از او فحش بشنویم، چون روز اول ماه رمضان گفته اخلاق من این است گفت: من هم گفتیم که عجب تذکر بجائی دادی، اتفاقاً اخلاق من هم همینطور است و بلکه بدتر، در حال روزه عصبانی می‌شوم، یک وقت می‌بینی که مثلاً این دوات را برداشتم و پراندم به سرت. گفت: عجب! خیلی اخلاق بدی است! پس خوب است هر دومان مواظب باشیم.

راسل می‌گوید مسئله اخلاق در میان بشر همین است و همین، او حرفه‌ایی از قبیل احساسات نودوستانه، هدف انسانهای دیگر باشند، روح مجرد، عقل مجرد و

احساس تکلیف [بی معنی است] یک آدم مادی [غیر از این] فکر نمی‌کند که دنیا، دنیای مادیت است و انسان هم یک موجود مادی است انسان جز دنبال منفعت خودش نمی‌رود فقط باید هوشیاری اش زیادتر باشد، و در این صورت می‌بیند که اگر بخواهد به حقوق دیگران تجاوز نکند، عکس العملش تجاوز دیگران است کلوخ انداز را پاداش، سنگ است یک کلوخ که انداختم، صد تا سنگ باید بخورم. بعد می‌آیم مؤدب مثل بچه آدم سر جای خودم می‌نشینم.

این است که او اخلاق را از مقوله هوشیاری می‌داند: هر اندازه انسان جاهل باشد، به عکس العمل کارهایش توجه ندارد و دنبال منافع فردی می‌رود، و هر اندازه انسان عالمتر و هوشیارتر باشد، به عکس العمل ها بیشتر توجه داشته باشد، آن دورها را بیشتر ببیند، تا آخر پیری اش را ببیند، نسل آینده اش را ببیند و به فکر این باشد که بچه های من هم ناراحت نباشند، بیشتر کوشش می‌کند که منفعت خودش را با منافع دیگران تطبیق بدهد پس اخلاق، یعنی خود پرستی عاقلانه و هوشیارانه، و ریشه اخلاق را باید در هوشیاری و عقل جستجو کرد و لهذا از نظر این آدم، ما برای اینکه اخلاق خوب به جامعه بیاوریم، پیوسته باید جامعه را داناتر و دانشمندتر بکنیم و مردم را به عکس العمل ها و لوازم فعلها و کارهایشان آگاهتر نماییم در این صورت اخلاق بهتر در میان مردم پیدا می‌شود کما اینکه سقراط هم چنین نظریه ای داشت، و در کلمات حضرت امیر نیز این سخن را به شکل دیگری می‌بینیم: «علموهم و کفی» (۱). سقراط هم می‌گفت: مردم را دانا کنید، اخلاق خوب پیدا می‌شود البته او روی یک مبنا می‌گفت، کما اینکه علموهم و کفی هم روی یک مبناست، راسل هم که می‌گوید: مردم را دانا کنید و کافی است، روی مبنای دیگری است دانشی که او می‌گوید یعنی توجه دادن به عکس العمل ها: عکس العمل های فعلها را به افراد بشر بیاموزید، همه خوب می‌شوند. بنابر نظریه راسل، تربیت بیشتر در مقوله تعلیم وارد می‌شود و پرورش وارد مقوله آموزش می‌گردد.

نقد این نظریه

گفتم نظریه راسل بر ضد انساندوستی است و بر خلاف شعارهای خود اوست این نظریه،

پاورقی:

(۱) مردم را بیاموزانید و همین کافی است.]

ریشه اخلاق را زیر کانه زده است بنابر نظریه جناب راسل، اخلاق فقط در جایی می‌تواند اخلاق باشد که انسان نگران عکس العمل سوء دیگران بر ضد منافع خودش باشد یعنی بنابر این نظریه، یک آدم ضعیف اگر هوشیار باشد، عمل ضد اخلاقی انجام نمی‌دهد چون می‌بیند دیگران می‌آیند چند برابر، منافع او را پایمال می‌کنند یک آدمی هم که نیروی دیگران را مساوی با نیروی خودش می‌بیند عمل ضد اخلاقی انجام نمی‌دهد چون می‌بیند همان اندازه که او می‌تواند از دیگران ببرد، دیگران می‌توانند از او ببرند.

بعد به جناب راسل می‌گوئیم: اخلاق در درجه اول آن است که بتواند اقویا را کنترل بکند. بنابر این نظریه، ظلم اقویا ضد اخلاقی نیست (ایراد بزرگ بر راسل همین است) و آنچه نیکسون در ویتنام یا خاورمیانه انجام می‌دهد ضد اخلاق نیست، چون همه حسابهایش را کرده، می‌داند که زورش خیلی زیاد است و هر چه بخواهد ببرد و بدزدد، نیرویی که بتواند منافع او را پایمال بکند وجود ندارد وقتی که اخلاق عبارت شد از منفعتجویی هوشیارانه، این منفعتجویی هوشیارانه، برای ضعیف و برای کسی که نیرویش با دیگران متساوی است یک جور است، ولی برای قوی جور دیگری است قوی اگر مطمئن شد که ضعیف نمی‌تواند عکس العملی علیه او انجام بدهد، هر ظلمی که بکند، عملش اخلاقی است و ضد اخلاقی نیست، چون یک منفعتجویی هوشیارانه و حساب شده است بنابر این اینکه اسرائیل هواپیمای میگ را می‌اندازد، اگر به نیروی خودش و نیروی آمریکا صد در صد اطمینان داشته باشد و بداند که طرف ضعیف است و نمی‌تواند تلافی بکند، از نظر جناب راسل کار ضد اخلاقی انجام نداده پس جناب راسل! این شعارهای انساندوستی تو که در خیابانها راه می‌افتی و علیه جنگ ویتنام و غیره شعار می‌دهی برای چیست؟ او زور دارد و آن کار را به حکم زورش و به حکم هوشش و به حکم درکش که می‌داند عکس العملی ندارد انجام می‌دهد تو خودت آن را تجویز کردی.

وصلی الله علی محمد و آله الطاهرين.

اخلاق کمونیستی - مکتب اخلاقی راسل

[به نظریاتی] درباره اخلاق که در عصر ما بیشتر مطرح است اشاره می‌کنیم. یکی از آنها به اصطلاح اخلاق کمونیستی یا مارکسیستی است. این مکتب هم برای خود یک سیستم اخلاقی دارد، و ناچار هر مکتبی باید یک معیارهایی برای اخلاق وضع بکند که پاسخگوی این سؤالها باشد که برای چه چیز ارزش انسانی قائل است و چه نوع کاری را اخلاق می‌داند و چه نوع کاری را ضد اخلاق می‌شمارد؟ در این مکتب یک چیز معیار اخلاق است و آن تکامل اجتماعی است، آن هم تکاملی که بر اساس تکامل ابزار تولید توجیه می‌شود. مکتب مارکسیسم منطقی دارد که همان منطق معروف هگل، منطق دیالکتیک است، فلسفه و جهان بینی ای دارد که جهان بینی مادی است، بالخصوص مادیتی که در قرن هجدهم رایج و شایع بود و یکی از شاگردان یا پیروان به اصطلاح چپ‌گرای هگل به نام فوئر باخ آن را تجدید مطلع کرد مارکس در فلسفه مادی در واقع تابع فوئر باخ است منتها منطق فوئر باخ منطق دیالکتیکی نبوده است مارکس آن منطق دیالکتیک را با فلسفه مادی تلفیق کرده است و از آن مادیت تحولی یا مادیت جدلی (این اصطلاحاتی که می‌گویند) و یا ماتریالیسم دیالکتیک به وجود آمده. همچنین این مکتب یک نظریه خاص در مورد [ماهیت تاریخ دارد که بر] اساس اصالت اقتصاد است می‌گوید: ماهیت اصلی تاریخ را اقتصاد تشکیل می‌دهد، که این را

ماتریالیسم تاریخی می‌گویند ظاهراً این اصطلاح را انگلس وضع کرده است ماتریالیسم تاریخی یا مادیت تاریخی، یعنی تاریخ ماهیت مادی دارد و بخش دیگر، بخش جامعه‌شناسی است در بخش جامعه‌شناسی هم مثل بخش فلسفه تاریخ، جامعه تقسیم می‌شود به زیر بنا و رو بنا، و زیر بنای جامعه، روابط اقتصادی و تولیدی است و رو بنا همه چیز دیگر قسمت‌های دیگری از مکتب مارکسیسم البته مربوط به مسائل اقتصادی است، یعنی واقعا ماهیت اقتصادی دارد، همان چیزی که رشته تخصصی کارل مارکس هم فقط آن بوده یعنی او یک مرد اقتصاد دان بوده و در اقتصاد صاحب‌نظر بوده است و نظریه‌ای دارد اگر چه این نظریه را هم قبلاً اقتصاد دان‌های دیگر گفته بودند ولی شاید او بیشتر پرورش داد راجع به مسئله کار و ارزش که ارزش فقط از کار به وجود می‌آید و سرمایه تولید ارزش نمی‌کند، بنابر این ارزش اضافی، هر سودی که سرمایه دار به دست می‌آورد به او تعلق ندارد بلکه به کارگر تعلق دارد، که این، نظریه خاصی است درباره کار و سرمایه.

بخش دیگر قهراً مسئله اخلاق کمونیستی است که این مکتب چگونه اخلاقی را توصیه می‌کند و چگونه اخلاقی را محکوم می‌کند؟ در این مکتب می‌شود گفت اگر چه به این تعبیر شاید خودشان هم نگفته اند ولی می‌شود این‌جور نتیجه‌گیری کرد که یگانه معیار برای اخلاق، تکامل است، یعنی هر کاری که جامعه را به پیش ببرد، جامعه را به سوی تحول که تحول هم جز در صورت انقلابی امکان پذیر نیست ببرد، جامعه را به سوی کمال ببرد اخلاقی است، هر چه می‌خواهد باشد، و به هر صورتی و به هر کیفیتی، و هر کاری که مانع تکامل جامعه باشد غیر اخلاقی است، هر چه می‌خواهد باشد البته اگر به این شکل کلی بخواهیم بگوییم، این چیزی است که شاید هیچ کس با آن مخالف نباشد یعنی هر مکتب اخلاقی با اینکه معیاری غیر از تکامل بیان می‌کند ولی سخنش این است که تکامل جامعه بستگی به اخلاق دارد، به همین اخلاقی که من می‌گوییم، اگر چه معیار را تکامل نگفته اند ولی هیچ‌کس اعتقاد ندارد که اخلاقی که توصیه می‌کند اخلاق ضد تکامل است بلکه مدعی است که این اخلاق مقدمه و شرط تکامل است بنابر این باید ببینیم که این نظریه که می‌گوید تکامل معیار است چه چیز خاصی می‌گوید و در واقع باید ببینیم نظرش درباره تکامل چیست؟ تکامل را چه می‌داند و راه تکامل را چه راهی تشخیص می‌دهد؟ و این بسیار مهم است.

در این مکتب منطق، به طور کلی منطق دیالکتیک است و منطق دیالکتیک، این اصول را بر همه پدیده ها حاکم می‌داند: اصل تضاد، نه به آن معنا که دیگران می‌گفتند، بلکه به معنای خاص خودش، یعنی این اصل که هر چیزی نفی و ضد و انکار خود را در درون خودش دارد، و به همین دلیل که در واقع جنگ خود با خود را در درون خود دارد پویا است، در حال حرکت است و ساکن نیست پس اصل دومش می‌شود اصل حرکت، که حرکت هم ناشی از تضاد است، آن هم تضادی که از درون خود پدیده سرچشمه می‌گیرد نه تضاد یک شی بیرونی با پدیده حرکت منجر به یک سلسله تغییرات تدریجی می‌شود، بلکه حرکت یعنی تغییر تدریجی، ولی هر تغییر تدریجی منتهی به یک تغییر دفعی می‌شود، به این معنا که هر تغییری در ابتدا جنبه کمی دارد، یعنی افزایش عددی و مقداری دارد، یک مدتی که این افزایش عددی و مقداری ادامه پیدا کرد کم کم می‌رسد به مرحله ای که [تغییر کیفی حاصل می‌شود] به یک تعبیر، تغییر تدریجی منتهی به تغییر دفعی می‌شود. و به تعبیر دیگر تغییر کمی همیشه منتهی به تغییر کیفی می‌شود.

مثال معروفی را هگل ذکر کرده است: اگر ما به آب حرارت بدهیم تدریجاً گرم می‌شود، از صفر درجه می‌آید به یک درجه، پنج درجه، پنجاه درجه، نود درجه، همین طور تدریجاً تغییر می‌کند، ولی به صد درجه که می‌رسد ناگهان یک تغییر دفعی پیدا می‌شود و آن این است که آب بخار می‌شود، و به تعبیر دیگر تغییر کمی تبدیل به تغییر کیفی می‌شود یعنی از صد درجه به بالا اصلاً ماهیت آن عوض می‌شود، یعنی یک شی که قبلاً مایع بود حالا شد گاز تغییر ماهیت می‌دهد. در اثر این تغییر ماهیت قهراً قوانینی که قبلاً بر آن حاکم بود که مثلاً چون مایع بود قوانین مایعات بر آن حاکم بود دیگر نمی‌تواند حاکم باشد، قوانین دیگری که قوانین گازها مثلاً باشد بر آن حاکم است اینکه تغییر کمی منجر به تغییر کیفی می‌شود در نتیجه همان تضاد است، چون گفتیم در نتیجه حرکت است، و حرکت معلول تضاد می‌باشد درجه حرارت که بالا می‌رود، و به عبارت دیگر تغییر کمی که بیشتر می‌شود، به معنی این است که تضاد درونی شی بیشتر می‌گردد، و این که تغییر کمی تبدیل به تغییر کیفی می‌شود معنایش این است که این تضاد و کشمکش به نهایت درجه خود رسیده است، و در نهایت درجه، آن ضدی که از درون اصل خودش به وجود آمده بود (گفتیم هر شی ضد خودش را در درون خودش دارد) پیروز شده است، و آن که پیروز می‌شود، تضاد که به مرحله نهایی می‌رسد، این حالت

انقلابی که بوجود می‌آید، در واقع حالت سوم به وجود آمده حالت اول در واقع حالت تولد است: همان ابتدا که شی به وجود می‌آید حالت دوم حالت رشد شی است، حالت برخورد شی با ضد خودش، و حالت سوم آن حالت تغییر کیفی است، آن حالتی که این دو ضد بالاخره به شکل یک شی سوم در می‌آیند که مرحله تکامل یافته آن است.

پس همیشه جریان طبیعت چنین جریانی است: شی به وجود می‌آید در حالی که ضد خودش را در درون خودش دارد، کشمکشی بین خودش و نفی خودش، خودش و انکار خودش به وجود می‌آید، این کشمکش منجر به حرکت می‌شود، و در نهایت امر این دو با یکدیگر به نوعی در سطح بالاتر ترکیب می‌شوند که این همان حالت تغییر کیفی است. وقتی که ترکیب می‌شوند آن حالت بعدی تکامل یافته حالات قبلی است [و به عبارت دیگر] حالت تکامل یافته است.

تکامل جامعه

عین این جریان در جامعه هم هست: جامعه در هر مرحله ای که باشد ضد و نفی و انکار خودش را در درون خودش دارد و همان منجر به کشمکش و حرکت می‌شود و در نهایت امر منجر به تغییر کیفی جامعه یعنی منجر به انقلاب در جامعه و تبدیل شدن نظام اجتماعی جامعه به یک نظام اجتماعی دیگر می‌گردد که جبراً نظام اجتماعی جدید کاملتر از نظام اجتماعی سابق است باز آن به نوبه خودش ضد خودش را در درون خودش پرورش می‌دهد، باز کشمکش پیدا می‌شود و در نهایت امر انقلاب کیفی پدید می‌آید و باز جامعه ای در سطحی بالاتر به وجود می‌آید ریشه همه اینها هم در واقع ابزار تولید و روابط تولیدی است جامعه در یک وضعی به وجود می‌آید با یک وسائل تولید بالخصوص (۱) بعد در درون همین جامعه تدریجاً یک نوع تضادی که در واقع تضاد میان زیر بنا و روبناست به وجود می‌آید، و تضاد کم کم منجر به انقلاب می‌شود ما این حساب را باید همیشه در دست داشته باشیم که جامعه همواره تقسیم می‌شود به دو طبقه: طبقه وابسته به وضع سابق، و طبقه وابسته به ابزار تولید جدید طبقه وابسته به وضع سابق می‌خواهد روبنای سابق را که متناسب با ابزار تولید سابق بوده حفظ بکند، و طبقه دیگر طبقه ای است که وابسته به ابزار تولید جدید است و می‌خواهد روبنای جدید برای جامعه

پاورقی:

(۱) وسائل تولید یعنی ابزارهایی که با آن ابزارها انسان وسائل زندگیش را به وجود می‌آورد.

حال هر کار که به سود طبقه وابسته به گذشته جامعه باشد، آن کار، ضد اخلاق است، هر شکلی بخواهید به آن بدهید و هر اسمی بخواهید روی آن بگذارید اگر شما بگوئید در این شهر مردمی هستند مستمند، فقیر، برهنه، گرسنه و احیانا از گرسنگی می‌میرند، بیمار دارند، و دیگر کاری نیکتر و اخلاقی تر از این پیدا نمی‌شود که من یک عده مردم فقیر بیچاره گرسنه ای را شکمهایشان را سیر کنم، برهنه هایشان را بپوشانم و بیمارهایشان را معالجه کنم، می‌گویند نه، این کافی نیست، باید ببینی که این کار تو در چه جهتی است؟ آیا این کار تو جامعه را زودتر به انقلاب می‌کشاند (تکامل یعنی انقلاب، انقلاب هم یعنی تکامل) یا انقلاب را به تأخیر می‌اندازد؟ اگر این کار تو سبب تسریع انقلاب می‌شود اخلاقی است، و اگر سبب تأخیر انقلاب می‌شود ضد اخلاقی است در مقابل، هر کاری که به نظر شما از آن کار بدتر و ضد اخلاقی تر نیست، آن را هم می‌گویند همین طور است مثلا فرض کنید مردم ظالم و ستمگری هستند و من می‌توانم کاری بکنم که جلوی ظلم آنها را بگیرم می‌گویند این کافی نیست که بگوییم کار تو خوب است، باید ببینیم در نهایت امر چه اثری به جامعه می‌بخشد ای بسا کارهایی که شما آنها را کار اخلاقی و خیر می‌دانید سبب بشود که انقلاب به تأخیر بیفتد، و انقلاب که به تأخیر بیفتد یعنی تکامل به تأخیر افتاده مثلا اگر بنا بشود که سعی شما در سیر کردن شکمها و پوشاندن برهنه ها و دارو رساندن به بیماران باشد، این سبب تسکین خاطر مردم محروم می‌شود، خشمشان را نسبت به طبقه حاکم فرو می‌نشانند و آرامش پیدا می‌کنند، بنابر این کار بدی است بگذار هر چه بیشتر نابسامانی وجود داشته باشد تا او بیشتر تحریک بشود و بیشتر خشم بگیرد اینکه شما می‌خواهید جلوی آن ستمگر را بگیرید، اثرش آرام کردن مظلوم است، بگذار هر چه بیشتر ستم بکند تا این مظلوم تضادش با او بیشتر بشود، فاصله اش با او بیشتر بشود، شکاف میان اینها عمیقتر بشود که تا شکاف عمیق نشود انقلاب رخ نمی‌دهد، و جامعه هم راه تکامل را جز از طریق انقلاب طی نمی‌کند پس روح مطلب این است. حال رسیدیم به اصل مطلب.

مفهوم تکامل از نظر مارکسیسم

گفتیم اگر ما اینطور بگوئیم که این مکتب معیار اخلاق را تکامل می‌داند جای ایراد است

و درست هم هست که کدام مکتب اخلاقی است که لااقل به عقیده خودش معیار ضد تکاملی داشته باشد؟ هر مکتبی به عقیده خودش معیارهای اخلاقی‌اش معیارهای تکاملی است پس چه خصوصیتی هست که این مکتب چنین ادعایی می‌کند؟ این سؤال البته بجاست و لذا باید در مقام توضیح بگوئیم: این مکتب، تکامل را با دید خاص می‌بیند، تکامل برای او مفهوم ندارد جز انقلابی که ناشی از تضادهای درونی جامعه است مکتبهای دیگر قائل به اصلاحات تدریجی و تکامل تدریجی هستند یک مکتب قائل است که من اگر به اندازه یک ذره هم به جامعه خدمت بکنم همان یک ذره، گامی در راه تکامل است. اگر من یک ذره هم کار اخلاقی بکنم، همان یک ذره در نهایت امر به سود تکامل است. مثلاً یکوقت ما می‌خواهیم درخت به ثمر برسد، و یکوقت می‌خواهیم دیگ منفجر بشود دو نوع کار است اگر بخواهیم درخت به ثمر برسد یا جنین به دنیا بیاید، مراقبتهای جزئی نافع است یک درخت را هر چه بیشتر مراقب بکنیم که گرمی، آفتی، شته ای به آن نرسد، آب به موقع به آن برسد، نور به آن برسد، اگر احتیاج به کود دارد به آن برسد، زمینش اگر احتیاج به بیل زدن دارد بیل زده بشود (یعنی یک سلسله مراقبتهای تدریجی) میوه اش زودتر و بهتر به ثمر می‌رسد همچنین یک جنین که در رحم است، هر چه بیشتر مراقبت بشود بهتر و سالمتر به دنیا می‌آید اما یک وقت هست که ما می‌خواهیم دیگ منفجر بشود اگر می‌خواهیم دیگ را منفجر بکنیم باید در آن یک مقدار آب بریزیم، تمام منافذ را ببندیم، بعد به آن حرارت بدهیم تا بخار بکند و بخار به تدریج فشار بیاورد تا یکمرتبه این دیگ منفجر بشود اگر یک روزنه ای ولو کوچک در این دیگ باز بکنیم مانع انفجار آن می‌شود.

پس این خیلی فرق می‌کند که ما بخواهیم در یک چیزی به قول اینها دگرگونی کیفی و ماهیتی به وجود بیاوریم و نسبت به جامعه چنین دیدی داشته باشیم که بگوئیم: جامعه ماهیتی دارد که هیچ وقت به طور مسالمت آمیز از مرحله ای به مرحله دیگر گام بر نداشته و بر نمی‌دارد، همیشه باید آن را عمل سزارین بکنند، همیشه به یک شکل تند و انقلابی و انفجاری مرحله ای را پشت سر می‌گذارد و به مرحله دیگر می‌رسد، جبراً اینطور است تکامل آن هم تمام تکاملها در گروهی همین است (۱) اصلاً تکامل جامعه جز از طریق انفجار آن رخ نمی‌دهد، و انفجار جز از طریق تضاد و کشمکش که به اوج خودش

برسد رخ

پاورقی:

(۱) اینکه اینها زیر بنا را چه می‌دانند فعلاً در مسئله اخلاق فرق نمی‌کند، چه آن را زیر بنا بدانیم چه رو بنا.

انقلاب، معیار اخلاق

پس در واقع چنین باید گفت که در این مکتب، معیار انقلاب است نه تکامل. اگر هم می‌گوییم تکامل، چون این مکتب، تکامل را جز از طریق انقلاب، عملی نمی‌داند و قائل به تکاملی غیر از این طریق نیست اینجاست که معیارهای اخلاقی همه عوض می‌شود راستی یا دروغ کدامیک اخلاقی است؟ می‌گوید: اگر دروغ انقلاب را تسریع می‌کند دروغ، و اگر راستی انقلاب را تسریع می‌کند راستی امانت یا خیانت؟ می‌گوید: کدامیک انقلاب را تسریع می‌کند، همان ایثار یا غیر ایثار؟ کدامیک انقلاب را تسریع می‌کند؟ صلح یا جنگ؟ کدامیک انقلاب را تسریع می‌کند؟ قهرا این مکتب، مکتب تک ارزشی است از خصوصیات این مکتب این است که تک ارزشی است و در این مکتب، دیگر مسئله تعارض ارزشها که مسئله مهمی در اخلاق است و از قدیم مطرح کرده اند و در جدید هم خیلی مطرح می‌شود، و حتی در جدیدتر از کمونیزم یعنی اگرستانسیالیسم هم مطرح است مطرح نمی‌شود.

در مورد تعارض ارزشها مثالی ذکر می‌کنند: فرض کنید پسر جوانی از کودکی پدرش از دستش رفته است و مادری دارد و این مادر محرومیتها کشیده و او یگانه فرزندش است، از جوانی بی شوهر شده است و دیگر شوهر نکرده، از عیش و خوشی خودش صرف نظر نموده و رفته مثلا کلفتی کرده، زحمت کشیده و این بچه را بزرگ نموده است حالا تازه این بچه بالیده و این مادر وقتی به محصول زحمات مثلا بیست ساله خودش نگاه می‌کند لذت می‌برد و اکنون اول آن است که می‌خواهد یک نفس راحتی بکشد یعنی این مادر تمام هستی و تمام امیدها و آرمانهای خودش را فدای این بچه کرده و در این یک آرمان متمرکز نموده است، و این بچه یگانه آرمان این مادر است از طرف دیگر فرض کنید که وطن این بچه هم دچار یک بحران شده است، مورد هجوم دشمن است و مادر وطن به اصطلاح دارد استمداد می‌کند، سرباز داوطلب می‌طلبد برای جنگیدن با دشمن، و اگر جوانان وطن حسابی نجنبند دشمن می‌آید [سرزمین آنها را] تصاحب

می‌کند.

در اینجا این جوان در میان تقاضای دو مادر گرفتار است و دچار تزاخم به اصطلاح اصولیین شده است، تزاخم ارزشها مادر وطن می‌گوید برو به جنگ، مادر واقعی و حقیقی‌اش می‌گوید برو این مادر التماس می‌کند که برو، یگانه آرمان من تو هستی، او می‌گوید برو این خودش یک نوع تعارض اخلاقی است، تعارض وجدان است، یعنی دو حکم وجدانی متعارض متزاخم در اینجا وجود دارد و این مسئله مطرح می‌شود که به کدامیک از این دو مادر پاسخ مثبت بگوید؟

در مکتبهایی که اخلاق را بر پایه عواطف مثلا می‌گذارند، افراد دچار این نوع تزاخم و تعارض ارزشها می‌شوند مثلا در اینجا واقعا دو عاطفه متعارض وجود دارد: حب مادر، حب وطن، عاطفه نسبت به مادر، عاطفه نسبت به وطن، یا به عبارت دیگر: حقوقی که مادر به عهده او دارد و حقوقی که وطن به عهده او دارد حال حق این مقدم است یا حق آن؟ ولی این مکتب، چون تک ارزشی است و برای یک چیز بیشتر ارزش قائل نیست و آن انقلاب اجتماعی است [در آن، مسئله تعارض ارزشها مطرح نیست] می‌گوید بین آیا رفتنت به آن انقلاب (آن هم انقلاب به شکلی که ما می‌گوییم: انقلاب طبقاتی) کمک می‌کند یا نرفتنت؟ هر کدام که به آن انقلاب کمک می‌کند همان را اختیار کن و نمی‌شود در آن واحد هم رفتنش کمک بکند و هم نرفتنش یک مکتب تک ارزشی است، و لهذا هیچ معیار اخلاقی دیگر نمی‌تواند در اینجا حاکم باشد مثلا ممکن است یک هم‌رزم انقلابی یک عمر با شخص هم‌رزمی کرده باشد، به خود کمونیزم خدمت کرده باشد، بعد به مرحله ای برسد که آنکه ما فوق اوست یا لااقل زور بیشتری دارد و یا به هر حال فکر خودش این طور است، یکدفعه فکر می‌کند که تا این ساعت این رفیق ما گامهایی که برداشته در جهت انقلاب بوده ولی از حالا یک فکری برایش پیدا شده که این فکر مانع و مزاحم است، مثل آب خوردن او را از میان بر می‌دارند، یعنی تکه پاره اش می‌کنند دیگر هیچ فرقی میان این آدم با آن آدمی که پنجاه سال علیه این مرام مبارزه کرده نیست [از نظر این مکتب] انسان یک ارزش بیشتر ندارد و ارزش انسان را انقلاب تعیین می‌کند، و اگر آن یک ارزش را از دست داد از بین بردن ده میلیون انسانی که این ارزش را ندارند یا از دست داده اند ضد اخلاق نیست، بلکه از بین بردن دو ثلث مردم کره زمین هم ضد اخلاق نیست چون غیر از این دیگر معیاری وجود ندارد.

این هم یک مکتب اخلاقی که در ابتدا تحت یک عنوان ذکر می‌شود و می‌گوید:

معیار، تکامل است، که خیلی معیار جالبی است و گویی که مکتبهای دیگر به اخلاق ضد تکاملی قائلند، ولی اگر به معنای خاصش در نظر بگیریم، می‌گویید: معیار، انقلاب است، و این ناشی از دید خاص جامعه‌شناسانه و دید خاص فلسفه تاریخی است که اینها دارند، از باب اینکه معتقدند تاریخ جز به صورت انقلاب پیشروی نکرده است و در آینده هم جز به صورت انقلاب پیشروی نمی‌کند، پس تکامل در گروه انقلاب است و هر چه غیر آن باشد ضد تکاملی است و بنابر این ضد اخلاقی است.

اصالت فرد و اصالت جامعه

بحث درباره اخلاق کمونیستی از دو جهت باید بشود: یکی از نظر کلی که بحث اصالت فرد و اصالت اجتماع مطرح است ممکن است کسی اساساً تکامل را به عنوان یگانه معیار [برای کار اخلاقی] قبول نداشته باشد ما تکامل فرد داریم و تکامل جامعه گاهی اوقات میان این دو تکامل، تراحم صورت می‌گیرد یعنی تعارضی میان حقوق فرد و تکامل جامعه رخ می‌دهد ممکن است ما برای فرد هیچ حقی قائل نباشیم و در واقع اصالتی برای فرد قائل نباشیم و اصالت را فقط از آن جامعه بدانیم و بگوئیم فرد از خودش حکمی ندارد، بلکه به قول بعضی مثل دورکهمیم اصلاً فرد امر اعتباری است، جامعه امر حقیقی است، هر چه هست مال جامعه است و فرد خودش چیزی ندارد بلا تشبیه، مثل آنچه که در منطق قرآن درباره خدا آمده است که فرد در مقابل خدا از خودش حقی ندارد: «ان الامر کله لله» (۱) همه چیز مال خداست، خود فرد هم لله و مال خدا است و اگر چیزی دارد به این صورت است که چیزی که خودش مملوک خداست مملوکی دارد به تملیک خدا، یعنی افراد به نسبت خودشان با یکدیگر، حقوق و مالکیت‌هایی دارند ولی نسبت به خدا که حساب بکنیم هیچ ندارند.

داستانی یادم افتاد: ابوفراس شاعر عرب شیعی زبر دستی است ظاهراً در قرن چهارم هجری می‌زیسته و تقریباً معاصر با دوره فارابی است در دربار ملوک آل حمدان بوده آل حمدان ملوکی بودند بسیار ادب دوست و ادب پرور و بلکه علم پرور، و با اینکه حکومتشان خیلی وسیع نبوده ولی از نظر کیفی با ارزش است، و لهذا فارابی بعد از اینکه تحصیلاتش در بغداد و غیره تمام شد رفت موصل و آنها را از خلافت بغداد بهتر

پاورقی:

۱ سوره آل عمران، آیه ۱۵۴

تشخیص داد رفت آنجا و در همان جا هم مرد و سیف الدوله حمدانی خودش بر او نماز خواند به هر حال ملوک آل حمدان از آن ملوک ادب پرور و معارف دوست هستند، و اغلب این جور اشخاص شعرای زیادی در دستگاهشان هستند.

روزی سیف الدوله حمدانی با شعرا و ادبا نشسته بود گفت من بیتی گفته ام و خیال نمی‌کنم کسی بتواند آن را تکمیل کند مگر ابوفراس شعری که گفته بود این بود: " لک جسمی تعله فدمی لا تطله " خطاب به محبوبش می‌کند، می‌گوید: این جسم من از آن توست و هی رنجش می‌دهی، پس چرا خونم را یکباره نمی‌ریزی؟! ابوموسی فوراً از طرف آن معشوق جواب داد: " قال: ان كنت مالكا فلي الامر كله " گفت من مالکم یا نه؟ تو خودت می‌گویی: " لک جسمی " یعنی جسم من مال تو است، ملک تو است اگر من مالکم اختیار با من است جمله " فلي الامر كله " اشاره به آیه قرآن است که: «ان الامر كله لله» از آن سخنان خیلی لطیف است: قال ان كنت مالكا فلي الامر كله.

امروز این حرف در مورد جامعه به وجود آمده یک سلسله نظریه های جامعه شناسی است که اساساً برای فرد اصالت و اختیار و آزادی و حقی در مقابل جامعه قائل نیست افراد در بطن جامعه نسبت به یکدیگر حقوق و تکالیفی دارند اما در مقابل جامعه این حرف معنی ندارد.

آزادی و مساوات

بنابر این طبق این مکتب، مقیاس، تکامل جامعه است هر چه با تکامل جامعه تباین داشته باشد باید از میان برداشته شود ولی مکتبهای دیگر اینچنین قائل نیستند، بعضی اصالت فردی مطلق می‌اندیشند، و بعضی اگر اصالت فردی مطلق نباشند لاقلاً برای فرد هم اصالتی قائل هستند و لهذا در مسئله آزادی و مساوات، این معما همیشه هست: آزادی و مساوات دو ارزش انسانی است که با یکدیگر متعارض می‌باشند یعنی اگر افراد آزاد باشند مساوات از بین می‌رود، و اگر بخواهد مساوات کامل برقرار بشود ناچار باید آزادیها را محدود کرد، چون افراد انسان مثل جنس یک کارخانه نیستند که وقتی به طور فابریکی بیرون می‌آیند هیچ تفاوتی میانشان نباشد، بلکه یکی پر استعدادتر است یکی کم استعدادتر، یکی قوی البنیه تر است یکی ضعیف البنیه تر، یکی ابتکار دارد دیگری ندارد، یکی تنبل است دیگری کوشا. اگر بخواهیم جامعه را میدان مسابقه آزاد قرار دهیم بدیهی است عده ای برنده می‌شوند، عده ای هم برنده نمی‌شوند، حالا یا به دلیل تنبلی شان و یا

به دلیل ناتوانی شان آزادی خواه ناخواه نا برابری به وجود می‌آورد ولی اگر بخواهیم مساوات برقرار بکنیم ناچاریم جلوی آزادی را تا حد زیادی بگیریم و بلکه جلوی حقوق فردی را بگیریم یعنی ناچاریم مال یکی را بگیریم بدهیم به دیگری.

مثل این است که در یک میدان اسبدوانی وقتی اسبها می‌خواهند با همدیگر بدونند دو حالت دارد: یک وقت ما می‌خواهیم اسبها را مثل اسبهای نظامیان بدوانیم، آنها را به صف می‌بندیم، گوشه‌هایشان همه باید برابر یکدیگر باشد، سرعت آنها نیز باید مساوی یکدیگر باشد، و قهرا همه باید اسبهای خودشان را کنترل بکنند در این صورت همه اسبها با یک آهنگ حرکت می‌کنند صد اسب نظامی که حرکت می‌کنند اگر مثلا در گروههای ده تایی به فاصله ده متر از یکدیگر حرکت بکنند، یک ساعت که راه می‌روند هیچکدام از دیگری جلو نمی‌افتند، ولی در اینجا جلوی آزادی اسبها گرفته شده، خیلی از آنها سرکشی می‌کنند می‌خواهند تند بروند ولی سوارش به او اجازه نمی‌دهد زیرا باید برابر با دیگر اسبها برود ولی یک وقت هست که مسئله، مسئله آزادی و مسابقه است، مثل میدانهای اسبدوانی آنجا قهرا یکی عقب می‌افتد و یکی جلو پس اگر ما بخواهیم به اسبها آزادی بدهیم، برابری و هماهنگی نیست، و اگر بخواهیم برابری و هماهنگی ایجاد کنیم ناچار باید آزادی را از بین ببریم آزادی به فرد تعلق دارد و مساوات به جامعه در اردوی غرب تکیه بیشتر بر روی آزادی فردی است و قهرا مساوات را پایمال کرده و از بین برده‌اند. در اردوی شرق تکیه بر روی مساوات است، آزادی را از میان برده‌اند در آنجا مساوات وجود ندارد، در اینجا آزادی وجود ندارد، و اینها از دو فلسفه مختلف سرچشمه می‌گیرد البته مسئله مهم این است که آیا اینطور است که یا تکامل فرد یا تکامل جامعه؟ یا سعادت فرد یا سعادت جامعه؟ یا اینکه یک راه طبیعی وجود دارد و آزادی، آن حق طبیعی انسان یک حد معینی است که از آن بیشتر دیگر آزادی نیست و تکامل هم بستگی به همین مقدار آزادی دارد. یعنی مکتب سوم. حالا این بحث دیگری است.

نقد این نظریه

به هر حال غرضم این جهت است که اگر کسی بگوید معیار، تکامل است، قابل مناقشه است، زیرا در این صورت تمام اصالتها را به جامعه داده ایم و برای فرد هیچ اصالتی قائل نشده ایم و ما نمی‌توانیم تک ارزشی باشیم تکامل جامعه یکی از ارزشهاست، تکامل فرد هم برای خودش ارزشی است، و لهدا گاهی تعارض دو ارزش به وجود می‌آید: ارزش

اجتماعی و ارزش فردی پس اولاً از این نظر، مکتب اخلاق کمونیستی قابل بحث و مناقشه است یعنی این اصل را اینجور در بست نمی‌شود قبول کرد که معیار، تکامل جامعه است و [باید] تک ارزشی [بود] و فرد ارزشی ندارد، ثانیاً گیرم ما تکامل جامعه را معیار بدانیم، خواه یگانه معیار بدانیم و خواه یکی از معیارها بشماریم، این مسئله را قبول نداریم که تکامل منحصر در گروی به قول اینها تغییرات کیفی و انقلاب است، یعنی جز از راه انقلاب، جامعه راه کمال را طی نمی‌کند، و بلکه نمی‌شود گفت که انقلاب حتماً راه کمال هست ای بسا انقلابها رخ داده است بدون آن که کمالی برای جامعه رخ بدهد به هر حال این مسئله به صورت یک اصل کلی فلسفی که طبیعت، کمال خودش را همیشه از راه تبدیل تغییرات کمی به تغییرات کیفی یعنی از راه انقلابی طی می‌کند، نه در طبیعت غیر انسان صادق است و نه در طبیعت انسانی اگر ما قلمه یک درخت را به زمین غرس بکنیم، کی یک چنین تغییرات کیفی پیدا می‌کند؟! چون حرکت می‌کند پس شما باید قائل باشید که این خودش در مرحله اول تز بوده است و بعد ضد خودش را در درون خودش داشته که حرکت کرده تازه این هم قبول نیست که به علت ضد درونی خودش حرکت کرده حالا فرضاً تا اینجا را قبول بکنیم ما مثلاً یک نهال گلابی به زمین می‌نشانیم این نهال تدریجاً راه تکامل خودش را طی می‌کند تا درخت جوانی می‌شود سالها میوه می‌دهد، بعد هم پیر می‌شود، هیچ هم تغییر کیفی پیدا نمی‌کند و می‌میرد پس به دلیل اینکه این نهال حرکت کرده، به قول شما مرحله تزو آنتی تز یعنی مرحله شی و ضد، یا مرحله حکم و ضد حکم را طی کرده است، ولی آن مرحله حکم مرکب یا مرحله سنتز را که ما ندیدیم به آن برسد اگر بگویید تمام این درخت مرحله حکم است، و ضدش آن وقتی است که می‌میرد، و ضد ضدش آن وقتی است که بار دیگر درخت دیگری به وجود می‌آید، می‌گوییم پس آن حرکتی که در آن مرحله پیدا کرده بود چه بود؟ بیست سال در حال حرکت بود شما که می‌گویید تا تضاد در درونش نباشد حرکتی پیدا نمی‌شود. بنابراین نه طبیعت بی جان چنین قانونی دارد و نه طبیعت جاندار. یک انسان که متولد می‌شود چطور می‌توان دوران عمرش را با این مراحل سه گانه تطبیق کرد؟! چنین چیزی نیست. پس ایراد دوم این است که این فرضیه بر این اساس است که یگانه راه تکامل، انقلاب است چه در طبیعت و چه در اجتماع و چون این نظریه از این نظر هم قابل تأیید نیست، بنابراین اخلاق قابل تأیید نیست.

پس دو ایراد [بر این مکتب اخلاقی وارد است] ایراد اول این است که ما قبول نداریم که تکامل جامعه، یگانه معیار باشد، چون این امر مبتنی بر اصل اصالت اجتماع و اعتباریت فرد است و این، علمی و حقیقت نیست بنابراین ما اگر تکامل را هم معیار بدانیم، تک ارزشی نیستیم، معیارهای فردی هم وجود دارد ثانیاً فرضاً ما تکامل را یگانه معیار بدانیم، قبول نداریم که تکامل همیشه از راه انقلاب باشد موارد بسیار معدود و استثنایی را نمی‌شود دلیل گرفت بر اینکه سراسر طبیعت چنین است، مخصوصاً با توجه به اینکه مشاهدات عینی خلاف این قضیه را ثابت می‌کند.

مکتب اخلاقی راسل

اخلاق دیگر، اخلاقی است که برتراندراسل پیشنهاد می‌کند که در کتابهای متعددی نظریه اش را بیان کرده است یکی از آن کتابها کتاب معروف "جهانی که من می‌شناسم" است که در آن، فصلی را به اخلاق اختصاص داده دیگر، کتاب "زناشویی و اخلاق" است اگر چه آنجا بحثش فقط درباره اخلاق جنسی است، ولی باز کل نظریه اش روشن می‌شود به نظرم در کتاب "جهان بینی علمی" هم هست. یکی دو جای دیگر هم هست که الان یادم نمی‌آید.

راسل اخلاقی به اصطلاح اخلاق عقلی به معنی اخلاق تیز هوشی است او در واقع به دلیل همان مادی فکر کردنش، به هیچ معیاری از معیارهای اخلاقی قائل نیست، نه به خیر و فضیلت افلاطون اعتقادی دارد، نه به حد وسط ارسطو، و نه به اخلاق وجدانی یعنی احساس تکلیف کانت می‌گوید بشر یک موجودی است که جبراً منفعتخواه آفریده شده، جز در پی سود خودش نیست، بقیه همه اش حرف است، باور نکنید که بشر جز سود خودش چیز دیگری را بخواهد از طرف دیگر ما در جامعه نیاز داریم به یک سلسله روابط حسنه که نام آنها را اخلاق گذاشته ایم می‌گوییم حقوق یکدیگر را رعایت کنیم، نسبت به یکدیگر احترام بگذاریم، وظایف اجتماعی خودمان را انجام بدهیم. وظایف و تکالیف خود را انجام دادن، حقوق دیگران را رعایت کردن، به شخصیت دیگران احترام گزاردن، آنچه که بشر در زندگی اجتماعی اش به آن احتیاج دارد به نام اخلاق، همینهاست بعد می‌گوید اخلاق این است که ما کاری نکنیم که همین اصول در جامعه حکمفرما باشد، افراد همه معتقد به این اصول بشوند که حقوق یکدیگر را رعایت کنند، وظائفشان را انجام بدهند، به یکدیگر احترام بگذارند، و از این قبیل شما می‌خواهید اینها را بر یک مبنای غیر

مادی قرار بدهید: چرا حقوق یکدیگر را رعایت کنیم؟ چون فضیلت این است، یا چون تکلیف و مسؤولیت چنین ایجاب می‌کند، می‌گوید: نه، این حرفها اساس و پایه ای ندارد، حقیقت این است که منافع انسان هم در همین است ما باید به بشر بفهمانیم که تو باید دنبال منافع و خوشی خودت باشی، و منافع تو در همین است اشتباه می‌کنی که خیال می‌کنی اگر حق دیگری را پایمال بکنی به خودت سود رسانده ای، یا اگر تکلیف خودت را انجام ندادی به خودت سودی رساندی، و یا اگر احترامات را رعایت نکردی همین طور (این مثالها را من می‌گویم، او نمی‌گوید) اینها همه اشتباه است باید عقل و هوش بشر را زیاد کرد و به او دوربینی داد آدمی که خیال می‌کند سودش در پایمال کردن حقوق مردم است، به علت نزدیک بینی اش است، پیش پا پیش را می‌بیند و دور را نمی‌بیند [و به عبارت دیگر] عکس العمل ها را توجه ندارد باید به بشر مجموع عکس العمل ها را فهماند.

این مثال را من می‌گویم: فرض کنید عده ای در یک اتاق با همدیگر زندگی می‌کنند هر فردی ممکن است به دلیل تنبلی یا به هر دلیل دیگری به وضع این اتاق اهمیت ندهد ولی انتظار هم داشته باشد که این اتاق همیشه پاکیزه و مرتب باشد ولی زود می‌شود به این جمع فهماند که منفعت فرد فرد ما این است که این وظائف را در مورد این اتاق عمل بکنیم بشر زود می‌تواند این مطلب را بفهمد وقتی من فهمیدم که منفعت فرد من در همین است، شما هم بفهمید که منفعت فرد شما در همین است، دیگری هم بفهمد که منفعت فرد خودش در همین است، قهرا همه این کار را خواهند کرد، چون انسان منفعت خواه است.

مثال می‌زند، می‌گوید: من ممکن است ابتدا فکر بکنم که اگر بروم گاو همسایه را بدزدم سود بیشتری خواهم داشت، ولی وقتی به من بفهمانند که اگر تو گاو همسایه را بدزدی همسایه هم گاو تو را می‌دزدد و آن همسایه دیگر هم مثلاً الاغت را می‌دزدد، و تو به جای اینکه یک سود ببری صد زیان می‌بری، بدیهی است گاو همسایه را نمی‌برم تا گاو مرا نبرند، و این خیلی طبیعی است پس فقط باید به بشر تیز هوشی داد و به او حالی کرد که آنچه اخلاق نامیده می‌شود همان چیزهایی است که سود همگان را در بر دارد.

این هم یک نوع مکتب اخلاقی که در واقع ارزشهای اخلاقی را انکار کرده، یعنی باز مقیاس، منافع شده منتها تا حالا همیشه گفته می‌شد که اخلاق چیزی است که با منافع تزام پیدا می‌کند و آن که فلان ارزش اخلاقی را بر منفعت مقدم بدارد کارش اخلاقی است، ولی این مکتب می‌گوید چرا شما می‌آیید میان منفعت و کار اخلاقی تعارض قائل

می‌شوید و بعد می‌گویید منفعت را انسان به حسب طبع خودش دنبالش می‌رود، اما کار اخلاقی را روی چه حسابی انجام دهد؟ و بعد می‌خواهید برایش یک مقیاس و میزان بیان کنید و هر کدام چیزی می‌گویید خیر، کار اخلاقی آن کاری است که در دور دست، منافع را تأمین می‌کند، و کار غیر اخلاقی یعنی کاری که در آن، انسان فقط همان نزدیکی را می‌بیند.

ما یک مثال دیگر عرض می‌کنیم: بچه ای که می‌خواهد برود دبستان، نزدیک بین است، برای همین امروزش فکر می‌کند، و متأسف است که امروز من باید بروم مدرسه، چهار ساعت در آنجا باشم، بازیهای من فوت بشود، اینهمه خوشی از من فوت بشود خودش را بین یک خوشی و یک زحمت می‌بیند:

خوشی امروز، و زحمت امروز تیز هوشی ندارد که دنبال قضیه را ببیند که اگر من امروز درس نخوانم بعدها این درس نخواندن به کجا منتهی می‌شود، و درس خواندن به کجا منتهی می‌شود؟ او نمی‌فهمد ولی پدر و مادر می‌فهمند آنها سود بچه را می‌خواهند، بچه هم سود خودش را می‌خواهد، ولی بچه سود خودش را در شعاع کوچک می‌بیند، پدر و مادر سود او را در شعاع بزرگ می‌بینند و لهذا آن منفعت بینی پدر و مادر منتهی می‌شود به تحمل چنین محرومیت و رنجی که رنج درس خواندن باشد ولی بچه چون نزدیک بین است نمی‌خواهد این کار را انجام دهد [طبق این مکتب] تمام کارهای اخلاقی از این قبیل است: من باید راست بگویم، سود من در راست گفتن است، اگر دروغ بگویم افراد دیگر نیز به من دروغ می‌گویند من باید امین باشم، اگر امانت به خرج ندهم هیچ کس امانت به خرج نمی‌دهد و این صد در صد به ضرر من است، پس نفع من در امین بودن است.

سخن راسل در واقع انکار اخلاق به عنوان یک ارزش است، چون اخلاق را در سود پیاده کرده پس اولین ایرادی که به آقای راسل وارد است این است که اخلاقی او پیشنهاد می‌کند فاقد ارزش متعالی و قداست است و چیزی ما فوق منفعت نیست بلکه خود منفعت است، و این بر خلاف شعارهایی است که خود راسل می‌دهد یکی از کسانی که شعارهایش بر ضد فلسفه اش می‌باشد راسل است او خودش را در دنیا معروف کرده بود به انساندوستی و انسان خواهی و حال آن که اصلاً فلسفه اش بر ضد آن است، فلسفه اش فلسفه منفعت‌خواهی است پس تمام ارزشهای صلح دوستی راسل به شخص خودش بر می‌گردد: چرا من امروز در انگلستان با جنگ در ویتنام مخالفت می‌کنم؟ برای اینکه سود شخص من در این است بنابر این کار تو ارزش ندارد.

ثانیا این اخلاق پیشنهادی فقط در جایی نافع است که قدرتها متساوی باشند، مثل همان دو تا همسایه: من گاو همسایه را نمی‌دزدم چون همسایه می‌آید گاو مرا می‌دزدد وقتی که دو نیروی برابر در مقابل یکدیگر قرار بگیرند یا یک نیروی ضعیف در مقابل نیروی قوی قرار بگیرد، این را خوب ملاحظه می‌کنند اما در جایی که یک نیرو فوق العاده قوی است و یک نیرو ضعیف، و این نیروی قوی می‌داند که آن نیروی ضعیف تا صد سال دیگر هم نمی‌تواند منافع او را بگیرد، اخلاق برای او چنین اقتضائی ندارد. بنابر این اگر مثلاً برژنف در مقابل کارتر قرار بگیرد، اخلاق حکم می‌کند که هم کارتر اخلاقی باشد چون رقیب گردن کلفتی مثل او دارد، و هم برژنف اخلاقی باشد چون رقیب گردن کلفتی مثل این دارد، ولی هر دوی اینها در مقابل ملل ضعیف، هیچ وقت اخلاق اقتضا نمی‌کند که [اخلاقی باشند] چون می‌دانند که ملل ضعیف تا صد سال دیگر هم قدرت ندارند [منافع آنها را بگیرند] بلکه از اول نمی‌گذارند اینها قدرت پیدا کنند، و بنابراین اطمینان خاطر کامل پیدا می‌کنند، و در این صورت این اخلاقی‌های بر اساس منفعت مثل اخلاق راسل به چه کار می‌آید؟! اصلاً اخلاق برای این است که جلوی قدرتمند را در کمال قدرت بگیرد: «اولی الناس بالعفو اقدر هم علی العقوبه» (۱)، آن که بیشتر قدرت دارد، به او بیشتر تلقین بکند به عفو و گذشت و غیره والا اخلاقی که بر اساس منافع باشد، پایه دوش هم تساوی قدرتهاست، یعنی فقط بر فرض تساوی قدرتها کارگر است من وقتی که در برابر رقیبی که لااقل به اندازه خودم قدرت و زور دارد قرار بگیرم هیچ وقت آهنگ کشتن او را نمی‌کنم چون او هم ممکن است آهنگ کشتن مرا بکند اگر صدی پنجاه احتمال می‌دهم که او را می‌کشم، صدی پنجاه هم احتمال می‌دهم کشته بشوم، بدیهی است نمی‌کنم یا مثل داستان آن مرد اداری و دوستش که در آخر گفت: پس بهتر است هر دومان مواظب همدیگر باشیم در جایی که دو نفر از نظر قدرت متساوی باشند همین طور است اما اگر متساوی نبودند دیگر اخلاق وجود ندارد بنابراین این اخلاق هم اخلاق نیست، انکار اخلاق است.

در واقع فلسفه راسل معنایش این است: اخلاق را رها کنید چون اخلاق مساوی است با ارزش داشتن، قد است، و چیزی ما فوق منافع و مافوق حیوانیت اخلاق یعنی انسانیت، و انسانیت یعنی ارزشی مافوق حیوانیت، و کاری مافوق منافع معنی حرف راسل این است

پاورقی:

۱ - نهج البلاغه، حکمت. ۴۹

که اخلاق، اساسی ندارد، ولی آن نتیجه ای را که شما از اخلاق می‌توانید بگیرید از تعلیم هم می‌توانید بگیرید، به اینکه به مردم حالی کنید که منافع همگانی این جور اقتضا می‌کند و دیدید که به این سخن، این ایراد وارد بود که بله، به مردمی که از نظر قدرت متساوی هستند می‌شود چنین حرفی را گفت، ولی در مورد آن کسی که زورمند است این اخلاق کارگر نیست بلکه او را تشویق می‌کند به ضد اخلاق، چون می‌گوید اصلاً معیار منافع است، او مجبور است اخلاقی باشد ولی توهیج اجباری نداری که اخلاقی باشی.

مسئله خودی در اخلاق

بسم الله الرحمن الرحيم

«لم تركيف ضرب الله مثلا كلمة طيبة كشجرش طيبة اصلها ثابت و فرعها في السماء • توتى اكلها كل حين باذن ربها و يضرب الله الامثال للناس لعلهم يتذكرون • و مثل كلمة خبيثة كشجرش خبيثة اجتثت من فوق الارض ما لها من قرار • يثبت الله الذين آمنوا بالقول الثابت في الحيوش الدنيا و في الآخرة» (۱)

ابتدا تولد وجود مقدس بزرگترین شهید راه حق و عدالت امام حسین بن علی علیه السلام را به همه شما تبریک عرض می‌کنم سال گذشته در چنین شبی در همین محل به تناسب زمان و مکان بحث مختصری کردیم تحت عنوان "محور اصلی در اخلاق اسلامی" اما از جنبه زمانی از آن جهت آن مبحث را انتخاب کردیم که مسأله "کرامت نفس" فصل روشنی از زندگی نورانی حسین بن علی (ع) است، و از لحاظ مکان، از آن جهت که اینجا محل مقدسی است، مرکز تعلیم و تربیت است و مناسبتر همین است که یک مبحث تربیتی و اخلاقی مطرح شود امشب هم به نظرم رسید که مبحث دیگری را که هم تناسب زمانی داشته باشد و هم تناسب مکانی، هم مربوط به تعلیم و تربیت و اخلاق باشد و هم ضمناً تشریح و توضیحی باشد از یکی از فصول زندگانی حسین بن علی علیه السلام

پاورقی:

(۱) سوره ابراهیم، آیات ۲۴ تا ۲۷

مطرح کنم و شاید مناسب بود که عنوان مطلب را " انضباط اخلاقی " قرار می‌دادم، ولی عنوان دیگری را که مقدمه آن مطلب است مطرح می‌کنم و آن " مسأله خودی در اخلاق " است که فصل مهمی است و اولین فصل اخلاق فصل خودی می‌باشد " فصل خودی " یعنی چه؟ اولاً همان طور که می‌دانید گذشته از بعضی روشها و سیستمهای اخلاقی که به تربیت و عاداتهای اجتماعی و تربیتی چندان اهمیت نمی‌دهند بلکه مخالف آن و طرفدار بازگشت انسان به طبیعت اولیه هستند و ما فعلاً به اینها کاری نداریم و نظریه آنها هم مردود شناخته شده است سایر مکاتب اخلاقی بالاخره نوعی اخلاق، یک روش خاص اخلاقی، یک سیستم مخصوص تربیتی را برای بشر لازم و ضروری می‌دانند منتها یکی می‌گوید فلان روشن و سیستم اخلاقی و تربیتی خوب است و دیگری روش و سیستم دیگری را پیشنهاد می‌کند.

چرا بشر نیاز به روش اخلاقی و تربیتی دارد؟

حال در زندگی بشر، اخلاق و تربیت و ایجاد عاداتها - که به قول معروف طبیعت ثانوی می‌باشند - ایجاد طبیعت ثانوی و ملکات مصنوعی در روح بشر که " خلق " نامیده می‌شود چه ضرورتی دارد و چطور شده که ضرورت پیدا کرده است؟ این خودش یک داستانی است، یک فصلی است و مربوط به ساختمان بشر می‌باشد و آن اینکه بشر گویی از لحاظ غریزه ناقص آفریده شده است یعنی چه ناقص آفریده شده؟ در خلقت که چیزی ناقص آفریده نشده است مقصود این است: هر حیوانی از لحاظ غریزه و صفات طبیعی، متناسب با زندگی خودش در طبیعت مجهز شده است، ولی خدای تبارک و تعالی بشر را طوری آفریده است («و خلق الانسان ضعيفا») (۱) که با اینکه استعداد او از لحاظ ترقی و تکامل از هر حیوانی بیشتر است ولی از لحاظ غریزه و صفات اولیه طبیعی که برایش لازم و ضروری است بسیار ضعیف و ناقص می‌باشد و گویی در خود طبیعت بشر این استعداد را قرار داده است که بشر برای خودش آن روش تربیتی و آن خلقی را که لازم است، انتخاب و اختیار بکند، معلمان و مربیان بیایند و این نقصی را که به نظر می‌رسد در طبیعت هست تکمیل و تتمیم بکنند این خودش داستانی است. جمله ای که رسول اکرم فرمود: «بعثت لاتمم مکارم الاخلاق» همین است، من مبعوث

پاورقی:

(۱) سوره نساء، آیه. ۲۸ [ترجمه: انسان، ضعیف آفریده شده است].

شده ام برای تکمیل و تتمیم خلقهای فاضل، یعنی صفات اکتسابی را که بشر برای سعادت خودش لازم دارد تکمیل بکنم و به او ارزانی بدارم اصطلاحی دارند روحانیون در علم اصول می‌گویند بعضی از قوانین داریم که قانون و متمم قانون را جداگانه باید جعل بکنند در طبیعت آن قانون این امکان وجود ندارد که در آن واحد خود قانون با متممش یکجا جعل بشود، احتیاج به متمم الجعل است این یک رمز فلسفی است و جز این امکان ندارد. انسانیت انسان جز این مسیری ندارد که ابتدا انسان در طبیعت آنطور آفریده شود بعد دستگاههای تربیتی و اخلاقی بیابند و آن نقص و ضعف را بر طرف بکنند و بشر به قدرت اندیشه و اراده خودش [به کمال خویش برسد بنابر این انسان] احتیاج به یک سیستم اخلاقی دارد.

دو نوع اخلاق

آنها که پیشنهاد اخلاق می‌کنند می‌دانیم دو دسته هستند یک دسته اساس اخلاقشان بر خود خواهی و خود پرستی است، بر تقویت خود است، بر تنازع بقا است، بر طرفداری از خود است، یک رکن و یک اساس بیشتر برای اخلاق قائل نیستند و آن، کوشش برای حفظ حیات شخصی است پایه اخلاق آنها " خودی " است مثل اخلاقی که مثلا نیچه پیشنهاد می‌کند، و حتی اخلاق کمونیستی هم چنین اخلاقی است، اساسش نمی‌تواند غیر از منافع آن هم منافع شخصی باشد، یعنی مبنای فلسفی کمونیسم این امکان را به آن نمی‌دهد که اخلاق خودش را توسعه بدهد و از مبنای خود یک درجه بالاتر برود از اینها که بگذریم سایر روشهای اخلاقی و تربیتی که در دنیا هست و کلماتی را به وجود آورده و فضائلی را اصطلاح کرده اند [تحت عنوان] فضائل اخلاقی مثل عدالت، راستی، درستی، امانت و غیره، تمام این اخلاقها یک نوع مبارزه با خودی است وقتی که به بشر می‌گویند راستگو باش و دروغ نگو، یعنی آنجا که منفعت شخصی هست، به خاطر منفعت شخصی راستی را از دست نده راستی یک نوع پا روی " خود " گذاشتن است همین طور است وقتی که به بشر می‌گویند نفاق نداشته باش، دزدی نکن، به عدالت پایبند باش، انصاف داشته باش، مساوات را رعایت کن همه این فضائلی که فضائل اخلاقی گفته می‌شود یک نوع مبارزه کردن با خودی است، یعنی انسان تا در این مقام نباشد که از " خود " بگذرد، و تا یک نوع گذشت و فداکاری در کار نباشد، امکان ندارد که بتواند خود را مقید به فضائل اخلاقی بکند این است که در اخلاق " مسأله خودی " از مهمترین مسائل است.

ریشه پایبندی به فضائل اخلاقی

حال مبنا و ریشه این مطلب چه کار باید کرد که بشر به فضائل اخلاقی در برابر منافع شخصی پایبند و معتقد بشود و ایمان پیدا بکند که به خاطر راستی، به خاطر حق، به خاطر عدالت از منافع شخصی خودش بگذرد اخلاق را روی چه اساسی باید گذاشت، اخلاقی که باید با خودی مبارزه بکند و در عین حال منطقی هم داشته باشد، پشتوانه داشته باشد و تو خالی نباشد جمله ای از الکسیس کارل نقل می کنند که: در دنیا در زیر پرده کلمه های عفت، تقوا، حق و عدالت چقدر نفع نهفته است! یعنی اینها کلماتی است تو خالی، پرده هایی است که روی خودی کشیده شده است و آن طوری که باید حقیقت ندارد، داخل آن خالی است، مثل گردو یا بادامی است که پوست دارد ولی مغز ندارد حال چه باید کرد؟ البته دو راه دارد یک راه برای مردمانی است که عقل روشن ندارند به این معنی که قوه تمیزشان زیاد نیست بسیاری از مفاهیم بی پایه را می شود تحت تأثیر تلقین و سخن به بشر القاء کرد. گاهی احساسات کاذبی در او به وجود می آورند که به خاطر آن احساسات کاذب ممکن است احيانا گذشت و فداکاری هم داشته باشد، ولی پایه و مبنا ندارد و به قول منطقیین با کوچکترین تشکیک مشکک زایل می شود مثلاً یک سرباز را آنچنان در سربازخانه تربیت می کنند یعنی تحت تأثیر تلقین و القاء قرار می دهند که به راستی عاشق یک آب و خاک مخصوص می شود ولی اگر یک نفر آمد بیخ گوشش نشست و دو کلمه تشکیک کرد تمام این بنا فرو می ریزد زیرا همه اش تلقین بوده و مبنا و اساسی نداشته است و اگر دیگری تشکیک نکند، فهم خودش که بالا برود، درس خوانده تر بشود، عالتر بشود، عاقلتر بشود و بتواند مسئله را تجزیه و تحلیل بکند و می بیند همه آن حرفهایی که به او تلقین می کردند که به خاطر فلان هدف تو بیا جان خودت را بده، سعادت خودت را بده، لذت خودت را بده، همه هستی خودت را بده، [پایه ای نداشته است] چهار تا کتاب که خواند، اندکی که فکرش روشن شد می گوید چرا؟ برای چه؟ مگر غیر از این است که من همه چیز را باید برای خودم بخواهم؟ آخر چرا من می خواهم خودم را فدا بکنم؟ برای چه؟ همینکه آماده این " چرا " شد می بینید این تربیت تلقینی به کلی خراب می شود. رمز اینکه هر چه دنیا عالتر می شود بی عقیده تر می گردد و پایبندیش به اصول اخلاقی کمتر می شود همین است که غالباً اصول اخلاقی که به بشر تعلیم کرده اند منطقی نداشته، پشتوانه نداشته، اعتبار نداشته، پایه نداشته و بر اساس یک سلسله تلقینات

بوده است. در خانواده به او تلقین کرده اند، از پدر و مادرش تقلید کرده، در مدرسه همین طو، وقتی که درس خوانده می‌شود و راجع به اصول اخلاقی فکر می‌کند، با اینکه همیشه از این اصول حمایت می‌کند و می‌گوید عدالت اجتماعی چنین است، راستی چنین، امانت چنین، آزادی چنین، ولی آن ته دل که حساب می‌کند می‌داند که این حرفها پایه ندارد می‌گوید من روی چه حساب و ملاک به خاطر چهار کلمه حرف بیایم از منافع شخصی خودم بگذرم؟ برای چه بیایم بگذرم؟ اگر اندیشه کرد اینطور است علت اینکه جامعه عالم زیر بار مفاهیم اخلاقی نمی‌رود همین است اخلاقی که در قدیم بشر داشت، گذشته از یک عده پاکی که بعد عرض می‌کنم اخلاقشان روی چه پایه و مبنای اساسی بوده که قرآن می‌فرماید:

«لم تر كيف ضرب الله مثلا كلمة طيبة كشجرش طيبة اصلها ثابت و فرعها في السماء • توتی اكلها كل حين باذن ربها و يضرب الله الامثال للناس لعلهم يتذكرون»

و در یک آیه بعد می‌فرماید: «يثبت الله الذين آمنوا بالقول الثابت في الحيوش الدنيا و في الاخرش» که یک مبنا و ریشه و اساسی برای اخلاق آنها بود و هیچ قدرتی نمی‌توانست آن اخلاق را از آنها بگیرد، آری گذشته از اینها اکثر مردم مفاهیم اخلاقی را روی پایه تقلید و تلقین و هیپنوتیزم و غیره [فرا می‌گرفتند] تا آن طرفی که می‌گفته چه نیروی القایی داشته که شخص را موقتا معتقد کند ولی بشر عالم کمتر زیر بار این حرفها می‌رود و این یک خطر بزرگی است برای اخلاق حال چه باید کرد؟ اگر بشر بخواهد از اخلاق به طور کلی صرف نظر کند مسلما این همان انهدام بشریت است هر قدر هم به یک نفر بگوییم که آقا به خاطر جامعه این کار را بکن و آن کار را نکن، برای او قابل قبول نیست و می‌گوید: یک راستی که من بگویم در این دریای بزرگ چه اثری دارد، ولی یک دروغ که بگویم به خاطر شخص خودم می‌گویم وقتی که می‌اندیشد می‌بیند منطقی در کار نیست، پشتوانه ای نیست، پایه و اساسی نیست.

خداشناسی پایه اخلاق

بعضی می‌گویند اخلاق پایه‌ای دارد. همان طور که «اول الذین معرفته» خداشناسی سنگ

اول دین است، همچنین خداشناسی سنگ اول آدمیت است، و انسانیت و آدمیت و اخلاق بدون شناختن خدا معنا ندارد یعنی هیچ امر معنوی بدون اینکه آن سر سلسله معنویات پایش به میان آید معنا ندارد اینها دیگر حرف مفت است که کسی بیاید به نام انسانیت [منادی اخلاق باشد] من منطقی را احمقانه تر از منطقی برتر اند راسل نمی‌بینم این مرد فکرش فکر مادی است، دائما می‌گوید بیایید به خاطر انسانیت چنین کنید وقتی که پایه ای در روح بشر نباشد چرا انسانیت؟ به من چه مربوط؟ آن انسان در مقابل من مثل درخت یا گوسفند است [این اخلاق] پایه و اساس ندارد و نمی‌تواند داشته باشد راجع به منطقی دین عرض خواهم کرد که چطور اساس داشته و چگونه تجربه و آزمایش صحت آن را ثابت کرده و چطور انضباطهای اخلاقی محکم پولادین را به وجود آورده و بعد از این هم به وجود خواهد آورد.

اینجا یک اشتباه رخ می‌دهد و آن این است که می‌گویند: ادل الدلیل بر امکان شی وقوع شی است (به قول طلبه ها) شما چطور می‌گویید در جامعه ای که خداشناسی و دین نباشد انضباط و اخلاق نیست؟ ما می‌بینیم جامعه عالم امروز چقدر جامعه منضبط و منظمی است مردمانی هستند، با اخلاق، و از حقوق و حدود خودشان تجاوز نمی‌کنند الان ملت‌هایی در دنیا وجود دارند که در عین اینکه به امور معنوی پایبند نیستند، هرگز دروغ نمی‌گویند ما رفتیم و دیدیم ملت‌های اروپایی و آمریکایی را دیدیم. آنهاشان که مذهبی نیستند نیز از دروغ و نفاق و تزویر و دزدی و خیانت پرهیز می‌کنند. پس معلوم می‌شود که می‌توان اخلاقی به وجود آورد و " خودی " را از بین برد بدون اینکه متکی به ایمان و معرفت باشد این سخن را شما زیاد شنیده اید، خود من هم زیاد شنیده ام و شاید مدتها هم به آن معتقد بودم که چنین چیزی می‌شود، ولی حالا مثالی برای شما عرض می‌کنم.

انواع " خود " و " خود پرستی "

الف. خود شخصی

وقتی که انسان تابع خودی و خود پرست است، یک خودی، خودی شخص خودش است. بعضی اشخاص اصلا تنهای تنها زندگی می‌کنند، خود پرستی و جمیع رذائلی که مربوط به خود پرستی است: انواع تجاوزها، مظالم و سیئات اخلاقی در آنها هست، فقط و فقط خودشان را می‌بینند و خودشان دایره ای ترسیم کرده اند که مرکزش فقط خودشان و

محیط آن از حول و حوش وجود شخصی و محیط شخصی خودشان تجاوز نمی‌کند [و به عبارت دیگر] دایره ای کشیده اند که خودشان در داخل آن و غیر خودشان همه بیرون از آن هستند همه چیز را برای خودشان می‌خواهند. این، نوع ضعیف خود پرستی است.

ب. خود خانوادگی

ولی گاهی دایره خود پرستی یک مقدار بزرگتر می‌شود، به این معنی که خود پرستی خود پرستی است ولی دایره " خود " گاهی وسیعتر می‌شود همان آدم خود پرست اگر متأهل شد و چند بچه آورد چنانچه وارد خانه او شوید می‌بینید در خانواده اش مرد عادل است، به تمام معنی نسبت به بچه های خودش عادل است، بلکه گذشت و فداکاری هم دارد، و هرگز به بچه های خود خیانت نمی‌کند، واقعا به آنها دروغ نمی‌گوید، و به قصد خیانت کردن با بچه های خودش تزویر نمی‌کند خیلی اشخاص را می‌بینید در محیط خانه و خانواده صفا دارند ولی همین آدم وقتی بیرون می‌رود همه چیز را برای خانواده می‌خواهد تمام صفات رذیله ناشی از خود پرستی در عین اینکه در خانواده نیست در بیرون از خانواده هست، و چون واحد بزرگتر شده، حرص و فعالیتش هم بیشتر است بارها می‌رود بیرون دروغ می‌گوید برای خانواده، تزویر می‌کند برای خانواده، نفاق می‌کند برای خانواده، مردم را اغوا می‌کند برای خانواده، قتل نفس می‌کند برای خانواده همه اینها " خود " ش است می‌بینید آن " خود " یک مقدار بزرگتر شده است، واحد عوض شده است والا خود پرستی خود پرستی است شما آدمهایی را می‌بینید که وقتی داخل خانه هستند عادلند ولی در بیرون خانه ظالم و متقلب هستند و در معامله غش می‌کنند آیا می‌توانید اینها را انسان اخلاقی حساب کنید؟ می‌گویند نمی‌دانید چقدر این مرد آراسته است! وقتی یک کیلو سیب به خانه می‌آورد تمام اینها را سبک سنگین می‌کند و به هر بچه همان قدر می‌دهد که استحقاق دارد حتی اگر به خودش هم نرسید نرسید من در خانه اش بودم و دیدم این آدم نسبت به بچه های خودش عادل است ولی این به تنهایی اخلاق و فضیلت اخلاقی نیست اگر این آدم از خانواده اش یعنی از دایره خودی خودش که وسیعتر شده است فراتر رفت و در آنجا هم همین فضایل را داشت معلوم می‌شود که اخلاقی است، اما وقتی می‌بینید دایره خودی وسیعتر شده است ولی باز این آدم در بیرون خانواده دزد هست، متقلب و دروغگو هست، ظالم و متجاوز هست [بدانید که باز خود پرستی وجود دارد ولی] این خود، خود خانوادگی است مگر دزدها که با هم باند تشکیل می‌دهند به همدیگر خیانت

می‌کنند؟ در عین حال که دزدند نسبت به هم صفا و صمیمیت دارند ولی نسبت به غیر خودشان اینجور نیستند در هر جای دنیا که می‌روید غالباً می‌بینید باندهایی تشکیل می‌شود که یا سر به دزدی می‌زنند یا تقلبات دیگری می‌کنند و گاهی زمام کارهای مردم را در دست می‌گیرند بالاخره باندند باند به افراد خود دروغ نمی‌گویند اطلاعات صحیحی به یکدیگر می‌دهند ولی همین افراد نسبت به بیرون خودشان ظالم و متجاوزند نمی‌شود گفت افرادی که با باند خودشان خوب هستند آراسته به فضیلت و دارای فضیلت‌های اخلاقی می‌باشند.

ج. خود ملی

گاهی می‌بینیم که " خود " توسعه پیدا می‌کند، از باند هم وسیعتر می‌شود، خود ملی می‌شود یعنی آن واحد، واحد ملت می‌شود و افراد آن ملت در داخل خودشان مثل همان فرد در داخل خانواده اند که نسبت به افراد خانواده خودش راستگو است [شخصی که " خود " ش خود ملی شده است] نسبت به ملت خود امین است، در ملت خودش دزد نیست در واقع برای شخص خودش دزد نیست، برای شخص خودش دروغ نمی‌گوید، برای شخص خودش ظلم نمی‌کند، برای شخص خودش خونریزی نمی‌کند، برای شخص خودش یکی از سیئات اخلاقی را مرتکب نمی‌شود، ولی این " شخص " و به عبارت دیگر " خود " ش بزرگتر شده است، " خود " ش شده خود ملت آنوقتی که پای آن روح ملی دروغ به میان می‌آید تمام سیئات اخلاقی ناشی از خود پرستی (با دایره ای وسیعتر) از او سر می‌زند اینکه ما می‌بینیم امروز فرد نسبت به فرد ظلم نمی‌کند ولی ملتها بدترین اقسام ظلم را نسبت به ملل دیگر می‌کنند و این را هم قبح نمی‌دانند [ناشی از همین فکر است] شما می‌بینید رجال درجه اول اروپا مظالمی را که نسبت به ملل استعمار زده مرتکب شده اند برای خودشان افتخار می‌دانند همین فردی که در داخل ملت خودش اینقدر عادل و امین است و ممکن نیست که در شهر خودش، در ولایت خودش، در کشور خودش کوچکترین خیانت و عمل ضد اخلاقی بکند، وقتی که پای ملتی دیگر به میان می‌آید می‌گوید این مفاهیم معنی ندارد در همین کتابی که اخیراً به نام " جنگ جهانی " در روزنامه‌ها منتشر می‌شود پای یک مفهوم اخلاقی یعنی عدالت به میان آمده است مؤلف می‌گوید: " اگر چه این حرفها درباره افراد صادق است نه درباره ملتها " راست می‌گوید، آن منطق همین است همه حسنات و فضائل اخلاقی: (درستی و درستکاری، صلح و صفا، عدالت، صمیمیت و حمایت از دول ضعیف)، اگر به نفع آن ملت

بود درست است، به نفع آن ملت نبود درست نیست.

سخن گوستاولوبون

گوستاولوبون در اواخر کتاب معروف خودش " تمدن اسلام و عرب " فصلی دارد راجع به اینکه چرا ملل مشرق زمین آن طور که باید از تمدن مغرب زمین استقبال نمی‌کنند عللی ذکر می‌کند علت اول اینکه خودشان کاملاً آماده نیستند علت دوم اینکه زندگی ما با وضع زندگانی آنها تطبیق نمی‌کند. زندگی آنها یک زندگی ساده است، ما احتیاجات مصنوعی داریم. تمدن ما با وضع خود ما بیشتر تطبیق می‌کند تا با وضع آنها زندگی ساده ای دارند و زندگی ما بیشتر مصنوعی است. بعد می‌گوید: " به نظر می‌رسد که ما این را کتمان می‌کنیم ". و سپس می‌گوید: " این طرز رفتار ظالمانه ای است که ملل مغرب نسبت به اینها روا داشته‌اند ". آنوقت مطالبی ذکر می‌کند که در آمریکا چه کردند، در اقیانوسیه چه کردند، در چین چه کردند، در هند چه کردند مخصوصاً داستان جنگهای معروف به جنگهای تریاک را نقل می‌کند که انگلیسیها برای اینکه بر چینیهها مسلط شوند آمدند تریاک را بر آدمها مسلط بکنند و آنها را افیونی نمایند دولت بیدار چین فهمید که چه بلایی می‌خواهد به سرش بیاید، دفاع کرد آنها جنگیدند و کشتند تا بالاخره به ضرب توپ و شلیک، تریاک را به میانشان آوردند درست است که انگلستان سالیانه پانزده میلیون لیره انگلیسی فایده می‌دهد ولی طبق آمار هر سال ششصد هزار نفر به خاطر تریاک رهسپار عدم می‌شوند بعد می‌گوید: وقتی که انگلیسیها مبلغین مسیحی را فرستادند به سر چینیهها، آنها گفته بودند عجب! شما از یک طرف تریاک را به میان ما می‌آورید و ما را به دیار عدم می‌فرستید و از طرف دیگر مبلغی را می‌فرستید که به ما دستور ایمان و تقوا بدهند!

دو گونه مبارزه با " خودی "

پس چه باید کرد که به راستی اخلاق بشر اخلاق انسانی باشد، اخلاقی بر پایه انسانیت و آدمیت باشد، یعنی واقعا " خودی " از میان برود. این را هم بگویم که در اسلام " خودی از میان رفتن " به آن معنا نیست ولی توسعه خودی و توسعه شخصیت هست اما به آن گونه که شخصیت انسانی با شخصیت همه عالم یکی می‌شود تا این مقدار شخصیت هست، تا آن حدی که این شخصیت رقیق و لطیف و جهانی می‌شود.

به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

اما آنجور مبارزه با خودی که جنبه منفی داشته باشد [فرع بر قائل بودن به خود شخصی است]. این " خود " معنیش محدودیت یعنی مرز قائل شدن است یک مرزی انسان قائل می‌شود، و بیرون مرز را همیشه می‌خواهد فدای داخل مرز بکند این " خودی " است، و با " خودی " دو جور می‌شود مبارزه کرد یکی اینکه " خودی " را ضعیف بکنیم، از بین ببریم، همان کاری که هندیها و بودائیها می‌کردند و کم و بیش در بین بعضی از مسلمانها هم رایج بود این از نظر اسلام غلط است دیگر اینکه مرز " خودی " را توسعه بدهیم تا آنجا که شامل همه انسانها بشود و تا آنجا که شامل همه موجودات عالم بشود، یعنی دایره ای بشود به شعاع بی نهایت، و دیگر بیرون مرز چیزی باقی نماند این، در عین حال مبارزه منفی هم نیست و لذا در اسلام در عین اینکه با خودی مبارزه شده است، حفظ حقوق و حدود خود و دفاع از خود واجب است سخنرانی که در سال گذشته راجع به " کرامت نفس " کردم، پیرامون یک نوع حفظ خودی بود، اما حفظ خودی که ردائل اخلاقی از آن بر نمی‌خیزد در اسلام عینا مطلب از این قرار است و " خودی " توسعه پیدا کرده محیط اخلاق اسلامی محدود به افراد یا خاک معین نیست، مرز قائل نیست حتی برای مسلمان و غیر مسلمان یعنی اینجور نیست که داخل مرز اسلام تجاوز را جایز نداند ولی بیرون این مرز تجاوز را لازم بداند اسلام تجاوز و ظلم را نسبت به غیر مسلمان هم جایز نمی‌داند. البته مجازات را جایز می‌داند - مسلمان و غیر مسلمان هر کدام به نسبت خودشان - ولی تجاوز غیر از مجازات است.

خدا مبنای فضائل اخلاقی

وقتی که می‌آییم سراغ تربیت دینی می‌بینیم این مفاهیم دیگر مفاهیم تو خالی نیست، مفاهیم تو پر است، حق، عدالت، صلح، همزیستی، عفت، تقوا، معنویت، راستی، درستی و امانت، تمام اینها الفاظی هستند تو پر، و پایه و مبنا و منطبق دارند اساس مطلب این است که ما برای اخلاق چه منطقی به دست بیاوریم آیا می‌توانیم از غیر راه خداشناسی و معرفه الله برای اخلاق منطبق مستدل پیدا بکنیم؟ نه پشتوانه و اعتبار همه این مفاهیم خداشناسی است اگر ایمان نباشد [اخلاق] مثل اسکناسی است که پشتوانه نداشته باشد ابتدا ممکن است عده ای نفهمند ولی اساس و پایه ندارد مگر فرانسویها اول کسانی

نبودند که اعلامیه جهانی حقوق بشر را منتشر کردند؟ ولی این اعلامیه در جنگ جهانی اول و دوم کجا رفت؟! در حادثه الجزایر کجا رفت؟! مگر آنجا حقوق بشر نبود؟! مگر جز این بود که یک ملت حق خودش را می‌خواست؟! غیر از این که حرف دیگری نبود آنوقت چه کارهایی که نشد! آیا به زن رحم کردند؟ به بچه رحم کردند؟ به آثار تمدن رحم کردند؟ به کتابخانه‌ها رحم کردند؟ به مؤسسات فرهنگی رحم کردند؟ به معابد رحم کردند؟ (در زمان خودمان می‌بینید) چرا؟ چون پایه نداشت. بیانی دارد قرآن کریم، می‌فرماید:

«و من الناس من يعجبك قوله في الحيوش الدنيا و يشهد الله على ما في قلبه و هو الد الخصام» (۱)

بعضی از مردم هستند که وقتی به گفته‌شان نگاه می‌کنی، وقتی به نوشته‌هاشان نگاه می‌کنی، وقتی به اعلامیه‌هاشان نگاه می‌کنی، وقتی به کتاب‌هاشان نگاه می‌کنی در شگفت فرود می‌روی و حظ می‌کنی و خوش می‌آید که عجب ملت فهمیده‌ای، عجب ملت حقشناسی، چه اعلامیه‌های خوبی داده اند خیلی هم تأکید می‌کنند: «و يشهد الله على ما في قلبه» خدا را هم گواه می‌گیرند که اینها را که من می‌گویم از عمق روح سرچشمه می‌گیرد اما نمی‌دانی جایش که برسد، روی دنده لجاجت که بیفتد چه‌ها می‌کند: «و اذا تولى سعى في الارض ليفسد فيها و يهلك الحرث و النسل» آنوقت که یکمرتبه روی آن دنده لجاجتی و خود خواهی می‌افتد، می‌بینید این حرفهایی که برای او پوچ و بی‌معنا بود اینجا اثر ندارد، دنیا را می‌خواهد زیر و رو بکند «سعى في الارض ليفسد فيها» می‌خواهد روی زمین را فاسد بکند «و يهلك الحرث و النسل» (۲) و نسل بشر و کشتها و آبادیها را از بین ببرد در دین " خودی " مرز ندارد یعنی فضائل اخلاقی مرز ندارد، و اخلاق دینی دیندار و غیر دیندار نمی‌شناسد. اول آیه قرآن را بخوانم. در سوره نساء است:

«يا ايها الذين آمنوا كونوا قوامين بالقسط شهداء لله و لو على انفسكم او الوالدين و الاقربين ان يكن غنيا او فقيرا فالله اولی بهما فلا تتبعوا الهوى پاورقی:

(۱) سوره بقره، آیه ۲۰۴

(۲) سوره بقره، آیه ۲۰۵

ای کسانی که ایمان آورده اید به شدت به عدالت قیام کنید، وقتی که شهادت می‌دهید، وقتی که پای حقی در میان است فقط خدا را در نظر بگیرید، به ضرر خودتان هم شده است باید شهادت بدهید، به ضرر پدر و مادر هم شده است باید شهادت بدهید، به ضرر اقربین هم شده است باید شهادت بدهید این تعلیم دین است، و درباره همین تعلیم چقدر ما داستان و حکایت داریم که چون وقت گذشته عرض نمی‌کنم.

در سوره مائده وقتی که مسلمین می‌خواهند وارد مکه بشوند، مکه ای که مصیبت‌ها به سر مسلمین وارد آورده، مکه ای که دندان پیغمبر را شکسته، مکه ای که پیغمبر را از خودش بیرون کرده و عزیزان پیغمبر را به خاک و خون کشیده، قرآن چنین دستور می‌دهد: «لا یجرمنکم شان قوم علی ان لا تعدلوا اعدلوا هو اقرب للتقوی» (۲) مبدا دشمنی عده ای که دشمن شما هستند شما را از مرز عدالت خارج بکند «اعدلوا» روی مرز عدالت کار نکنید، فکر نکنید آنها مسلمان هستند یا نیستند، دشمن هستند یا نیستند، این حرفها را در این حساب نیاورید، مبنای فضائل اخلاقی خداست، شما به خاطر خدا به فضائل اخلاقی پایبند هستید [مؤمن کسی است که در فضائل اخلاقی] خویشان و فامیل و خانواده نشناسد، اهل محل نشناسد، باند نشناسد، حزب نشناسد، حتی خود دین را مرز قرار ندهد برای فضائل اخلاقی، خودی را به قدری توسعه دهد که شعاعش بی نهایت بشود: همه چیز از من است: " هر ملک ملک ماست که ملک خدای ماست " همه از ما هستند.

امام حسین (ع) و فضائل اخلاقی

یک فصل از زندگی حسین بن علی - که اشاره می‌کنم و رد می‌شوم - همین است، و فصل بسیار پر ارزشی است. تاریخ حسین بن علی را همه شما می‌دانید که در چه وضعی قیام خود را آغاز کرد، در چه فشاری بود، و چه مظالمی وجود داشت ولی در عین حال آنجا که پای مسائل اخلاقی به میان می‌آمد آیا حاضر بود حتی علیه دشمن از اخلاق تجاوز بکند؟ ابا مسلم بن عقیل یک تربیت شده اوست، یک شیعه است، سربازی است از طرف او؛

پاورقی:

(۱) سوره نساء، آیه. ۱۳۵

(۲) سوره مائده، آیه. ۸

بهترین فرصتها به دستش می‌آید که ابن زیاد را بکشد ولی در همان حال فکر می‌کند که اسلام با اینجور مبارزه کردن مخالف است و اینگونه مبارزه را جوانمردانه نمی‌داند به او گفتند: چرا از این صندوقخانه بیرون نیامدی که شر او را از سر مسلمین کم کنی؟ گفت: همان وقت به فکر حدیث پیغمبر افتادم: «الایمان قید الفتک» ایمان اجازه نمی‌دهد که مسلمان ولو به آن کسی که بیرون مرز دینی خودش هست تجاوز بکند. این ناجوانمردانه و نامردانه است، من نمی‌توانم [چنین کاری بکنم]. دشمن می‌آید در بین راه در حالی که تشنه است. می‌گویند از این فرصت استفاده بکنیم آب را به روی آنها ببندیم می‌فرماید: مبادا چنین کنید، طریق مبارزه ما اینجور نیست که آب را به روی آنها ببندیم، به آنها آب بدهید، به اسبانشان هم آب بدهید پیشنهاد می‌کنند الان بهترین موقع است برای جنگیدن. می‌فرماید: از لحاظ اینکه آنها را از بین ببریم بله، ولی از لحاظ حق و قانون چطور؟ هنوز که آنها به ما تجاوز نکرده‌اند. آنها مسلمانند، ما هم مسلمان هستیم، تا آنها تجاوز نکنند ما از خودمان دفاع نمی‌کنیم این انضباط اخلاقی را ببینید این همان اخلاقی است که بر پایه خداشناسی است این اخلاق را هیچ چیز نمی‌تواند متزلزل بکند، منافع شخصی، حب حیات، حفظ خود، حفظ خانواده، مقام ریاست و خلافت نمی‌تواند آن را متزلزل بکند.

حتی در همان روز خونین عاشورا یکی از شریک‌ترین آنها از پشت می‌آید شبیخون بزند بی خبر از اینکه ترتیب خیمه‌ها و خندقی که کنده اند مانع از این است که شبیخون بزند عصبانی می‌شود و شروع می‌کند به فحاشی کردن یک نفر عرض می‌کند: "یا ابن رسول الله! اجازه بدهید که با یک چوب کلک این را بکنم". فرمود: تا آنها ابتدا [آبه جنگ] نکرده اند برای ما جایز نیست اول آنها باید شروع بکنند و بعد ما دفاع بکنیم این انضباط اخلاقی، دیگر خود در آن نیست، شخص در آن نیست، خانواده در آن نیست، اهل محل در آن نیست، اهل شهر و وطن در آن نیست، آب و خاک در آن نیست، نژاد و ملیت در آن نیست، از انسانیت هم چند درجه آنطرفتر است، جهانی است.

این است که مسأله خودی در اخلاق جز با دین با هیچ چیز دیگر حل نمی‌شود اخلاق کمونیستی و اخلاق نیچه‌ای و اخلاق ما کیاولی هر کدام اخلاقی است که در یک شرایط محدود و معینی مفید واقع می‌شود و اصلاً مکتب اخلاقی هم شمرده نمی‌شود، واکنشهایی است آنها واکنشهای افراطی در یک شرایط معین اسلام در عین اینکه خودی را توسعه می‌دهد حفظ حقوق شخص را واجب می‌شمارد. می‌گوید: "«لا یحب الله»"

«الجهر بالسوء من القول الا من ظلم» (۱). در عین اینکه ما باید یک چنین نظر وسیعی داشته باشیم، از حق خودمان هم باید دفاع بکنیم حالا یکوقت در جامعه ای مثل جامعه مسیحی یا جامعه مسلمان که از این افکار مسیحی پیروی می‌کند و از حقوق خودشان دفاع نمی‌کنند می‌آیند اخلاقی را تأسیس می‌کنند بر اساس دفاع از خود، و فقط همین یک جنبه را در نظر می‌گیرند ابتدا خوب طرفدار پیدا می‌کند، و شخص تا مادامی که در دنیا ظلم و مظلوم باشد طرفدار چنین مکتبی است، اما وقتی که خودش می‌خواهد دنیا را اداره کند دیگر ضدش و به قول آنها آنتی تزی در مقابل نیست و در نتیجه، این هم دیگر کمیتش لنگ است باور نکنید که بشود در دنیا برای مفاهیم اخلاقی، برای همین حرفهایی که امروز می‌زنند، برای عدالت، حق، صلح، انسانیت، راستی و درستی، مبنا و منطق و پشتوانه و اعتباری جز خداشناسی پیدا کرد.

یک دلیل بر اینکه خداشناسی و ایمان و معنویت از دنیا نخواهد رفت همین است که بشر احتیاج به اخلاق دارد در دوره علم که دیگر با تقلید و تلقین نمی‌شود فضائل اخلاقی درست کرد، باید با منطق و ریشه دار درست کرد دنیا و جامعه بشریت یا باید باشد و یا باید نباشد اگر نیست و نابود می‌شود که هیچ، ولی اگر جامعه بشریت باقی بماند اخلاق می‌خواهد و اخلاق همه جانبه می‌خواهد نه اخلاق کمونیستی، اخلاقی که بتواند همه جوانب را رعایت بکند، اخلاقی که مبنا و پایه و اساس داشته باشد و این جز با دین و معنویت امکان ندارد.

«لم تر كيف ضرب الله مثلا كلمة طيبة كشجرت طيبة اصلها ثابت و فرعها في السماء توتي اكلها كل حين باذن ربها و يضرب الله الامثال للناس لعلهم يتذكرون».

بین چگونه [خدا] مثل می‌زند: سخن حق، سخن پاک، سخن ریشه دار مثلش مثل درخت استواری است که ریشه اش در اعماق زمین فرو رفته، شاخه هایش سر به آسمانها کشیده است، همیشه میوه می‌دهد، مال یک فصل نیست و "همیشه بهار" است. بعد می‌فرماید:

پاورقی:

(۱) سوره نساء، آیه. ۱۴۸ [ترجمه: خدا دوست نمی‌دارد که کسی با گفتار زشت به عیب مردم صدا بلند کند مگر اینکه ظلمی به او رسیده باشد].

«و يضرب الله الامثال للناس خدا مثالی ذکر می‌کند و این مثال برای جامعه انسانیت است: جامعه انسانیت اگر بخواهد خرم باشد، شاخه و برگ و میوه و سایه داشته باشد، تا ریشه نداشته باشد امکان ندارد.

«و مثل كلمة خبيثة كشجرش خبيثة اجتثت من فوق الارض ما لها من قرار ولی بسیاری از این حرفهای بی اساس مثلش مثل این درختهای مصنوعی است که فقط شکل درخت دارد مفاهیم خیلی روشن است اما پایه ندارد. «يثبت الله الذين آمنوا بالقول الثابت في الحيوش الدنيا و في الاخره» [خدا با] قول ثابت، با سخن محکم و ریشه و مبنادار که ریشه اش در عمق روح [انسان است مؤمنین را در دنیا و آخرت پایدار می‌دارد هیچکس] نمی‌تواند آنها را از سخن محکمشان برگرداند، همان طور که حسین بن علی چنین بود آن حرفی که روز اول زد با آن حرفی که ساعت آخر گفت یک حرف بود. و لا حول و لا قوش الا بالله العلی العظيم.